





ارور

الحمد لله رب العالمين و الصلوة والسلام على سيد الانبياء والمرسلين محمد وآله اجمعين و نعمة الله على هذا الشعب و افاض الله
 و دهر الدارين اما بعد پس چنين گويد ترجمت المان علي مد جيب الله كه اگر چه مؤلفان كتب سير و خبا
 و جامعان قصص و ثار بسياري از حكايات غريبه و قصص عجمه را در كتب خود مبناستني درج نموده اند بلكه جمعي
 در اين باب تاليف کرده اند لکن چون اين قصص و حكايات در اين كتب متفرق و پراکنده بود و طالع سير
 حكاياتي صعوبتي داشت و بسياري از آنها مفصل بود و لطيفيكه خواندن آنها موجب طالع و باعث كلال نشيد
 لهذا اين تحقيق كثير التعمير در ايام تعطيل و سبب كام و دشني و طالت و اوقات خجرت و سلامت پاره از قصص
 و حكات و حكم و تمثيلات مختصره متفرقه در كتب خلاق اخبار و سير و غير ما را با جمله از حكايات سموه
 كه تدير رسيدده بودم و در كتب مذكوره بنظر رسيده بود بنظم و ترتيب مرتب و در ابوابي جديد
 نمودم تا هر كس حكاياتي را بخواهد در باب خود بطريق سهلي پيدا نمايد و غرض اصلي نه مجرد نقل قصص و حكايات
 بود بلكه غرض تفهيم و يا د تهليل امر براي واعظان است تا هر حكاياتي را در هر مقام مبناستني ذكر نمايند
 تا سامعان از استماع مواظباتشان ملول نگردد و با جمله سمي گردانيدم اين كتاب را بر يا فضلكايات
 و متبوع گردانيدم اين را بر پست و يك باب و على الله الحكمان و هو الموفق للصواب باب اول
 در جمله از حكايات متعلقه با طبعين است باب دوم در جمله از حكايات زمان است باب سيم
 در جمله از حكايات ديوانگان است باب چهارم در جمله از حكايات حاسدان است باب پنجم

در جمله

در حکایات متعلقه بایلیس است

۳

در جمله از حکایات لیسان است باب ششم در جمله از حکایات احمقان است باب هفتم در جمله از حکایات
 علایان است باب هشتم در جمله از حکایات ذردان است باب نهم در جمله از حکایات طبیبان است
 باب دهم در جمله از حکایات کدایان و سلاطین است باب یازدهم در جمله از حکایات بتیان است
 که بناحق دعوی پیغمبری کردند باب دوازدهم در جمله از حکایات زشت رویان است باب سیزدهم
 در جمله از حکایات قاضیان است باب چهاردهم در جمله از حکایات جوجی و طلیحات است باب پانزدهم
 در جمله از حکایات سگ است باب شانزدهم در جمله از حکایات کربه است باب هجدهم در جمله از
 حکایات بوزینه است باب بیستم در جمله از حکایات شیر است باب نوزدهم در جمله از حکایات
 ماهی است باب بیستم در جمله از حکایات خراست باب بیست و یکم در جمله از حکایات متفرقه است
 که مندرج در ابواب مذکوره نیست و مخفی نماید که اگر حکایتی مثل بر بنری باشد مقصود نه آن منزل است
 بلکه مقصود تطبیق آنست یا بیان همان حکمتی که مقصود تشکیم است یا سامع بر وجه کامل بفهمد و از چون
 الله ان لا یواخذ فی به **باب اول** **حکایت اول** انه هو الغفور الرحیم
 در جمله از حکایات متعلقه بایلیس است و در این باب شصت حکایت است **حکایت اول**
 محمد ابن عبد الکرم الشهرستانی در کتاب طل و نخل ذکر کرده است که چون شیطان لعین از درگاه احدیت
 رانده شد بگفت که گفت که من قبول دادم که خداوند عالم عادل حکیم و قادر عظیم است و لکن بر حکمت
 او خند اعتراض است اول آنکه میدانت پیش از آفریدن من که از من چه صادر خواهد شد پس چرا مرا
 آفرید دوم آنکه چون مرا خلق کرد پس مرا تکلیف بطاعت خود نمود و حال آنکه از طاعت من باو
 هیچ منفی نمیرسید و از عصیت من باو ضرری نمیرسید سیم آنکه چون مرا تکلیف بطاعت خود نمود
 دیگر مرا تکلیف کرد از بطاعت آدم و سجده برای او و چون سجده نکردم چرا مرا لعنت کرد و از
 بهشت پروردم کرد و عقاب مرا بر من لازم کرد و حال آنکه برای او هیچ فایده نبود و برای من ضرر
 عظیم بود چهارم آنکه چون مرا لعنت کرد و از درگاهش باند چرا مرا نمکن داد تا آدم را فریب
 دهم و او نیز از بهشت پرورم آمد پنجم آنکه چرا مرا بر بنی آدم مسلط گردانید تا ایشان را به عصیت
 واداد و مستوجب دوزخ شوند ششم آنکه چون من عقلت خواستم چرا مرا عقلت داد بدینکه مرا با کسی
 کند تا خلق از شر من آسوده باشند پس چون ایلیس این اعتراضات کرد خطاب بگفت که رسید که باو بگو
 که چون

در حکایات متعلقه باین

فقط

در حکایات متعلقه با بلعین است

حکایت ۵ از حضرت صادق علیه السلام است که چون آدم نرین فرود شد از میوه های بهشت خواست
 کرد پس خدا او را شاخه از درخت انگور برای او نازل کرد پس آن شاخه را نشاند چون برگ و میوه بر آورد
 شیطان آمد و بر در آن دیواری کشید و متصرف شد آدم با فرمود که ای ملعون این چه کار است که کردی
 گفت این انگورستان مال من است آدم گفت دروغ میگوئی پس جبرئیل حکم فرمود و آدم را در جبرئیل آتش
 آن انگورستان انداخت بسیار شد که گمان کرد خیری از آن درختها باقی نماند و چون نیک نظر کرد دید
 ثلث آن سوخته بود و یک ثلث باقی مانده بود جبرئیل فرمود آن ثلث سوخته از آن بلعین است و این
 باقی از آن تو است ای آدم حکایت ۶ نیز از آن حضرت مرویست که چون آدم نرین فرود شد درخت
 انگور را نشاند شیطان گفت ای آدم از من بده که خیری از این درخت بخورم حضرت قبول فرمود
 و چون آخر عمر حضرت شد نزد او آمد و گفت بسیار گرسنه ام بگذار قدری از آن درخت بخورم فرمود که آدم
 من عهد کرده است که تو را طعام ندهم گفت پس قدری از انگور را در دست من فشار نمانوشم تو قبول
 کرد گفت بگذار تا خودم میگویم و نمیخورم پس خوشه گرفت و آن را میکید خوا از دست او کشید پس آدم وحی
 شد که بلعین انگور را میکید و من حرام کردم بر تو از قشره انگور آنچه را که نفس شیطان با و مخلوط شده است
 پس شراب حرام شد برای آنکه شیطان بکشد انگور را و اگر آن خورده بود همه انگور را آنچه را از او بعل میاید
 حرام میشد و نیز وقتی دیگر نسبت بخور چمنین کرد و خرمای انگور را زهر فاکه خوش تر بود و چون طاعت
 انا را میکید بوی خوش آنها بر طرف شد حکایت ۷ درخت انگور چون حضرت آدم وفات کرد شیطان
 آمد و در اصل درخت انگور بول کرد پس جاری شد بول او در عروق درخت انگور پس خدا شراب را حرام کرد
 زیرا که آن بول شیطان است که در عروق انگور جاری شد حکایت ۸ چون بلعین را ندید
 عرض کرد الهما چون مرا زندی نیک برای من مقرر فرما خطاب رسید که بازار ما منزل تو است
 عرض کرد که طعام من چیست فرمود که هر چه اسم من بر او گفته نشود عرض کرد شیرینی بخور و میوه
 سکری و مست کننده گفت که مؤذن من چیست فرمود صدای ساز و کرنا گفت جید می آید
 من فرارده فرمود که زنان صید تواند حکایت ۹ مرویست که هر صبح که بلعین لعین نیار می کند
 و میگوید که بخور از من خیری را که همه او ضرر است و هیچ نفعی در آن نیست همه او خصه و اندوه است
 و سروری در آن نیست این را میگویند که مایه خرم و مشتری هستیم میگویند که شتاب بکنید که این شتاب

در حکایات متعلقه با ابلیس

ع

معمولست میگویند با با همه عیب و طالیم میگوید کوش بدید تا عیب و در ابرای شما با گویم اینها عجوز ساریه
منبغضه میگویند که باکی نیست میگوید که من آن در بهم و دنیا نیست بلکه قیمت شما با از بهشت است و من
خریده ام از بهشت خدا و غضب عذاب و مایوسی از رحمت حق میگویند که مانیز همین طور میخریم میگویند که
من نفی هم منچو بهسم و بخش نیست که دل شما با آن بسته شود و هرگز دست از آن برندارید میگویند که قبول
کردیم پس ابلیس میگوید که نیست التجاره مبارک نباشد این معامله حکایت شخصی خواست تا با
اشتری جمیع کند هر چه فکر کرد شوالنت تا آنکه با عانت تر از وی باری جامع گرد چون فارغ شد گفت لعنت
خدا بر شیطان باد شیطان بر او ظاهر شد و گفت لعنت خدا بر تو باد و من که شیطانم هرگز چنین توبه پس
میند هشتم حکایت آن وقتی حضرت عیسی ابلیس را دید که پنج خرد در جلو او بود و بر آنها بار باری چند
بود از وی پرسید که این بار با چیست گفت اینها تجارت من است و جوای می شتری بهم فرمود اینها
چیت گفت یکی از اینها جو رستم است و شتری از سلاطین میباشند و دیگری کید و حیل است و شتر
ان زنان میباشند و یکی از آنها که است و شتری آن دهقانانند و دیگری حد است و شتری آن
علمایانند و یکی از اینها خیانت است و شتری آن تجارند حکایت ۱۰۲
علی حدانی نقل شده است که چون آدم و حوا بر زمین آمدند ابلیس یکی از فرزندان خود را که خناس نام
داشت نزد حوا آورد در حالیکه آدم بجای رفته بود و از وی خواست که این فرزند مرا حاضرت
نمای خود برفت پس آدم آمد و پرسید که این کیست گفت که فرزند ابلیس است فرمود چرا اینرا نگذاشتی
که او دشمن است پس آدم خناس را چهار باره کرد و هر باره بقله گوئی گذاشت و چون آدم غایب
شد ابلیس آمد و از حال فرزند حوا شد حوا قصه را نقل کرد ابلیس آدم را داد که ای خناس تو را بصورت اول
حاضر شد پس ابلیس رفت و آدم حاضر شد و خناس را مشاهده کرد و صورت حال پرسید و حوا حکایت
کرد پس آدم خناس را با تیش سوزانید و خاکستر را با آب داد پس آدم غایب شد و ابلیس حاضر شد
دو باره خناس را آواز داد و حوا حاضر شد پس آدم آمد و خناس را مشاهده کرد و غضب بر او مستولی
شد پس خناس را بجست و بنجورد چون غایب شد ابلیس آمد و حوا را همان کرد ابلیس آواز داد
که یا خناس از دل آدم جواب داد که لیس کسی پدر گفت در کجائی گفت در دل آدم گفت ای خناس از
مکان شریفی است مباد که از اینجا بجای دیگر روی که مقصود من همین بود حکایت ۱۰۳ شخصی را

در حکایات معصومه بابلیس

خواب دید از وی پرسید که ترا قسم میدهم بختی اوترا ب که با فلان شخص شاگرد تو است گفت و
 نه بایستاد است آن عالم خواب و شاعر عرب گفته است که *و کنت حتی من جسد ابلیس فارغی لی*
الحال حتی صار ابلیس من جسدی و تو غیبت حتی مات برزت بعده و فاتیق من نفس نیز با بعدی
 یعنی من از شر ابلیس بودم پس ترقی کردم و شیطان بحال از شرکریان من است و هرگاه من زنده بمانم
 تا شیطان بمیرد ظاهر من حکیم چهلانی را در شرکه اگر او بعد از من بماند فتنه اظہار کند حکایت ۱۱
 در بوستان شیخ سعدی مسطور است که ندانم کجا دیدم اندر کتاب که ابلیس را دید شخصی خواب بیلا
 صورت بدیدر حور چه خورشیدش ز چهره بیافت نور فرارفت و گفت ای عجب این توفی زوشت
 باین نیکو تو کاین روی داری بجن قمر چرا در جهانی برشتی بمر چرا نقش بندت در ایوان شاه
 دژم روی کرده است زشت و سیاه تو را سبکین روی بنداشند که بایه در زشت بکاشند
 شنید این سخن بخت برشته دیو بزاری برآورد بایک غریب گدای یک بخت این نه شکل من است
 ولیکن قلم در کف دشمنست برانداختم بختان از بخت کنونم بکین بیکار اندشت حکایت ۱۲
 شیخ عطار در کتاب منطق الطیر میگوید که حق تعالی گفت یا موسی برآز کاخ را بابلیس رمزی جوی باز
 چون دید ابلیس موسی براه گشت از ابلیس موسی رمز خواہ گفت و ایم یاد از این یک سخن
 من مگو تا تو نکودی بچو من که رموزی زندکی باشد تو را کافری نه بندگی باشد تو را
 حکایت ۱۳ شیخ مذکور در کتاب سابق نیز میگوید که غافل شد پیش آن صاحب خطبه کرد از
 ابلیس بیاری کله برد گفتش ای جوانمرد عزیز آمده ده پیش از این اچا ابلیس خسته بود از تو و
 از ده بود خاک او ظلم تو بر سر کرده بود گفت دنیا چله اقطاع من است مرد من نیست آنکه دنیا
 دشمن است تو بگو اورا که غم راه کن دست از اقطاع من کوتاه کن من پیش میکشم آن
 سخت زانکه در اقطاع من زو چک بخت بر که بیرون شد از اقطاع تمام نیست با دی بچ
 کارم و السلام حکایت ۱۴ نیز در این کتاب میگوید که علی مریم خواب فداہ بود نیم خشی زیر
 سر نهاده بود چون کشاد خواب خود عینی نظر دید ابلیس لعین را بر زبر گفت بلیون چرا
 استاده گفت خشم زیر سر نهاده جمله دنیا چله اقطاع من است دست آن خشان کن
 این روشن است تا تصرف میکنی در ملک من خویش را آورده در ملک من علی آن

نماند

در حکایات متعلقه بابلیس

زیر سر تاب کرد روی را بر خاک غم راه کرد چون چندان نیم خشت بابلیس گفت من کین
 نهم تو اکنون خوش بخت چون بر خشت لحد خوبی نهاد خشت بر خشتی چرا باید نهاد
 حکایت ۱۸ گفته اند که در زمان نوح بابلیس از کرده خود پشیمان شد برای توبه بخدمت نوح ایستاد
 فرمود که برو بر سر آدم سجده کن تا خدا تو را بیاورد گفت که بر خود آدم سجده نکردم بر خاک او هم سجده
 میکنم بعضی گفته اند که در زمان رسول خدا ص نیز برای توبه بخدمت اید حضرت چنین فرمود شیطان در
 این باب از عمر بن خطاب مشورت کرد عمر گفت که تو که سجده آدم سجده نکردی عار است که بر خاک
 او سجده کنی شیطان پشیمان شد و از نجا است که شاعر عرب گفته ان كان ابليس اخو الناس
 كلمه فانت يا عمر اخوت ابليس يعني انك شيطان همه خلق را فریب داد پس تو ای شیطان را
 فریب دادی حکایت ۱۹ روزی علی بن ابیطالب گفت که ای ابا اسحاق برای معاود خود چه
 کرده عرض کرد که دوستی ترا با ایترا ب حکایت از ابن عباس وایت شده که وقتی ابلیس
 نزد حضرت نوح آمد و عرض کرد که تو را بر من حقی و نفی است میخواهم که در ازای آن تو را بخی چند
 کنم فرمود که آن حق کدام است گفت نفرین کردی بر قوم خود و همه را هلاک کردی و حجت
 مرا کم کردی و پس خدا نماز کرد و از عرض از حیدر زبر که کبر مراد داشت که با آدم سجده کنم و مرا شیطان حیم
 گردانید و عرض آدم از ارادت پروردگار و حمد و سپاسش فرزند آدم شد نوح فرمود در چه حال قدرت تو
 بر فرزند آدم زیاده است گفت هر وقت که غضب میکنی حکایت ۲۰ وقتی ابلیس بخدمت حضرت
 عیسی آرسید در حالی که آنحضرت در جبل اریحا که کوهی است در شام بود و ظاهر شد بر حضرت بصورت
 پادشاه فلسطین پس عرض کرد یا روح الله مرده زنده کردی و کور و بین را شفا دادی الحال خود را از کوه
 بنیر انداز که از تنی منی حضرت فرمود زنده کردن مرد پادشاه و دادن مرضها را با فون خدا کردم و انداختن
 خود را از کوه خدا بمن اذن نداده است و در روایت دیگر است که فرمود بنده تجربه نمیکند خدای خود
 حکایت ۲۱ از رسول خدا روایت که ابلیس عذرا کرد و پروردگار آدم زمین فرو شد مدام که از برای
 فرزندان او کتابها و رسلی خواهد بود حصیت کتب ایشان و رسل آنها فرمود بنی آدم ملائکه و پیغمبران
 و کتب ایشان نور و انجیل و زبور و فرقان خواهد بود عرض کرد که پس کتاب من چیست فرمود کتاب
 تو دشمن است یعنی انجیلها که زنها بر بدن خود میکنند و قرأت تو شر است یعنی شعرهای یهود و

در حکایات متعلقه با طبعین

۹

که هم خدا بر آن

لغو در سل تو کاهن و ساحران میباشند و طعام تو خیره عیبت که ذکر شود و شراب تو برست کشیده
در است تو دروغ است و خانه تو حرام است و صیدگاه تو زنان است و نمودن تو ساز است و سجد
بازار است و در روایت دیگر است که محل نشین تو بازار است و علم تو جادو است حکایت ۳
عارف رومی در مجتهدانی از مشنوی میگوید در خبر آنکه خال یونان خفته بد در قصر بر بسترشان

قصر از اندرون در بسته بود	کز یار تنهای مردم خسته بود	ناگهان مردی در آنجا رسید
چشم چون بگشاید نهان گشت مرد	گفت اندر قصر کس را ره نبود	گفت کاین گنجی و جرات نمود
کرد بر پشت و طلب کرد از زمان	تا باید زان نهان گشته نشان	در پس در او یکی را دید
در پس پرده نهان میکرد و	گفت ای تو کیتی نام تو چیست	گفت تا هم فاش اینست
گفت بدارم چه کردی بخت	راست کو بر من بگو عین وقت	گفت بنکام نماز آخر رسید
سوی مسجد زد و میاید و دید	عجب الطاعات قبل انوقت	مصطفی چون در محضی نشست
گفت نه این عرض نبود تو را	که بخبری رسنما باشی مرا	وزیر و نهان پید اندر مسکنم
گویدم که پاسبانی میکنم	گفت اول ما فرشته بوده ایم	راه طاعت را بجان سپود ایم
سالکان راه را محسوم بدیم	سالکان عشق بدم بدیم	همراول کی ز دل سپردن شود
پشته اول کجا از دل رود	در سفر کردیم نپی در حقین	از دل تو کی رود جب الوطن
خیزد و ز یک ز شمشیر زنده است	چشم من در روی خوش زنده است	ترک سجده از حد گیرم که بود
آن حد از عشق خیزد و ز محو	بر حد از دوستی خیزد و ز حقین	که شود با دوست غیری بشمین
گفت آید و را که اینها است	لبک بخش تو از آنها کاتب است	صد هزاران بچو من نور بفردی
خفته کردی در غریبه آمدی	طبع ای آتش چه سوزانید	تا سوزانی تو چیزی چاره نیست
گفت این باشد که سزاوت کند	اوستاد حمله در دانت کند	با خدا کشی شنیدی رو برو
من چو با شمشیر کمرت ایعد	قوم نوح از مکر تو در نوحه اند	و کلباب سینه شمره شمره اند
عاد را تو با دادی در جهان	در فکندی در غدا نشانمان	از تو بود آن سنگ ماره قوم
در میه آبه تو خوردند غوطه	مغز فرو داد تو آید نخیستر	ای هزاران قضا آنچخته
کی رها از مکر تو ای محسوم	غرق طوفانیم الا محسوم	گفت اییش کسای این عتقه را

من محکم

در حکایات متعلقه بالمیس

ام

من محک قلب را نقد را
قلب را که من سیر و کرده ام
شاخای خشک را بر میسکنم
کرک از آهوج چه زاید گوید کی
تا که این سوکند انکام نیز
انها طاعات عرضه میکنند
و عجم من خالق ایشان نیم
سوخت بند و آینه از دور را
چهرم اورانه که روی من زدود
هر کجا پنجم سال میوم را
پیرم من میباشم شکست شکست
باغبان گوید غمش ای ز شخو
تو چرا بچرم می بری شکرم
گفت میر می را بهرن حجت مگو
بر لباسانی که آری کی جسم
گفت هر مردی که باشد بد کان
چون دلیل آری جنوشش بشد
پس جواب او سکوت است و سکون
تو بنال از شر آن نفس لایم
بی کنه لعنت کنی امیس را
من ز بد پزارم دوز حرص و کین
مشم گشتم میان خلق من
داد سوی راستی میخواندت

استخوان شیر و کلیم کرد حق
صیر فیم قیمت او کرده ام
این علفها منم از بهر حیت
بست در گشتن آهونی نسکی
کر بوی استخوان اید شکست
و شنان شهوات عرضه کنید
خوب را من زشت سازم و بستم
کاین سیر و میثاید مرور
او مرا غار کرد و راست کو
ترتیبها میسکنم من دانه را
خشک گوید باغبان را کی فنا
پس نشاند خشکی تو جسم تو
باغبان گوید اگر مسعود فی
مرور راه نیست من ره مجو
ای میس خلق سوز فتنه جو
نشود او راست را با صد نشان
چون سخن در وی رود و علت
بست با لبه سخن گفتن جنون
تو خوری حلاوت را دبل شود
چون نه منی از خود آن پلوس را
من بدی کردم پشیمانم هنوز
فعل خود بر من نهاده هر مردون
راست کوتاوار بی از خشک من
گفت

استخوان نقد و قلبم کرد حق
نیکو این را بر سما فی میسکنم
تا بدید آید که حیوان جنس گشت
تو کیا و استخوان شش بریز
در کیا خواهد یقین آهون گشت
نیک را چون بد گنم بر دان نیم
خوب را دوزشت را آینه ام
گفت آینه کنا از من نبود
تا گویم زشت گوید خوب کو
هر کجا پنجم درخت تلخ و شک
مرد را چه میبری سرب خطا
خشک گوید را ستم من کج نیم
کاشکی که بودی و بر بودی
رهنه و من غریب و تاجر م
بر چیم بیدار کردی را شکو
هر درونی که خیال اندیش شد
تلخ غازی در ذرات شود
تو ز من با حق جهانی ای سلیم
تب بگیر و طبع تو فحل شود
تو کنه بر من منه گزشت مبین
اشطارم تا بشم آید بروز
گفت غیر راستی زنا ندت
مگر نشاند غبار جفاک من

در حکایات متعلقه با بلعین

۱۱

<p>گفت چون دانی دروغ و راست را قلب نیکو را محک نهاده است دل نیازمند بفقار و دروغ تو چرا پندار کردی مرا راست را دانم تو حیلها محو ازین بزدان بگفتش بصران از بی پیغمبر دولت فراز از خجین و در در رقی اشکها کو نماز و کوفروغ آن نیاز گشت هراسان که حاجت را چه بود با حاجت کرد و فارغ شد ز راز گفت آه و درد از آن آمد برون تو من ده و آن من از من تورا شب بخواب اند بگفتش با تخی شد نماز از جمله خلقان قبول که نماز فوت میشد از زمان در گذشته از دو صد و کرد نماز تا چنان آبی نباشد مر تورا من عدوم کار من میگردان</p>	<p>ان خیال اندیش براندیشها گفت است الکذب ریب فی القول در حدیث راست را م دست دشمن بیدار بی تو آید غا گفت بسیار آن بلعین از مکر و غدا کرد مت بیدار میدان افغان که نماز از وقت رقی مر تورا از دو چشم تو مثال مشکها آن کی میرفت در مسجد درون که ز مسجد میبرون آیت زود تو کجا در میروی امیر د خام آه او میداد از دل بوی خون گفت دادم آه مکر فتم ساز که خریدی آن حیوان و شفی پس غرایش بگفت ای پیر و سیر می از در دلال و وفغان من ترا بر دار کردم از نسیب تا بدان را بی نباشد مر تورا گفت اکنون راست گفتی صادق</p>	<p>گفت پیغمبر ثانی داده است ما الصدق طمئین طروب راستبیا دانه و دوام دست چاره سخت کرده ام من استگو میرزا و نشیند کرد استی و صبر تا رلی نذر جماعت در ساز این جهان نار یک کشتی مضیا از خجین و در و بودی صد نماز مردم از مسجد می آید برون آن کی گفتش که پیغمبر ساز چونکه پیغمبر داد است اسلام آن کی از جمع گفت این آه را او شدن آه را با صد نیاز حسرت این اخبار و این دخول بگو خود اندر میان بایده ناد آن اسفان افغان و آن نیاز تا نوزاد چنان آبی حجب من خودم از حسد کردم حشین از تو این آید تو این را لا یقین</p>
--	---	--

حکایت غلام در کتاب معالم الزلفی در تفسیر عیاشی از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون روز قیامت شود بلعین میآوردند با بنفاد غل و بشفاد قید و میآوردند عمر را با صد و پست غل و صد و پست قید پس نظر میکنند بلعین موی عمر و میگویند که کیت این کسیکه عذابش از من نیاورد است و حال آنکه من همه خلق را کراهه کردم میگویند که این عمر است میگویند که این عذاب برای چه باو میکنند

در حکایات متعلقه با ابلیس

۱۲

میکنند میگویند که بواسطه دشمنی که با علی کرده است ابلیس میگوید که وای بر تو ای اذنیستی که خدا را فرمود
 سجده آدم و نافرمانی کردم و در او انداخته و سوال کردم که مرا سلطنت بده بر محمد و آل محمد و شیعیان او
 خدا را اجابت نفرمود و فرمود آن عبادی که ابلیس گفت علیهم سلطان پس از عمر رسید که نوبا علی چه کرده می
 گوید که حق او را غضب کردم و تو را بر این امر کردم پس خدا را نافرمانی کردی و مرا فرمان بردی آن
 وعد که وعده دادم تو را که فاطمه و ما کان لی علیکم من سلطان حکایت است در بعضی اخبار و است
 که چون روز قیامت شود او را کند خدا که ابلیس را بچشم بر بند عرض کند که الهی تو خداوند عادل و بر تان
 چندانست که ایشان را نیز بهر از من بدو رخ فرست خطاب رسد بجا آنکه که حاضر کنید علمای امت محمد را
 پس میفرماید که من خواهم از شما سئوال کنم جواب بدید پس میفرماید که چه میگویند ای علمای امت
 محمد در زمینی که غاصبی از غضب نماید و در آن تخمی بکار دود حاصلی پیدا شود آیا آن حاصل از آن
 کیست عرض میکنند الهی ازین صاحب دوست و حاصل از آن صاحب است التریح لک از این
 و لو کان غاصبا خطاب میرسد که امر و حکم من بآیه ابلیس همان است که علمای امت گفتند زمین دلهای
 نیکان از آن نیست خریدارم بهشت و آنجا که فرمودم آن الله اشتری من المؤمنین انفسهم بآن لهم
 آنچه دشمنان لعین ازین را غضب کردند و شوم و سوسه کاشت و حاصل محصیت پیدا شد پس
 من زمین خود را گرفتم و معصیتها را از ابلیس و آن شستم پس همه معاصی را بگردان ابلیس بازگردانید و او را
 بدو رخ اندازید و منم خداوند عادل که جوینگم حکایت است ۲ در کتاب بحار از امیر المؤمنین علیه السلام
 شده که فرمود در نزد کعبه نشسته بودم که ناگاه پیدا شد پسر مردی خمیده که از نهایت سیری آبروهای
 او بر چشمهای او افتاده بود و در دست او عصائی و بر سر او برش سرخی بود و در عجز از شتم و بر او بود
 پس نزدیک رسول آمد در حالیکه آنحضرت پشت بدیوار کعبه داده بود پس عرض کرد که یا رسول الله
 دعا کن که خدا مرا پسر زنی بفرماید که منم فرمود رحمت تو بهر شدای شیخ و عمل تو باطل شد پس چون آن
 پسر در رفت فرمود ای علی یا شایخی ان را عرض کردم نه فرمود که این لعین ابلیس بود پس در
 عقب او دیدم تا او را پیدا کردم و نیز بر منش زدم و بر سینه او شتم و دست بر کمر او گذاشتم
 او را خنجه کشیدم که دست از من بردار که خدا مرا از روز مغنی جلت داده است قسم بخدا ای علی
 من تو را دوست دارم و احدی تو را دشمن ندارد الا آنکه من شریک شده ام با پدر او و مادر او تا

در حکایات متعلقه بابلیست

۱۳

فرزند او ولد الزنا شده است پس خندیدم و دست از وی برداشتم حکایت ۷۷ نیز در سحار سال
 فارسی روایت کرده که وقتی جمعی برای علی بن ابی طالب نشستند که شیطان بر آنها گذشت و در برابر ایشان
 ایستاد آنها گفتند که کیستی تو گفت منم او سره گفت ای پیشوای سخنهای ما را گفت بدابر حال شما که است
 میکنید قای خود علی بن ابیطالب را گفتند از کجا دانستی که علی قای ما است گفت از قول پیغمبر
 شما که فرمود من گفتم مولای منی فعلی مولا ه گفتند که پس تو از دوستان شیعیان علی هستی گفت من
 از شیعیان و غیره و لکن از دوست میدارم و دشمن ندارم احدی را مگر آنکه در مال و فرزند او شکم
 گفتند که یا ابامره آیا فضیلتی از علی میدانی گفت بشنویدای معاشرنا کثین و مارقین و قاسطین در میان
 نی جان دوازده هزار سال عبادت خدا کردم پس چون خدا نبی جان را ملامت کرد من بسوی خدا از
 تنهایی شکایت کردم پس با بسمان بالا برد پس در آسمان اول دوازده هزار سال عبادت کردم در
 میان فرشتگان پس ناگاه در آسمانی شبح مانوری درخشنده بر ما ظاهر شد پس همه ملائکه سجده افتادند و
 گفتند سبحو قدوس این نور ملک مقرب با پیغمبر سل است که منادی ندا کرد از جانب خدا که نه نور
 ملک مقرب و نه پیغمبر سل است و لکن این نور طینت علی بن ابیطالب است حکایت ۷۸
 نیز در سحار از امیر المومنین روایت کرده که فرمود روزی من حکام طبرستان را بفرمودم که بگویند پس کفتم ای
 قنبر ایامی منی آنچه را من می گویم گفت خدا تو بنموده است آنچه را که گور کرده است از آن چشم ما را پس
 با اصحاب خود چنین گفتم ایشان نیز چنان گفتند پس در آن هنگام ظاهر شد بر ما پیر و دراز قدی
 سر برزگی که چشمهای او در درازی صورت او بود و گفت اسلام علیک یا امیر المومنین در حمد الله و
 بر کاتبه با و گفتم که بد پیر مردی هستی گفت چرا چنین میفرمائی و آنکه من حدیثی درباره تو از خدا شنیده ام
 که ناشی باین نبوده است این نیست که چون از درگاه خدا رانده شدم و با بسمان چهارم رسیدم
 ندا کردم که ای اله دستید من کجا میگویم که خلق فرموده باشی را که از من شقی تر باش پس خدا من را وحی
 کرد که از تو شقی تر نیز خلق کرده ام بر دوزخ و مالک دوزخ تا تو بنماید شقی تر از ترا پس نیز دمالک رفیق و
 پیغام خدا رسانیدم بر مالک مرا بسوی دوزخ آورد و طبق علی را برداشت پس سیاهی بیرون کرد
 که کجا میگردم که من دمالک را خواهد خورد مالک بانگ برتشن زد که خاموش شو خاموش شو و
 ساکن گردید پس بطبق دوم رسیدیم نیز آتشی بیرون آمد از آتش اول شد مدتر آن نیز ما بر مالک
 خاموش

مال

در حکایات متعلقه بابلیس است

۱۴

خاموش شد پس بطریق بهیم رسیدیم انشی پیداشد که کمان کردم که جمیع خلق را خور و پس از ترس دست
 بهیمهای خود که هشتم پس با بر مالک ساکن شد پس دیدم دو نفر را که در گردنشان زنجیرهای آتشی بود
 و سر کون معلق شده در آتش و در بالای سر ایشان قومی بودند که بگزهای آتشی بر سر آنها میزدند
 کفتم ای مالک این دو نفر کیست گفت بر ساق عرش چه خوانند کفتم که نوشته است لا اله الا الله محمد
 رسول الله ایدته و حضرت علی بن ابی طالب گفت این دو نفر عمر و ابو بکرند که دشمنان محمد و علی و آل آنها
 میباشند حکایت ۹ نیز در بحار از علی بن محمد الصوفی روایت کرده که ملاقات کرد بابلیس و پس
 باو گفت که کیستی گفت که من از اولاد آدم بابلیس گفت لا اله الا الله تو از آن قومی که گمان میکنند که خدا
 را دوست میدارند و مع ذلک نافرمانی او مینمایند و شیطان را دشمن میدانند و مع ذلک طاعتش
 میکنند پس صوفی گفت که تو کیستی گفت منم صاحب اسم کبر و طبل عظیم و شروع کرد پان نمودن
 فناء که در دنیا کرده بود تا آنکه گفت منم ابومره بابلیس یعنی صوفی گفت بختی خدا که دلالت نما
 مرا بعدی که بان متعجب درگاه شوم گفت که قناعت کن در دنیا بغفاف و کفاف و استعانت
 بجوی در امر آخرت خود بدوستی علی بن ابیطالب تا فانی عبادت الله فی سبح سموات و عقیقه فی
 ارضیه فلا وجدت ملکاً مقرباً و لا نبیاً مرسل الا هو متعجب بجهش از نظر من غایب شد و من بخت
 امام محمد باقر رسیدم و این خبر القم فرمود امن الملعون بلایه و کفر تقبلیه یعنی بابلیس زبان ایمان
 آورد که کلمه توحید گفت و امر محبت علی نمود و لیکن بدل کافر شد که نافرمانی خدا کرد حکایت ۱۰
 ردی فرعون خوشه انگوری بدست داشت میخورد تا گاه شیطان بصورت مردی داخل مجلس
 شد فرعون گفت که آیا کسی هست که این خوشه انگور را مرا بدهد که شیطان گفت بلی من پس اسمی از
 اسمار الله را خواند و آن خوشه را برداشت فرعون تعجب کرد و گفت عجب اسادی بوده بابلیس گفت
 از این عجب ترا که مرا این حال هست دی مردم به بندگی قبول ندارند و تو را با نخریت و بی خجالتی بخدا
 قبول دارند این کفبت و غایب شد حکایت ۱۱ در جمله از کتب مرویست که از رسول خدا ص
 فی الکفیل سیرت سؤال شد فرمود که و الکفیل مردی بود از اهل حضرموت و اسم او عوید بن ایدم بود
 و او جوانی بود که بسیار حلم و بردبار بود و امر قضاوت مشغول بود و قتی ابیس تابع خود گفت کیست
 که و الکفیل را فریب دهد شیطان که ناشناسی پیض بود برخواست و گفت که من میروم و او را فریب

در حکایات متعلقه بابلیس است

۱۵

میدهم ابلیس گفت برو شاید که اورا غضب آوردی پس چون آنحضرت از امر قضاوت فارغ شد
در جهت استراحت بخواب رفت بعضی آمد و فریاد کرد و گفت که من مظلومم حضرت پیدار شد و فرمود برو
آنکس که ظالم تو است حاضر کن گفت منم آنحضرت انگشتی خود را با داد و فرمود که برو صاحب
خود را بیاور چون آنحضرت بخواب رفت بعضی آمد و فریاد کرد که من مظلومم و ظالم من عثمانی نامی است
تو که دو نیاید حاجب گفت ایروای بر تو ذوالخصل و شیب نخواهد است و در روز هم نخواهد است
بگذار قدری بخوابد گفت که من مظلومم و نیکدارم که بخوابد پس حاجب بخدمت حضرت رسید و باین
مطلب علامش کرد حضرت کاغذی نوشت و مهر کرد که برو و خصم خود بدین رفت و چون روز
دیگر شد حضرت بخواب رفت بعضی آمد و فریاد کرد و خصم من عثمانی نامی نوشته تو که در دست حضرت
برخواست و در گرفت و اثر روز بسیار گرمی بود که اگر قطعه کوشتی را در آفتاب میگذاشتند پخته میشد
و فرمود که بیا برویم پیش خصم تو پس بعضی چون اینید بیا بوس شد که آنحضرت غضب کند پس
دست خود را زد دست حضرت کشید و غایب شد حکایت ۳۲ از حضرت صادق علیه السلام است
که چون آن توبه ناز شد ابلیس بپس آورد که در کجاست بالارفت و با علی صوت خود فریاد کرد و در
عقر تیمی خود را حاضر ساخت گفت که ای سید و مولای ما بر می چاه ما خواندی گفت که این آن
ناز شده است و الذین اذاعوا فاحشه او ظلموا انفسهم آنج گفتم که چاره کن این را به عفری
برخواست که من چاره نمیکشم گفت که تو مردانیکار نیستی دیگری برخواست و این را نشانید دیگری برخواست
او را هم نشانید تا آنکه دوسوس و خناس برخواست ابلیس گفت که بچه طریق چاره میکنی گفت که بگو
و از و اینها را بمحضیت میان آورم و بعد توبه را فراموشش ایشان میدهم ابلیس گفت که توبه بگو
کاری تار و قیامت حکایت ۳۳ در بعضی از کتب عامه و خاصه از رسول خدا ص و روایت شده
که فرمود و شنید خدا ابلیس بخدمت پنهان خدا میرسد از زمان دوم تا زمان عیسی و لیکن هیچگاه
تقدیر حضرت یحیی آمد و شد نمیکرد و او پس نداشت و بدرستی که روزی بخدمت یحیی آمد و چون
خواست برو و حضرت با و فرمود که ای ابتره که کینه ابلیس است و او آشکارا است و خدا او را
ابلیس نامید برای آنکه از رحمت حق محروم شد و فرمود ای ابتره من از تو سوالی دارم و حاجتی نخواهم
دوست دارم که مرا در کنی عرض کرد هر سوالی دارید بفرمایند که رد نمیکشم فرمود که میخواهم بر من

در حکایات متعلقه بایلیس است

۱۲

ظاہر شوی بهمان حدی که داری و بهمان وجهی که مردم را صدمه میبخشد عرض کرد که از من خبر بزرگی
خوبش کردی ولیکن تو در نزد من عزیزتر ازانی که حاجت ترا بر نیارم ولیکن بخوبی هم چون صورت
خود را بجنبانم خلوت باشد کسی دیگر تا بویا نشد پس وعده کرد که فردا چاشتگاه بهمان مهلت اصلیه خود
نجد مت میرسم پس چون روز دیگر شد در همان ساعت که وعده کرده بود از سوراخ منزل آنحضرت ظاهر
شد بر پشت ترین صورتش بدتش مانند بدن خوک و صورتش چون صورت بوزینه و چشمها و پایش
از جهت درازی صورتش بود و دندانهایش یک استخوان بودند ریش داشت و نه زنج و چهار دست داشت
و در بازوهای او دو در طرف دلی پا پایش در موضع انگشتهای پایش انگشتهای پایش در جای
فی او بود و او را خرطوم بود مانند خرطوم مرغ چشمهایش اعش بود و پایش عرج و کج و او را بالی
بود و بزرگ و قیصی بود که بر روی آن گریسته بود و گریزهای کوچکی چند از کمر بند او آویخته بود و بر اطراف
متمصل و رشتهای بود از رنگهای مختلف از سفید و سرخ و سیاه و زرد و سبز و در دست او رنگ
بزرگی بود و بر ریش کلاه خودی بود که بر بالای این درازی بود پس حضرت نجفی فرمود که ای ابامره
این کمر بند چیست گفت که این مجوسیت است که من قرار داده ام فرمود که این کوز با چیست گفت در آنها
خوابگاههای نیست و این رشتها و احمای نیست پس اول خبری که با آن صید میکنم دل تو من و زنان
پس اگر بطاعت خدا متوسل شدی و از جانب ال عرام فریب میدهم پس اگر نیز بطاعت و بر مقتض
شد و از راه شراب مست گشت و فریب میدهم فرمود که این رنگهای مختلف چیست که در رشتهای
قمیصت گفت که اینها رنگهای جافهای زمان است که میپوشند و بان مرد ما را میفرم فرمود که این
رنگ چیست که در دستت گفت که این معدن طرب و سازها است از طنبور و طبل و دف و
غنا و بد رستیکه جاعتی کردیم می نشیند برای شرب و در نزد ایشان است بعضی از این سازها پس چند
لذت نمیزند پس من این رنگ را حرکت میدهم و صدای رنگ من در میان سازانها می افتد پس
بطرب میانند و دست میزنند و میرقصند حضرت فرمود که چه صورت تو با این رشتی شده است
عرض کرد که یانی الله من بصورت ملائکه بودم و از همه آنها خوش تر بودم و تا چهار صد سال
یک سجده میکردم پس چون فرمانی کردم و پدرت آدم را سجده نکردم خدا مرا باین صورت کرد و فرمود
که آیا بکر صورت خود را باین بسیت نشان کسی از بنی آدم داده گفت بغیر خدا قسم که ندیده است

انصورت

در حکایات متعلقه بالمیلین است

۱۷

این صورت مراد می بخور حضرت فرمود این تو سوال دیگر دارم کی عام و دیگری خاص تا
سوال عام من است که چه چیز را تو بیشتر دوست داری و چه چیز را امیدوارتر می کنی و پشت تو را
محکم می کنی و اندوخته چشم نور را روشن تر می سازد و دل ترا خوشحال تر می کند عرض کرد میسریم که انی طلب را بجای
بگوئی پس مردم خود را حفظ کنند و حیل من ضایع شود فرمود که خداوند عالم شان تو را در کتابهای
آسمانی بیان فرموده است و کینه تو را برای آنها بیان نمود است پس از تو احترام کرده است آنها
و اما اگر مان پس همه بدست تواند و متابعت تو میکنند عرض کرد که نور چشمان من زمانه که با ایشان
نبرد بسیار دارم و ایشان پشت مرا محکم دارند زیرا که آنها دام بند و اگر این سلسله نپودند من هیچ آدمی را
نمی توانستم گمراه کنم اگر چه از همه آدمیان ضعیف تر باشد بواسطه ایشان من هر دم را مهربان می اندازم
و بواسطه ایشان من بر خلق ظفر میا بم یا چند آهمن چه خوب و احماتی هستند برای من چون عابدان
و زاهدان بر من غالب میشوند لشکر خود را بسوی ایشان میفرستم و نیز غالب میشوم و لشکر من فرار
می نمایند و مقهور میگردم و بسیار غمناک میوم و دستم از همه جا کوتاه میگردد و بپا و زنها میافتم غم
من فرو می نشیند و اندوه من بر طرف میگردد و چشم من روشن میشود و استخوان پشت من محکم میشود
و اگر این طایفه از نسل حضرت آدم نپودند بهر آئینه برای احترامی که در نزد من دارند آنها را سجده میگردم
پس ایشان خانههای من را آفتابان و خاقانهای منند و منزل ایشان برگردن منست هیچ زنی از من
خواستگی نمیکند مگر آنکه عوض آنکه از پای خود برای حاجت او بروم از سر بروم لا تنهن جانی و طهری و
عصمتی و سسندی و نقی و غوثی حضرت فرمود که گمراه کردن مردم چه منفعت و سود برای تو دارد و
عرض کرد که خداوند عالم خلق فرمود و سرور داده و حلال و حرام را پس مرا محقر فرمود و اختیار هر چه
بخواهم من سرور و حرام و حلال را اختیار کردم و محقر گردم و حضرت آدم را پس اختیار کرد و غن و
اندوه و عبادت و حلال را پس انحصار خواش من و اینها خواش آدم است و اینها مال و متاع و
مایه من است و اینها مال و متاع و مایه حضرت آدم است و چیزی بر کسی باشد نفس و دست زیرا که میل و
خواشش انکس در خبر خودش میباشد و آنچه بر کن خواش او مایه زندگی او است و چون مایه زندگی
کسی سلب شود هلاک میشود پس آنچه من اختیار کردم مایه حیات من است که اگر از من سلب شود
هلاک میوم پس چون مایه حیات خود را دیدم که دیگری از من سلب کرد من کوشش نمایم تا آنرا بگیرم

در حکایات متعلقه بابلیس است

۱۸

ما توام بدن من باشد زیرا بر سر بنجا بد ظالم خود را مقهور نماید حضرت فرمود چه ظلم و ستمی میکند بر تو انجس که
ترکب حرام و محسوس و امثال آن میشود عرض کرد که چون خوابشهای مرا سلب میکند و حرام را که بجهت
من است طمع نماید پس حق مرا گرفته است اگر چه من بر کز در حلال و آنچه بهره آدم بوده است طمع
نمیکم پس چرا باید در بجهت من طمع کند حضرت فرمود که تو باید خوشحال شوی از آنکه کسی ترکب این
بدیها شود و محزون شوی در ترکب نفع عرض کرد که من از آن اندوهناک نیشوم که این امور را ترکب شود
میشود بلکه از آن محزون میوم که مبادا درست ترکب نشود و چون ترکب شد تو به نماید پس من بارزوی
خود نرم و این جمله خبری است که باری احدی ذکر نکرده ام از آن زمان که خلق شده ام و اگر نمیدم بر
تو فضل و کرامتی تو را آخر نمیکردم حضرت یحیی فرمود که اما سوال دویم من آنست که اما سرگز من دست یافته
یا نه عرض کرد که نه ولیکن یک خصلت در تو میباشد که مرا خوش میاید و بسبب آن در نزد من و قبیله داری
یحیی چون این بشنید رخسار تغییر کرد و اعضایش بهم لرزید و بهوش شد چون بهوش آمد فرمود که
آن خصلت چیست گفت که تو مردی هستی کول چون غذای سیر خوری سیر غذا میخوری پس در عبادت بر
خوابتن در شب گالت پنهانی فرمود دیگر خصلتی در من هست که تو را خوش میاید گفت نه حضرت فرمود
که من عهد کردم با خدای خود که تا در دنیا بستم هرگز غذای سیر نخورم بابلیس چون این شنید غضبناک شد و
اندوهناک گردید و گفت ای یحیی مرا فریب دادی و پشت مرا شکستی و من نیز عهد کردم که هرگز فرزند آدم را
نصیحت نکنم پس بابلیس بیرون آمد در حالتیکه عجز داشت و غضب کرده بود و انملعون حکایت ۳۴
دقیقی موسی ابن عمران صم با خدوند در حین مناجات میگوید بابلیس نزدیک او شد ملک بابلیس گفت که چه
امید داری از این پیغمبر در این حال که با خدا مناجا میکند گفت امیدوارم از آنچه را که از پدرش آدم دهم
یعنی امیدوارم که او را فریب دهم حکایت ۳۵ جابر بن عبد الله انصاری روایت کرده که در
خدمت رسول خدا بود مردی را دیدم که گاه در رکوع و گاهی در سجود بود و گاهی بقیصر و مناجات
میگردد عرض کردم که یا رسول الله چه نیکو کرده است نمازین مرد را حضرت فرمود که این همان کسی است
که پدر شما را از بهشت بیرون کرد پس علی عز نزد او شد و او را چنان حرکت داد که دندهای راست او
داخل دندهای چپ او شد و دندهای چپ او داخل دندهای راست او شد و فرمود که هر آنیکه میگویم تو را گفت که
تو قادر نیستی بر کشتن من زیرا که خدا مرا مهلت داده است تا وقت معلوم آید میخواهی مرا کشتی و حال آنکه

در حکایات متعلقه بابلیست

۱۹

و شمن ندارد احدی تو را که انکه مثنی کرده است نطفه من برجم مار او پیش از رسیدن نطفه پدرش
 برای شرم من در مال و اولاد و ثمنان تو حکایت به از رسول خدا روايت شده که آن هنگام
 که با شیمان تیشدم جبرئیل این را برکتف راست خود کرد پس نظر کردم در زمین بقعه سری را دیدم
 که رنگش از زعفران بهتر و بولش از شک خوشتر بود و در آن بقعه پیر مردی نشسته بود که بر سر او برسی
 بود گفتم که ای جبرئیل این چه بقعه است گفت که این بقعه شیعیان تو به شیعیان وصی تو علی است
 پرسیدم که این شیخ کجاست گفت که ابلیس است گفتم که در اینجا چه میکند و چرا شیعیان بخوابد گفت
 که بخوابد ایشان را از ولایت علی باز دارد و ایشان را بفش و فجور بخواند گفتم ای جبرئیل مرا بسوی این
 بقعه فرود آور پس فرود آورد و زود و ترا برق خاطف پس گفتم بابلیست هم یا ملعون بر غیر از اینجا ای رانده
 شده در خانه و درگاه احدیت و ای کشنده بارعت پس شریک شود شیمان مار او در مال و
 اولاد و زمان آنها بدستیکه شیعیان من را شیعیان علی را تو بر این سلطنتی نداری و از اینجا است که آن پیر
 بقم نامیده شد حکایت وقتی فرعون را شیطان رسید که آیا کسی هست که از من و از تو بدتر باشد
 گفت ای گفت کجاست گفت شخص خود و تمام این حکایت در باب حاسدان خواهد شد حکایت
 آن وقت که از سن حضرت عیسی سی سال گذشته بود قتی از حضرت در عقبه بیت المقدس که از عقبه
 افق بینا میدید نشسته بود که شیطان نیز دوی آمد و عرض کرد که یا عیسی تویی انچه ای که بی بد شکون
 شدی بلکه عظمت انچه ابر است که مرا بی پدر خلق کرد ابلیس گفت که ای عیسی تو انچه اتی هستی که در
 کوه و در حال طفولیت سخن گفتم و عظمیت انچه ابر است که مرا گویا کرد و در این حالت گفت
 تو انچه اتی هستی که مرخصها را شهادت میدی فرمود که بلکه عظمت انچه ابر است که با من و شفا میدهم
 مرخص را و اگر بخوابد مرا نیز مرخص میکند شیطان گفت که انکسی هستی که بزرگی ربوبیت خود را
 از دریا عبور بینائی و قد های تو تر نشود و در دریا فرو نگیرد و فرمود بلکه عظمت انکسی راست
 که دریا را ذلیل من میکند و اگر بخوابد مرا غرق میازد گفت که تو انکسی هستی که از عظمت ربوبیت تو
 روزی بپاید که همه آسمانها از زمین با در زیر پای تو باشد و تو بالای همه آنها دیر امور و عظمت از
 عینانی چون عیسی انجیل شیند بزرگ شمرد انجیل را فرمود سبحان الله ملاسمواته وارضه و دواکلماته
 و زنة عرشه و رضی نفسه چون ابلیس این کلمات شنید فرار کرد و ندانست که کجا میرود تا انکه در لجه
 خفت

فرمود

در حکایات متعلقه بالمیلین

خطر افتاد پس فی الزمن بیرون آمد که راه میرفت در کنار دریا بالمیلین دید که بر روی سنگ سخت خدای
 سجد می کند و اشک از چشم هایش بر جبهه نشین عاریت پس ایستاد و از روی عجب باو نظر میکرد پس
 دایم بر توجیه امید داری بطول دادن سجده خود گفت که ای زن صالحه دختر مرد صالح امید دارم که چون
 خدا قسم خود را راست آورد و مراد اخل نشین کنی بر رحمت خود از ان نشین بیرون آورد و حکایت بسیار
 زنی از جن که نامش عفر بود خدمت رسول می رسید و اسلام آورد و هر یکفته سجده است آنحضرت می آمد
 و از مسائل دین سوال میکرد و چون از دیگر نیاید و چون آمد از دی پرسید که کجا بودی گفت خواهری داشتم
 بدیدن آورده بودم فرمود از حجاب چه دیدی گفت که در دیای محیط در کنار او بر روی سنگ سجد
 مردی را دیدم نشسته و دوست خود بسوی آسمان بلند کرده میگوید اللهم فی اسلک بحق محمد و علی و
 فاطمه و الحسن و الحسین الا ما غفرت لی کفتم که تو گیتی گفت که من لم یسم کفتم که از کجا این بزرگوار ما را شناختی
 گفت که من سالها در زمین عبادت کردم و سالهای بسیار در آسمانها و ندیدم در آسمان هیچ استوانه
 را که آنکه بر او نشسته بود الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین ایدیه به حکایت غنی در جمله از
 کتب مرویت که در بنی اسرائیل عادی بود که هر چند بمیس خواست او را فریب دهد ثواب است
 تا آنکه صیحه کشید که همه لشکر او جمع شدند و گفتند ای سید ما چه رو داده است تو را گفت این عابد را
 غمناک کرده است گیت که برود و او را فریب دهد یکی برخاست و گفت که آنکه من او را فریب
 دهم گفت از چه را بی گفت دنیا را برای او زینت میدهم گفت بشنم که تو مردا و نیستی ستمی بر خویش
 و گفت که من از راه عبادت او را فریب میدهم گفت برو که تو مردا و نی پس چون شب تاریک شد
 آن شیطان بصورت یکی از عبادان بدر صومعه آن عابد آمد و گفت که من میمانم مرا منتری ده و او را
 اذن داد و در آن شب تا صبح عبادت میکرد و روز نیز بپای عبادت میکرد و نه بخورد و نه میاشامید و نه
 استراحت میکرد و لکن عابد کاخی خسته میشد و آن لم یسم خسته نمیشد پس عابد باو گفت ای بنده خدا
 من مثل تو عابد نی دیده ام آیا توجیه کرده که چنین عبادتی میکنی و هرگز خسته نمیشوی گفت سبب
 آنست که تو بر کثر تشکب کنای شده پس تعجبات تو ضعیف شده است و اما من پس کنای کرده ام
 که هر وقت پیاده آن میاثم بر عبادت توانا میثوم گفت چه کرده گفت زنا کرده ام گفت من کی کسی را
 نمی شناسم و در هم و دنیا را می نذارم گفت که این چهار در هم را بگیر و داخل شهر شو و بخانه فلان نه
 داخل

در حکایات متعلقه با بدیست

۲۰۱

داخل شو یکدربیم بد به گوشت بکیر و یکدربیم شراب و یکدربیم بوی خوش و یکدربیم برای خودان باشد
تا حاجت تو را بر آورد پس آن عابد از صومعه فرو شد و جوایز خانه آن فاحشه شد مردم همان یکدربیم
که شاید خوشتر باشد و او را توبه بدید چون بدر خانه اش رسید و او را از کرد که ای فلان ای فلان پس آن
زن بیرون آمد گفت چه کار داری گفت که این چهار دریم را بکیر طعام و شراب و طبعی و سیاه کن با توبه
نزد یکی که پس از زن رفت و قطعه از گوشت خر مرده را حاضر کرد و گفت که این طعام تو و قدری از
بول در دو گفت که این شراب تو است گفت که مرا حاجتی بطعام و شراب نیست خود را چنان که آن
زن رفت و خود را به نجاست مخلوط ساخت و حاضر شد چون بوی اندر اشید گفت که مرا توبه حاجتی
نیست و برو دانی نشکست چون انعام را دید و نشکست این مرد از اهل فجور نیست و از وی صورت حال پرسید
عابد بیان کرد گفت برو که این شیطان است محصیت نکردن انسان تراست از اینکه محصیت کنی و توبه
نمایی زیرا که شاید توبه قبول نشود پس انعام چون بصومعه آمد کسی ندید و از اتفاقی انشب از زن فات
کرد و در در خانه او نوشته شد که آن لسته قد غفر لفلان البغیة لفلان لعابد و در روایتی دیگر است که احضر
والفلان فانه من اهل الجنة مردم در امر او متحیر شدند و او را دفن نمیکردند تا آنکه وحی شد بموسی بن عمران
که بر جنازه فلان حاضر شود نماز کن و امر کن مردم را در نماز و زیرا که من امر زیدم این زن را و او را از
اهل نشت کردم و بهشت را برای او واجب کردم برای آنکه باز داشت بنده مرا از محصیت
حکایت ۱۴ در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام از رسولی که روایت کرده است فرمود ای من است
یا دیکند در شایدا مور و نوا یب روزگار محمد و آل محمد را تا آنکه خدایاری دهد بکلی آنکه شما را بر شیاطین
که قصد میکنند شما را زیرا که با هر یک از شما با علی است از طرف راست جنات او را می نویسند و
بکلیت از جانب چپ که سیئات مینویسد و با هر یک از شما با و شیطان است از جانب بئیس
که او را می کشند پس چون در دل او سوره کشند یا خدا کند و میگوید که لا حول و لا قوة الا بالله
العلی اعظم و صلی الله علی محمد و آله پس اند و شیطان فرار میکند و نیز بئیس میانید و شکایت
مینماید و میگوید که این مرد ما را عاجز گردید و دی باده پس هزار شیطان را بداد و میفرستد و چون
قصد او میکنند یا خدا میکند و صلوات بر محمد و آل او میفرستد پس شیاطین فرار میکنند و نیز بئیس
مینماید و میگوید که باید خودت باشکر مانی و بر او غالب شوی پس میاید بئیس همه شکر خود

در حکایات متعلقه بملیس

۲۰۲

پس بفرماید خدا جل جلاله که انیک شیطان بالشکر خود قصد بنده من طران را کرده است بروید و با او
 نایب پس میاید و در برابر شیطان صد هزار ملک و حالی آنکه ایشان بر سبانی از ایشانند و دستهای
 ایشان شیره است از آتش و نیز است از آتش و کمانها و چاقوها و سلاحها است از آتش پس شیطان
 را جرات میریزد و میکشند و این را میفایند و این سلاحهای آتش را بدو میکشند از بند پس ملیس میگویی
 برو و کار من مرا وعده دادی که ناوقت معلوم نمیزند با شتم پس خدا میفرماید بلکه من وعده کرده ام
 که در انبر خرم و وعده ندادم باو که در اعداب حکم دالم باو رسانم نمیزند و را بسلاحهای خود مان زیرا که
 نمیرسم و او را پس نمیرسد بلکه سلاحهای خود را بدو جرات بسیار باد و نمیرند پس بایشود و آن جرات
 تنها خوب نشود و مگر کشیدن و از نایب مشرکان پس اگرین نوسن بر طاعت خود باقی باشد و یاد خدا
 باشد و صلوات بر محمد و آل او فرستد این جراتها بر ملیس باقی میماند و اگر از طریقه طاعت بگذرد جرات
 ملیس خوب میشود پس فوت میکند و آنکه او را انجام میکنند و زین بر او میزند و بر او سوار میشود پس فردمی
 آید و شیطان دیگری بر او سوار میشود و تا همه شیاطین بر او سوار میشوند و ملیس را حجاب خود میکشند
 که آیا فراموش کرده اید که چه عمارت از این بند پس سوار فرمود اگر میخواهید که اندوه ملیس
 و جراتها و باقی و دایم باشد باقی بماند بر طاعت خداوند و ذکر او و صلوات بر محمد و آل او
 شیطان نخواهد شد که بر پشت و گردن شما سوار شود حکایت ۲۴ در روضه کافی از جابر از
 امام محمد باقر روایت شده که چون روز غدیر پیغمبر خدا دست علی را گرفت و ولایت او را بر مردم
 ظاهر کرد و ملیس لعین چنان صیحه کشید که همه شکر کردند و بر سر او ریادند حاضر شدند و گفتند که ای
 و مولای ما چه توبه داده است که هرگز از تو صیحه با و جشت ترا از این صیحه شنیده بودیم گفت که این
 پیغمبر کاری بر من کرد که اگر انجام برسد هرگز بعد از این خدا را به عصیت کرده نخواهد شد گفتند که ای سید
 ما تو آدم را فریب دادی چه فریب داری پس حسن مناققان گفتند که آئین سخن که در حق علی گفت از روی هوا
 نفس بود یا نمی بیند که چگونه چشمهایش در غیرت مانده و یواشکان پس از روی طرب صیحه کشید پس
 دوستان و جمعی سندن پس گفت ای آید استید که من آدم را فریب دادم گفتند چه راستیم گفت که او
 عهد نگرفت اما کافر شد و این جماعت عهد اشکند و به پیغمبر خود کافر شدند پس چون پیغمبر وفات
 کرد مردم با یکدیگر اختلاف غضب کردند پس تاج سلطنت بر سر گرفت و مبری نصب نمود و علم

برافراشت

در حکایات متعلقه بایلیس

۲۳

برافراشت و سواران و یادگان لشکر خود را جمع کرد و بایشان گفت که برقصید و طرب کنید که دیگر خدا
اطاعت کرده نشود تا وقتی که قائم آل محمد ظاهر شود حکایت ۳۲ نیز در این کتاب از سلیم بن
قیس هلالی روایت شده که گفت از سلمان فارسی شنیدم که میگفت چون پنجمین وفات کرد و گردن مردم
انگیخته کردند در غضب خلافت من بخدمت علی رسیدم در حالتی که پیغمبر را غل میداد پس خبر کردم او را
با آنچه کرده بودند در بخت با ابوبکر علی فرمود که ای سلمان یا دوستی که اول کسی که با او بیعت کرد که
بود عرض کردم شما هم او را لکن پیر مردی را دیدم که بعضای خود نمیکه کرده بود و اما سجد از پیشانی او
ظاهر بود بالای منبر رفت در حالیکه گریه میکرد میگفت که محمد خدایا که منیر اند مرا تا آنکه نور در این مقام
دیدم پس ابوبکر بیعت کرد از منبر فرود آمد حضرت فرمود ای شناختی که که بود عرض کردم نه
فرمود که آن ایلیس بود زیرا که رسول خدا خبر داده من که چون مرا بخلافت نصب کرد روز غدیر ایلیس
جنود خود را جمع کرد پس گفت که این است مرحومه معصومه منذر که امام خود را شناخته پس ایلیس
غمناک شد و خبر داد مرا که اول کسی که در تعقیف نبی ساعده با ابوبکر بیعت کند ایلیس است در صورت
پیر مردی و چنین و چنان خواهد گفت پس بسروان خواهد رفت و سایر شباطین را جمع خواهند نمود
و بایشان خواهد گفت که شما با ما نمیگردید که مرا بایشان را بیعت دیدید که با آنها چه کردم که هر
خدا و رسول را ترک کردند حکایت ۳۳ یکی از صوفیه گفته است که شیطان را دیدم و با او در علم
توحید مباحثه کردم او را در این علم سر آمد همه موحدان دیدم حکایت ۳۴ از بعضی صوفیه پرسیدند
که خدا را دوست میداری گفت دوست میدارم گفتند که شیطان را دشمن میداری گفت که نفقه
چه گفت که از محبت رحمن پرورای عداوت شیطان ندارم حکایت ۳۵ از یکی از صوفیه نقل
شده است که گفت دل بایز غیر عشق خدا خالی باشد لهذا با محبت خدا چگونه محبت رسول الله صلی الله علیه و آله
خداست و بغض شیطان که دشمن خداست در دل ما است حکایت ۳۶ یکی از صوفیه پرسیدند
گفته است که اگر شنیدن بار لعنت خدا نیز گریه نمود لهذا احدی متحمل این بار نشد مگر ایلیس که از کمال
عشق متحمل این بار گردان شد حکایت ۳۷ یکی از صوفیه گفته است که دو جوان در جهان بر
خواست یکی احمد که محل بار سعادت گرد و دیگری ایلیس که متحمل بار ثقیات شد حکایت ۳۸
از کتاب حجه الہند نقل شده است که خداوند در سخن شیرازی و کرک ماده از تش خلق کرد

در حکایات متعلقه بابلیست

۲۴

دوم شیر ماری بود و دم که کرم عقری بود پس با هم حفت شدند و عزرا یل از آنها متولد شد پس در
هزار سال در سجین خدای را سجده کرد تا بروی زمین افتد و در هر طبقه از طبقات زمین هزار سال خدای
عبادت کرد پس در روی زمین چندین هزار سال عبادت کرد پس بنام از مشرق و مغرب و
جنوب و شمال مکانی میگردید که در آن عبادت خدا کرد و بطوریکه ملک و جن بر یارت و نظاره او میایستاد
و از کتاب نظام الیاریخ نقل شده که ابلیس در روی زمین به قصد هزار سال عبادت کرد و پیشگاهش
بود پس از خدای درخواست که اسمی از اسماء اعظم خود با او پاموزد پس هزار سال خدای را بان اسم خواند
تا از عالم خاک بطارم افلاک بالا رفت و بروایتی اهل سماں اول او را از خدا خواستند پس خدا او را بایک
از فرشتگان برگزیده برگزید و با سماں اول بر دوازده و با هزار سال در اینجا عبادت کرد و پیشگاهش
در اینجا عباد شد پس ملائکه سماں دوم او را از خدا خواستند و او با سماں دوم بر دوازده و در اینجا نیز هزار
سال عبادت کرد و پیشگاهش را بدست چوبین بر آسمانی آمد و هزار سال عبادت کرد پس در آسمان ششم پیشگاه
صالح شد و در آسمان چهارم خاشع و در پنجم دلی و در ششم عزرا یل و در هفتم چون بعد از هزار سال سر
از سجده برداشت عرض کرد الهام را بر لوح و آفت گردان چون در لوح نظر کرد دانست که رانده در
گاه خواهد شد و شد آنچه شد اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود اختر تو چنان شدی
که کس چون تو نباشد حکایت هفتم وقتی شیطان عرض کرد که الهی بنده کان تو تو را دوست میدارم
و نافرمانی تو میکنم و مرا دشمن دارند و اطاعت مرا نمینمایند خطاب رسید که ای ابلیس بواسطه همان
دوستی که من دارم و دشمنی که تو داری از نافرمانیهای انبیا در خوابم گذشت حکایت هشتم و علی
بر منبر موعظه میکرد شخصی از روی پرسید که ای مولانا زن ابلیس چه پام دارد و اعطا گفت که اسم زن
ابلیس را بلند نمیشود گفت بر خیز نزدیک من آئی تا بگویم آن شخص برخاست و نزدیک
و اعطا آمد سر در گوش او گذاشت و گفت که ای قمر ماتی من چه میدانی که زن ابلیس چه نام دارد من
که هشتاد و یکم عهد و حاضر نبودم دیگر مطلبی نیست که بر من آن شخص برگشت و نشست از روی پرسید
که چه گفت گفت هر که میخواهد بفهمد خودش برود در گوش او خواهد گفت چنانکه در گوشش میگفت
حکایت نهم عازنی شیطان را ملاقات کرد از روی پرسید که چرا آدم را سجده نکردی گفت
برای آنکه من از آتش نورانی بودم و او از خاک طمانی عازم آمد که با او سجده کنم گفت ای ملعون تو

در حکایات متعلقه بالمیس است

۲۵

زن فاخته را بر دفاستی جمع میکنی و قمر سابق را بر خود می پسندی عارت میاید بر آدم صغی سجده کنی
 عارت میاید شیطان از این سخن خجل شد و پنهان گشت حکایت ۳۵ گفت اند که وقتی عمر شیطان
 سوال کرد که چرا آدم را سجده نکردی گفت برای اینکه میدانستم که تو از صلب و پرون جوانی آمدی حکایت ۳۶
 مرویت که چون آیه در جهنمی وسعت کلشی نازل شد شیطان آمد و دید و گفت که من نیز داخل
 کل شی میباشم پس این کلمه نازل شد که فسا که بها للذین یعقون شیطان با یوس بیود و نصاری کفشد
 که ماتقوی و از پر و زکوه میدبسم و بیات پروردگار خود ایمان آورده ایم پس این آیه نازل شد الذین
 یعقون الرسول النبی الامی الذی یحذرونه یکنوا عندهم فی التوریه و الانجیل انهم پس استخارج شدند
 حکایت ۳۷ شعیبی میگوید که وقتی شسته بودم که حمامی رسید و با و خنجر بود و زین کلاه
 پس نیز من آمد و گفت که تو شعیبی کفتم علی گفت خبر ده مرا که یا ابلیس زن دارد و کفتم که آن ذالک العرش
 ما شسته من در آن مجلس عقد نمودم پس این آیه میاید من آمد که افتخیزونه و ذریه اولیا من دانستم که
 ذریه بی زوجه نشود و کفتم علی زوجه دارد پس هم خود را بر دوشش گرفت و رفت حکایت ۳۸
 چون شیطان را ندید در گاه شد خطاب با و شد که من خلق نمیرم برای آدم یک ذریه مگر آنکه برای
 تو ذریه ای خلق کنم پس قرار داد و در طرف راست او گری و در طرف چپ او فرجی پس با خود نگاه
 میکرد و از وی روزی ده شخم پرون میآورد که از هر شخمی بقصد شیطان نروده پرون میآید و
 بروایتی است که سی شخم گذاشت ده در مشرق و ده در مغرب و ده در وسط زمین پس پرون آمد از
 هر شخمی جنی از شیاطین مثل غول و عفریت و جن و غیر ذلک حکایت ۳۹ وقتی یکی از اهل
 ریاضت بدر مسجدی رسید شیطان را دید که ایستاده و پا را درون مسجد میکشاد و پرون میآورد
 با و گفت که ای ملعون اینجا چه میکنی گفت که در این مسجد جابلی نماز میکند و عالمی خوابیده است من
 قصد نماز آن جابل کردم پس آن عالم نمیکشاد و قال رسول الله صوم العالم خیر من عباده الجاهل
 حکایت ۴۰ سید ریخت اشته خجاری در کتاب زهر الربیع حکایت کرده که وقتی مرا یکی از
 اهل سنت مباحثه اتفاق افتاد از من پرسید که مذهب شیطان در اصول دین و فروع چیست
 زیرا که او از اهل علم بود کفتم در اصول مذهب اشعری دارد و در فروع مذهب ابو حنیفه استی غضبناک
 شد کفتم که خدا در قرآن خبر داده از وی اما در اصول نگاه میفرماید از زبان او رب با اغویینی

در حکایات متعلقه بالمیست

۲۰۴

لا فعدن لهم صراطک المستقیم اغوی بالنبت نجد داده پس قائل بچکر بوده است یا در فروع در آنجا که
میگوید خلق منی من بار و خلقه من طین پس عمل قیاس کرده و فرق او با بوجیفه آنست که قیاس او بطریق
اولی بود و قیاس او بوجیفه قیاس مساوات است حکایت ۵۹ از شیطان سؤال شد که
چه کنایه است که چون فرزند آدم گردید بر او غالب میثوی گفت چون در دفعه اول مرا طاعت نمود
من بر او غالب میثوم حکایت ۶۰ حکیم میرنومن صوفی در کتاب تبصرة المؤمنین که در رد ملا محمد طاهر
قمی میگوید که بصحت پوشیده که در مجلس شریف عالم ربانی و مؤید سبحانی بنده خاص رب جلیل
مولنا خلیل در وجه تسمیه تم مذکور میشد که در وقتی که جبرئیل سید کانیات را در حین مشاهده ملا و
تطاع اخبار هر موضعی میفرمود مکانی که الحال مشهور است قلم مشاهده کردید که شخصی بر بالای منبر
تکلم جمعی کثیر بران مجتمع بعد از استغفار از کیفیت آن جبرئیل عرض کرد که این مکان شیعیان
و چاکران با اخلاص شما خواهد بود و این شیطان است که بر منبر اضلال خلق میکند پس سید کانیات
خطاب بشیطان فرمود که قم یا ملعون و یا این سب آن بلد موسوم قم گشت پس از ذکر این ترتیب
جناب عالم ربانی فرمود که شیطان بالفعل نیز در آن بقعه بر منبر است و اضلال بینا بد که عبارت
از حضرت پشمار و مفتی و قاضی قم باشد یعنی ملا طاهر پشمار الیه پس حضار مجلس عرض کردند که هرگاه او
اضلال کند چه جناب رفع مرتبت شما و اراضع میفرماید در جواب فرمود که هرگاه از خطاب
حضرت سید کانیات از منبر بریز نیاید باشد از گفته من کی خواهد برخاست و مخفی نماید که جناب
اخواند ملا محمد طاهر پشمار الیه از اجله علماء و فقهاء قم بود و با مرحوم ملا محسن فیض و ملا محمد باقر سناری
معاصر بودند و چون کتب بسیار نظماً و نثراً در رد و صوفیه نوشته و حکم بکفر آنها نموده بلکه گفته است
که هر کس آنها را کافران کافراست و همیشه در قطع و قطع آنها میگوید پس اندک این طایفه کمال عداوت
با داشته اند و در حق او بد گفته اند تحت الحکایات

باب دوم در حکایات زنان است

در ششم از حکایات متعلقه بزنان و عجوزان و اشاره بیاره از مکر و حیل و پیوفانی ایشان اگر چه مقتضای
این مورد است قریب بحال بلکه باید در ختمهای دنیا قلم شود و در یاد کرد و دهم مردم کتاب
شود

در حکایات متعلقه با زنان است

۲۷

شوند شاید استقصای مراتب مکر و حیل این سلسله جلیله شود و آیه آن کید کن عظیم تا حدیست بر سر
مکر ایشان واضح و کلام منسوب بعلی هم در پیوفانی ایشان بر ما نیست لایح و ذکر برین ظاهر
ریح الصبا و عهدین سوار زن و آرد با هر دو در خاک به جانی که از این بر دونا پاک به دور
این باب حکایات بسیار و قصص بسیار است و لکن در این کتاب اقتصار بر صد دو حکایت
اگر چه قطره از دریا و ذره از صحر است حکایت اول گفته اند که شاعر شعرند که چون این شعر بگفت
زنی این خبر برای زن شاعر آورد چون شاعر بخانه آمد زن او چوبی یا چاقی بدست گرفته منتظر بود بر
او حمله کرد و گفت چه کرده ام گفت چه چنین شعر می گفته و زنا را بنحو نموده گفت من که چنین گفته ام
بلکه گفته ام زن آرد با هر دو و پیغمبر اند حکایت دوم مردی زنی گفت که رومی خود را من بنمایانم
که تو بهتر یاری من گفت برو از شوهر من بر پس که هم مرادیده است و هم زن تو را مکر و بدست
حکایت اول در کتاب تیه الجالس مسطور است که یکی از اهل سیاحت که همیشه قبیح مکر زمان میبود
در این کتاب تالیف کرده بود که ستمی بود بحیل النساء همیشه بمطالعه آن مشغول بود و وقتی در سفری
بخانه فرود آمد که صاحب خانه در آنجا نبود و لکن زنی داشت در غایت لطافت و جمال و در بیک
و کید سر حد کمال میماند نوشته نشست و بمطالعه آن کتاب مشغول شد آن زن پرسید که این چه کتاب
بی است که مطالعه بنمائی گفت که این کتاب مکر زنان است از زن تبتی نمود و گفت که متعجب
نمی توانم بودن مکر زنان در چیز باریک بنحی پس از زن خواست که بآورد و کید کند با او و در لطافت
و معاشقت بیرون آمد و بدو سه کلمه از کلمات شود و انگیزان چاره را فریب داد و کید بچاره دل زد و شش
پرو زلفت و لبر شیرین من بر دودل و دین من بر دودل و دین من و لبر شیرین من که در این
اشا صدهای باری شوهر رسیدن چاره مضطرب شد زن گفت الحال ما هر دو را خواهد گشت میماند
گفت که ترا سجد قسم فکری برای من کن گفت فوراً داخل این صندوق شو و خاموش باش پس برفت
شد و زن از قفل نمود و با استقبالی شوهر شتافت و دست در کردن نمود و او را نشانید و با او ملا
عبت میکرد و شوخی می نمود و ناگاه گفت که میر و اسر و ز جوان لطیفی بخانه ما آمده است و کتابی نوشته است
در مکر زنان با من حالت من و را فریب داد و ام و با او در او پیغمبر ام و چون نزد یک بکار شدند و آن بکار
همه این سخنان می نمود و قطع امید از حیات خود کرده و چون شوهر این بخان شنید غیرت مردی او

تو اندری

بجوش

در حکایات متعلقه بزنان است

۲۱

بجوش آمد از روی خشم گفت که خدا العت کند لور الحال بد کجاست گفت این صندوق است و کلاه
را بدست شوهر داد و چون گرفت زن گفت که برای دست و لور افرازموش و چون مرد با آن زن
جنائی تبه بودند و مذله بودند و غیبت است که از زن برو چون این بد تغییر از کلید را بد و راند اداست و از در خانه
پروان آمد چون این صندوق را کشود و آن آخوند بچاره پروان آمد با و گفت که آیا چنین مکر را
کتاب خود نوشته گفت نه گفت در حاشیه آن بنویس و دیگر توبه کن که مگر زنان تنویسی حکایت
نیز در این کتاب مسطور است که مردی بود بسیار عیون زنی خواست بسیار با جمال و هرگز نمیکند است
که زن از خانه بیرون رود و چون آن مرد و پروان میرفت و در محکمی بست و بچکس را بچانه راه نمیداد
گفت که چرا اینقدر کار بر من تنگ میگیری اگر زن عصمت نداشته باشد شوهری نمیتواند که چاره او را
ببخشد مشهور است که اگر زن بخواهد عملی بکند از سوراخ در ب خانه کار خود را میکند و اگر عصمت داشته
باشد که این محافطت ثمره نذر و انشور الثعالی بجن زن بخرد و امر را راضی و سخت گرفت زن خواست
که بر مدعی خود و برانی قائمه نماید پره زالی را که همسایه او بود و کاهی از شکاف دیوار با او غم و دل می
روزی با وی گفت که با فلان جوان بگو که من بر تو عاشقم و در عشق تو میقرارم دارم سر را بکنه
بالو در بازم جان که هست بر منت سری در جنبان پره زال چون این مقال بیان جوان با جمال
رسید جوان چون آوازه حسن آن زن را شنیده بود آتش عشق در دلش مشتعل شد و جواب داد
که این مطلب هرگز با یون شوهر تو میسر نمیشود زن گفت که من تیسری میگویم تا مواصلت روی
و به اگر طالب منی صندوقی درست کن و بشوهر من بگو که صندوق دارم ملو از انگلیس و میخوام
بفرضی روم و بچکس خواهر جمع بنیتیم میخوام که بنزد تو بیا منت بگذارم پس بچانه میروی و در آن
قرار گرفته بخیال خود میگوید که صندوق را بچانه آورد و با کلید آن جوان چنان بخرد و چون علام صندوق
بچانه آمد و او زن پیش آمد و گفت که این صفت میا و فردا صاحبش بگوید که فلان و فلان چنین
در این صندوق بوده است و الحال نیست بهتر این است که صندوق را بچانه و به پنی که چه چیز
در است غلام صندوق را کشاد در حالیکه اصطلاحا که بنویس جوان سر صندوق پروان کرد
چشمش بر آن مرد افتاد و غم و غمش پروان کرد و چون آن مرد نظرش بر آن جوان افتاد و بر جای خود خشک
گشت و خواست که او را صدقه بزند زن گفت که این عمل از من شده است و اولت تصویر میزدی

میخوام

در حکایات متعلقه بر زبان است

۲۰۹

میخواستم مطلب خود را بر تو معلوم سازم که اگر زنی بدکار باشد شوهر بختیوار در آنجا دارد و هیچ زن را نگاه ندارد و زیدی در پناه میماند است زیرا که ابله ای را ایشان است زبان سبک میگوید
 کار ایشان است حکایت زنی بود بسیار بد قدم هر شوهری میگیرد و بعد از چند روز وفات می
 نمود تا آنکه شب شوهر کرد و همه مردند و چون شوهر نیم رسید بیمار شد زن گفت ای شوهر هر زبان بعد از
 خود مرا که چه میپاری گفت شوهر بهم حکایت غوغی کی از طار از آنکه قطع طریق نمیشود و اموالیکه
 برای پادشاه میبردند میگرفت گرفتند و بردارش کردند و یکی از امرار با جمعی پاسبان او فرزد و بد
 که بسیار رفیقان و جند او را از داری بگیرند و چون پادشاه کشف بود که اگر جند او را ببردند تو را عوض آن بدر
 خواهیم زد لهذا آن امیر نهایت مواظبت بر حفظ آن نمینمود تا آنکه رفیقان آن در دزد بدسری جند او را
 زد و بدست امیر فرار کرد و جویش بگوششانی افتاد چراغی دید که بر سر قبری روشن است نزدیک شد
 زنی را دید در نهایت حسن و جمال بر سر قبری نشسته ناله میکند گفت ای دلرهای زیاده ای در حسن و خوبی
 بهت سبب چیست که در این خاک غمناک نشسته و دست از عیش و عشرت شسته گفت شوهری
 داشتم نجابت هر زبان که بسیار مراد دست میداشت و بجهت سودگی من مادر و خواهر و کسان خود را
 از خانه بیرون کرده بودند و دنیا می خود را صرف من نمیداد و بایتم قرار داده بودم که هر کدام از ما زود
 تربیم بر سر قبر دیگری متکف شویم تا اجل برسد و اینک چند روز است که شوهر من مرده است
 امیر گفت که این حرکت علاقتان نیست و نشن تو در اینجا موجب جری و ثوابی نمیشد انشوا
 که مرد شاید شوهر دیگری و او نیز چنین بلکه دوستی او تو زیاده تر باشد اگر بقطره کم شد از سبوت
 هزاران دجله سر دارد بگویت چندان از این سخنان گفت تا آن زن را بخود مایل ساخت و در هم
 در آنجا رسید و چون ساعتی گذشت امیر بنگران دارد و او را فدا و مهموم شد زن گفت مگر از این معامله
 پشیمانی گفت نه و لیکن تفصیل من اینست پس تفصیل آن در در احکایت کرد زن گفت علاج این کار
 آسان است اینک شوهر من چند روزی پیش نیست که مرده است او را از قبر بیرون آور و بجای
 در و بردار زن امیر فوراً قبر را شکافت و شوهر را بیرون آورد امیر گفت که آن در دریش نداشت
 فی الحال زن دست آورد و دریش شوهر را دانه دانه کند پس با اتفاق جند شوهر را برداشته بدزدند
 بدنی گذشت که امیر بیمار شد زن شروع کرد بگریه امیر همایکان را حاضر ساخت و گفت ای یاران

من این

در حکایات متعلقه بزبان است

زن یک التماس دارم که بعد از وفات من مرا زکوة بپوشانید و در پیش من انچه و مرا بسجده خود گذارد
 حکایت در جزوه ام از کتاب زینة المجالس است که مائون اگر شنید گفت که بچگی من از چنان فریب
 نداد که پیره زنی هزار دینار را ز ما برد و انچه برد که چون من از خراسان بیخدا دادم عم ابراهیم این خبر
 که دعوی خلافت میکرد و نهان شد بهر حین را و اطلب کردیم نیا فیم روزی زنی آمد و گفت بخجی بخجی
 امیر دارم که در خلوت باید با و بگویم من مجالس را خلوت کردم ان زن گفت که اگر عم تو ابراهیم را بنمایم
 چه بمن میدی گفتم هزار دینار که هزار تومان باشد گفت هزار تو ما نراند به یکی از حاجان خود چون
 من ابراهیم را با و نمودم آن هزار دینار را بمن دید پس هزار دینار بجای داد و دم و گفتم که بهمه این زن
 برو چون ابراهیم را بتوشان داد این مبلغ را تسلیم اوفا حاجب گوید که ان زن مراد که چهارم بقدر
 کرد نیست تا شام شد مرا بسجده آورد من گفت که پیاده شو و غلام خود را بگو که ما سب را نازل
 بزرگس مرا بخانه آورد و صندوقی در انجا دیدم مرا گفت که در این صندوق رو تا کسی تو را نه بیند من
 بروم و او را بیاورم و بدست تو دهم زیرا که ابراهیم تا کس نفرستد و شخص نیاید که در خانه کسی نیست
 بمنزل کسی نبرد و من در رفتن صندوق تا فل میکردم گفت اگر میروی من باز کردم و با من بگویم
 که بفرموده شما عمل نکرد پس ناچار در صندوق درآمد پیره زن مرا صندوق را قفل نمود و حالی حاضر
 ساخت و صندوق را بر پشت دی نهادی برو من بیند انتم که بجا میبرد بعد از خطه مرا بخانه در
 آورد در صندوق را کشود خانه دیدم خوش خرم و مجلسی ایستاده و ابراهیم را در صدر مجلس نشاندیم
 من پیش قدم و او را تعظیم نمودم گفت یا بنشین ان زن با من گفت که من از عهد خویش بیرون آمدم
 هزار تومان را بمن بده من آن مبلغ را تسلیم او کردم پس پایاهای بی در پی شراب بمن خوراندند و
 چون مست شدم مرا در پیمان صندوق کردند و در چهار سوی بغداد گذاشتند عسان رسیدند و صندوق
 دیدند سر بسته بر صندوق کشودند مرا دیدند مائون گفت که عسان حاجب را پیش من آوردند
 و صورت حال را من اوله الی حسده برای من نقل کرد و بهیچ وجه نداشت که ابراهیم در کدام کوچه و
 محله بود و از ان زن اثری پیدا نشد تا وقتی که ابراهیم بخدمت ما آمد حال از او پرسیدیم گفت که خبری
 ما تمام شده بود و باین حیل و نیاری چند دست آوردیم حکایت انکه گفته اند وقتی
 پنجم در منبر میفرمود که در سنکام ولادت زمان ملکی میاید که بندهای رحم را میکشاید تا طفل از

در حکایات متعلقه بزبان است

۳۱

در یک روز جمعه به بولت بیرون آید و من بعد ملکی میاید و آن بندها را میبندد یکی از صحابه عرض کرد که یا رسول الله! ملک اول بخانه من آمده است اما ملک دوم گویا فراموش کرده است نیامده است قحطی است معنی بدست نواخته حکایت ۹ زنده در شب زفاف هنگام میاشرت شوهر با او تیزی بداد که شوهر بهر سید عروس خجل شد و گریست شوهر بر بی قسلی او گفت ای عروس این حرکت از زن در شب عروسی نشانی از زانی است و بیعت دارد و عروس گفت حال که چنین است زیادتر کنم غلغله فراوانتر شود گفت که بشیر شما قسم که انبار ما کوچک است و پیش ازین کنجاش نداشت که بریزی بجز را در گوزه چند کج قیمت یکروزه حکایت ۱۰ عروسی را در شب زفاف بند داما و آوردند نظر کرد و دید زشت گفت که خیلی زشتی گفت که هنوز چه دیده داما دید که مثل حرف میزند گفت که با این رسم صورت زبانت هم که مثل است گفت هنوز چه دیده و چون خواست با او نزدیکی کند دید که دختر هم غیبت گفت که دختر نیم نیستی گفت این بود که میگویم حکایت ۱۱ مروی در شب زفاف داما جلوه عروس شد عروسی دید و در نهایت پیری که گویا دختر بزرگ خوا بوده است عروس سلام کرده داما گفت علیک السلام ایام دارا علیک السلام ای دختر بزرگ شیخ الانبار دختر حضرت نوح حکایت ۱۲ عروسی پیری را در شب زفاف بدست داما دم بخجی داند داما در هنگام میاشرت نظر کرد دید علاوه بر سفیدی سویی کیوان او موهای زهارا و شیر سفید شده است گفت ای نوه عروس اینقدر پیر شده که موهای زهارا نوه هم سفید شده است گفت قربانت شوم نزله عجب ظالمی است این سفیدی موهای من از باد نزله است گفت اینجا نم نباد نزله چه کار با اینجا دارد گفت مگر نشنیده که نزله ام الامراض است یعنی نزله مایه همه مرضها پدید آمد چون نزدیکی کرد دید که دختر نیم غیبت گفت که این چه شده است گفت اینهم از نزله است خدا لعنت کند نزله را که این بلاها را بر من آورده است حکایت ۱۳ در یکی از دیات و دختری را مروی عقد کرد در شب عروسی طعامی بچشمه حاضران خوردند و چیزی بداما دزد رسید پس شش داما آمد که بیایر و عروسی کن داما چشم کرده گفت که هر کس طعام خورده است برو و عروسی کنند مگر چیزی نخورده ام بنیایم آنچه اصرار کردند نرفت حکایت ۱۴ در زمان شاه عباس گفته اند که برای قبلها وظیفه مقرر کردند قبل فراوان شد خواستند بدانند که کدام یک از اینها قبل متعفی

در حکایات متعلقه بزبان است

۲

مستند که نام متکلف برای امتحان حاکمی را گرم کرد و بطریقیکه یاد آن میکند آشنید پس سوخت پا در
 فرسودن آن جماعت را در آن تمام کردند پس بسیاری از آنها بیرون آمدند که دو نفر که در آنجا ماندند
 و از تنبلی بیرون نیامدند پس یکی از آن دو بعد از ساعتی گفت سوختم و یکی گفت ای رفیق بگو که
 رفیق من هم سوخت و آشنید که تنبل کامل همین یکی است خواهشند که تخم قبل بچند و فخری در
 کمال و جایت و نهایت طراوت را بقصد او در آورند و مکانی را خلوت نمودند و آن دور او را بجا
 جمع نمودند و سه شانه گذشت و هر چه عروس با او بازی کرد از جانب آن بزرگوار با وقار حرکتی
 نشد ریش سفیدان محله چنان مصلحت میدند که مدتی عروس با او سر را در پیش خود نشاندنی با بابت
 بگذارد تا تنبل با شکی حالتی پیدا کند و در این مدت غصه که داشت همین بود که این چه خدمت
 است که من رجوع کرده اند و این چه رحمت است که برای من قرار داده اند من نه وظیفه نخواهم
 و نه عروس نشیر شتر نه دیدار عرب شهباب خدای خود عینا لید و میگفت خداوند مرا ازین در مط
 نجات بخشایا مرگی بمن بده تا از رحمت عروسی کردن اسوده شوم تا آنکه تیر و عای من مظلوم بی
 خطابت بهدفا جایت رسید خبری که جناب خود مقصد در عوض شوهر عروسی کرده است
 و چون این خبر شوهر بر غیرت رسید چنان خوشحال شد که گویا همه عالم را باد داد و گویند که از
 دست ملک الموت نجات یافته است بخندید و گفت که خدا یا مژده در و در این خود را که مرا
 از این غصه نجات داد و حکایت ۲ ز شوهر خود را بر افه در پیش قاضی آورد و گفت که
 ایها القاضی و او ازین زندیق تندیق بستان قاضی گفت که معنای زندیق را میدانم اما ندانم
 در قصیدم گفت تندیق انکس است که با زن خود از پس معامله میکند قاضی گفت که فکنا تندیق
 یعنی همه پس همه با شد یقیم و این حکایت در کتاب نقایس الفنون سطور است حکایت ۳
 از بعضی حکای که این نقل شده است که شخصی جوهری که انبها داشت در حصه نهاد برای پادشاه
 بهدیه میرد و اثنای راه چهار نفس را با و رفیق شدند یکی از آنها فرصت یافته آن حصه را زد و دید
 شخص هر چه حاضر است را گرد میفیند و شمع که تضرع کنی و گرفتارید و در در باز پس نخواهد
 تا چار نزد پادشاه آمد صورت واقعه عرض کرد و در آن چهار نفر را تهدید نمود و دیده بخشید و
 را از فخری بود عاقله و حکیمه گفت که این چهار نفر را نیز من آری تا تحقیقت مرا معلوم نمائند پس

کتاب

در حکایات متعلقه بر زمان است

۳۳

با نشان کشت که شاه مردم جهان دیده بد ملوک را از صحبت امثال شما باگزینا شد باید که هر روز به منزل
 ما آید و آنرا غرائب بیدارید نقل نماید پس ایشان هر روز بحاجت انداخته میآمدند روزی دختر کشت
 که بر من مشک مشک شده است و چون شما قلید در کشف آن نظری نمائید گفتند چه چیز است بصر ما
 دختر پادشاه کشت که من در کتب معتدیه خوانده ام که در سرانند پادشاهی بود و وحشی داشت
 در کمال صباحت و ملاحت زلفش ستر در دل یکی تار و مویست راه هزار چاره که از چار و مویست
 و پادشاه این دختر را بسیار دوست میداشت روزی این دختر با کنیزان در باغچه سه می
 میکردند نظرش بر یکی افتاد که تازه شکفته بود دلش بان میل کرد پس باغبان آن گل را چیده ببرد
 آورد و دختر کشت که چه چیز میخواهی و در آن بام رسم چنان بود که هر کس نوبری نزد پادشاه میرد
 هر چه طلب میکرد باو میدادند باغبان بر زبان آورد که میخواهم چون ترا بشویند دهند اول
 تو من آبی و گام من دهی و بعد سخاوت شوهر روی دختر قبول کرد و چون او را بشوید دادند با شوهر
 کشت که من خود را بتو تسلیم کنم تا بعد خویش و فائزایم پس قصه باغبان را تقریر کرد و شوهر بچاره
 ناچار او را رخصت داد و دختر متوجه منزل باغبان شد در آشی راه شیری ساه بر او حمله کرد و دختر
 کشت ای شیر مرا باغبان عهد نیست و الحال با بجا میروم مرا چندان مانده که بروم و برگردم نگاه
 نمودانی اگر خواهی مرا بپاره کن و طعمه خود ساز شیر از سر راه دور شد و چون قدمی چند برداشت و زدی
 سر راه او آمد خواست که لباسهای فاخر او را بپرون کند و دختر صورت عهد باغبان را در کمر کشت
 که در اینجا بایست تا من برگردم و لباسهای خود را بتو بدم و ز دوست ازو برداشت پس دختر
 و منزل باغبان آمد و کشت بر خیز که بعد خود و فاخرم باغبان برخواست و دختر را با کمال شرف
 سحر و دولت پدیدار بیا لید آمد کشت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد قدی در کش و سر خوش تماشا
 بخرام تا مینی که نگاری بچه این آمد عرض کرد که ای لکه من سلامت برگرد که مرا با تو کاری نیست
 از زمان که این سخن گفتیم جالت بر من غالب بود و بعد دانستم که سخن بدی گفته ام مرا چه جدی
 شهابز بلند پرواز باشه ضعیف چه مناسب است و اقاب عتاب بازده حقیر چه نسبت
 مرا چه زبیره که نام تو بر زبان آدم پس دختر برگشت و چون بدر رسید و صورت حال را بیان
 نمود و ز کشت که چون باغبان چنین جواب میدی کرد و از او گذشت من نیز از لباسهای تو که شتم پس

در حکایات متعلقه بزبان است

۳۴

آمد تا بشیر رسید و تفصیل باغبان و دزد را تعریف کرد و بشیر نیز از سر راه او بر کنار شد پس خبر نیز و شوهر
 صحیح و سالم رسید اکنون میخواهم که بمن بگویند که این چهار نفر کدام یک را میترسیدند یکی از آنها گفت که
 شوهر و شریخی تر که بچنین کاری تن در داد و دیگری گفت که باغبان که میترسید که چنین دولتی رو با او در
 و قبول نکرد و از سر لذت نفس گذشت بستم گفت که دزد که میترسید که از بنه آن مال چشم پوشید چهارم
 گفت که شریخی تر بود که از سر طعم خود گذشت چون دشر استیلا این سخنان کرد نزد پادشاه آمد و عرض
 کرد که این چهار نفر طبعشان مختلف است انکه باغبان را ترجیح داد شہوت راست است او بطلان
 بهوای نفسانی و دسوا س شیطانی گرفتار است آخرم خود و دزد را و انکه بشیر را ترجیح داد مردی شکم پر
 است و نیز قابل خدمت نیست و انکه شوهر و دشر را مقدم داشت مردی بی حمیت و بی غیرت است
 شایسته دکانیت و انکه که دزد را ترجیح داد همان دزد و حقه است دست از او بر مدار و حقه را بگیر
 حکایت ۲ در کتاب دستان الذاہب در احوال پیرایان مسطور است که روزی جمعی از درویشان
 بمنزل کسیر که یکی از موحدان مشهور بودند رسیدند ایشانرا تعظیم در ادعای جادو اند چون از راه گزر
 و گرم کوهری داشت از هر درختی نمود چغری یافت که مدار آن عالم را درم نیست در مدار آن
 عالم را گرم نیست باز خود گفت که آشنائی نداری که از او بر این قرض چغری توانی گرفت زن
 جواب داد که بقالی در این نزدیکی می باشد که بر من چشمه نظر میاندازد و بمن مایل است اگر از آن فاجر چغری
 در خواهم شاید بدید که گفت که زود نزد او شو و بر چه گوید مضایقه کن چغری بهر درویشان پاد
 زن نزد بقال فاجر رفته چغری بر این قرض درخواست جواب داد که اگر امشب نزد من آئی آنچه خواهی بگو
 دهم زن قبول کرد و قسم خورد که شب بچانه او آید پس بقال از برج و روغن
 آنچه از زن بخواست بداد و چون بچانه او دو فقره تناول کرده پاسودند بارانی عظیم باریدن گرفت
 زن خواست که راه خلاف حمد پیش گیرد و بمنزل بقال نیاید کسیر که شوهر او بود در آن شب بار
 و باران زن را برد و شش گرفت بدکان بقال فاجر رسانید و خود بکوشید و فرخید و چون زن در خدمت
 منزل بقال شد و آن مرد پایهای زن را کل لوده زدید با او گفت که چنان آمده که پای تو کل لوده
 نیست زن از ذکر سبب مضایقه نمود بقال و را بجزا قسم داد که حقیقت واقع را باز نماز و ناچار
 آنچه روداده بود بچفت بقال آرشیندن این نعره زد و بهوش شد و چون بهوش آمد بیرون خانه دوید

در حکایات متعلقه بزنان است

۳۵

و در پای کپه افتاد و آنچه در دکان داشت بتاراج فقرا داد و توبه کرد و مرید گشت کجا شوی دل
مردم بر باید که حق که ز باطل نماید کشته که چون کپه مرد مسلمانان جمع شدند تا آنکه او را
و فن کنند زیرا که اورا مسلمان کمان میکردند و هندوان هجوم آوردند تا برسم خود جسد او را بسوزانند
چه هندوش می پنداشتند و فیری کشت که کپه مردی بود عارف و از هر دو دین ب فارغ پس در
حجره کشودند جسد او را اینا شد سرد و فو قه می کشیدند شعر چنان بانیگ بدعری بسرگزین از
مردان مسلمانت بفرزم شودید و هندو بسوزاند حکایت ۱۸ مردی ز قشمر در پامین پایش
نشت و کریمه میکرد و ماو گفتند که زن بسیارست کشت که این زن نه تنها بود بلکه بجای مادر
بود از یک پیر شده بود گفتند که پس بالای سرش نشین کریمه کن کشت را اینا خبر ایا رسید چنانچه
یعنی ماخیز از او ندیدیم مگر در نزد و و پای او حکایت ۱۹ شخصی نقل کرده است که وقتی پیش از
رفته و در خانه سیره زالی وارد شدیم ناگاه در فضای خانه و خضر صاحب جمالی را دیدم بروی غایت
شدم پیش تیره زال شرح حال کفتم کشت این مطلب سهل است تو نه از ک عروسی بخیر پس مبلغی از
من گرفت و از خانه پیرون رفت و بعد از ساعتی جمعی از زنان و مردان را بجا نه آور و پس از آن
من آمد و من را و او کیل تو دم پس صیغه عقد خوانده شد پس همه هندو من آمدن با سره زن کفتم که
عروس من کجاست کشت که من خودم میباشم نظر کردم تنی دیدم چون چوب بختکافند و ندان
داشت و نه یکوی سرش سیاه بود مسلمان نشود و کافر نه میند و آنستیم که ابرافریه داشت
من خود داری کردم و کفتم آنچه نه مقصود من بعلل آمدن تو را میجوستم خجالت میکشتم اندک
بهانه کرده بودم پس با خود افکندی کرده که خود را از دست این حضرت نجات بدهم و میدانستم
که اهل این شهر را از مرده شور بسیار تیرند آنشب چون صبح کردم پیرون آمدم کرباسی خریدم و بر
بتم و سایر سباب غشالی را بهم فرستم آوردم و داخل خانه شدم عروس کشت که این
او هندو است کفتم که من در شهر خود مرده شور بودم و شنیده بودم که مرده شور ایتالاست مرده است
باین شهر آمدیم تا باین شکل مشغول باشیم و لکن چون منت شما بودم تو را کمک کفتم تا کمک نمائی چون
عروس افین کشید لغزه برد پشوش شد و چون بهوش آمد کفتم بخیر که شخصی کمرده است و
منظر من است برویم اورا غسل بدهیم زیرا که من باین این شهر و آرد داده ام که من تو مردمانی آنها

در حکایات متعلقه بزبان است

۴۶

بشویم عروس التماس کرد که دست از من بردار من مهر خود را بتو می بخشم و مبلغی بهم تبو میدهم
 من راضی نشدم با آنکه هزار مهر که مرا راضی کرد و طلاق گرفت پس من شکر خدا را بجا آوردم که از
 دست چنین غفرتی جستم **حکایت ۲۱** و اعظمی نقل کرده است که چون من منیر میر قزم زنی میاید و در
 برابر من می نشست چون لباس سپاری می پوشید من بجان میکردم که این زینت بسیار فریه مرا خوش
 آمد تا آنکه هزار فریه را در بعد خود را آوردم چون شب فاف شد و لباسهای خود را بپوشان کرد و پیری
 بسیار را که گویا هیچ گوشت در بدن نداشت لپشان شدم خواستم او را طلاق بگویم با من گفت که باین
 همه میل اول داشتی چه شد گفتم که من بجان میکردم که تو گوشت و دانه نمیداشتم که همه رخت و پنبه
حکایت ۲۲ گفته اند که زنی نزد رسول خدا آمد و از مردی شکایت که او را گرفت و بوسید از مرد را
 حاضر کردند رسول خدا او خطاب کرد عرض کرد که اگر بد کرده ام بفرما تا تلفی کند و او نیز مرا بوسید تا
 قصاص شود پس حضرت تبسم فرمود و گفت که دیگر چنین کاری نکن **حکایت ۲۳** شیخ مصلح الدین
 شیرازی در گلستان خود میگوید که پسر مردی را حکایت کنند که دختری را خواسته بود و حجه را
 بکل آریسته و بخلوت آریسته و دیده دل در آریسته شهبای در از شخصی و بداند و لطیفها گفتی تا
 با او موافقت کرد از جمله شیعیان که بخت بلندت یار بود که بصحبت سحجو من پیری افقادی بجه
 و پرورده جهان دیده و گرم و سرد و روزگار چشیده نیک و بد جهان از موده که حق صحبت داند و شرط
 مودت بجای آورد با بجه چندین از این سخنان گفت که مان کرد که دل عروس در قید او اند و صید او
 شد تا گاه و خمر نفسی سرد را آورد و گفت چندین سخن که کفشی در زانو عقل من وزن یک سخن ندا
 که وقتی از قافل خود شنیدم که گفت جوان را تیری در پهلوشیند به که پیری **حکایت ۲۴** نیز در این
 کتاب مسطور است که پسر مردی را گفته چهار زن بکنی گفت با پیره زنا نم الفت نباشد گفته جوانی بخوان
 چون گفت واری گفت که من پیرم با پیره زنا نم الفت نیست پس او را که جوان است با من چگونه
 رغبت باشد **حکایت ۲۵** وقتی عیسی دینار اوید بصورت عجزه قدش خمیده و چادر رنگین
 بر سر انداخته و یک دست خود را بجا خضاب و یک دست دیگرش بخون آغشته کرده عیسی فرمود که
 چرا شب خمیده گفت از بسکه عمر کردم فرمود چرا چادر رنگین بر سر داری گفت تا دل جوانان را
 بان بفرم گفت چرا دستت را بجا خضاب کرده گفت الحال شوهر بیکر قه ام فرمود که چرا دستها

را بخون

در حکایات متعلقه بزنان است

۲۷

را بخون غشته گفت ای حال شوهر بکشته ام حضرت تعجب کرد که ای حال شوهر بکشته و ای حال شوهری کشته
 عرض کرد یارو جانده در تهنجی عجب انیت که من پدر امیکشم میر طالب من بشود و عجب اینکه بچکدام
 بوصول من رسیده اند و هنوز من بر بکارت خود باقی هستم حکایت ۲۵ وقتی مرد صاحبی گرفتار
 زن بدسلوکی شد و از معاشرت و معاشرت او تنگ آمد تا آنکه بخت آن مرد یاری کرد و زن بسیار
 شد و مرد در بالای مهر نوشت که انظار مرا و میکشید زن گفت ای شوهر من پیدا نم که چون من میبرم تو
 بعد از من چه خواهی کرد مرد گفت ای خانم اگر تو میری من چه خواهم کرد حکایت ۲۶ کوری
 مدت چهل سال هر وقت بخانه میاید یک چیزی در دست داشت زن او شش میاید و او را ایتقا
 میکرد و آن چیزی را میکشید تا روزی دست خالی آمد زن گفت که مرده شوهر چشم کورت را بر دهر چرخ
 نیارده گفت چهل سال چگونه اینچنین می کشی زن گفت بجهت آنکه در این مدت نظرم بدست تو بود و امری
 که دیدم چیزی بدست تو نیست نظرم بچشم تو افتاد دیدم کوری حکایت ۲۷ در پنج تا جبر زاده
 مال بسیار میراث باور سید بار فقان بدستش و با زن فاحشه عاشق شد آنچه داشت در ثمنای
 و صل او خرج کرد تا آنکه دیگر چیزی برای او نماند کلیمی بر خود چید در گوشه نشست یکی از رفقای او
 باو گفت که ای حاجتی داری گفت یک جامه من بده تا بپوشم و بدر خانه مشغوم روم جامه باو
 داد پس بدر خانه آن زن فاحشه آمد آن زن کمان کرد که این تا جبر زاده دوباره مالی بدست آورده او را
 بخانه آورده چون از حال و سؤال کرد تفصیل را نقل کرد و گفت که این جامه نیز عاریت است از آن
 فاحشه او را بر دوازده خانه پیرون کرد و آن چهاره بر در خانه نشست آن زن دید که این جوان بجائی نمیرود
 کاسه آتش گرمی از بالای بام بر سر او ریخت تا بدن او همه مجروح شد و مدتی بلبا بود تا مرد
 حکایت ۲۸ گفته اند که وقتی علی ابن ابیطالب در باب مذمت زنان این شعر فرمود که
 ان النساء شیاطین خلقن لنا لغو بالله من شر شیاطین یعنی زنان شیاطین هستند که خدا
 آنها را برای ما خلق فرموده است پناه میبرم بخدا از شر شیاطین و چون این خبر بحضرت فاطمه
 رسید در جواب فرمود که ان النساء ریاحین خلقن لکم و کلکم تشقی شمس الیاحین یعنی زنان
 کلهاء چندند که خدا برای شما مرد ها آفریده است و همه شما میخوابید که آن کلهاء را بپوشید
 مولف گوید که چون صدقیه کبری حوزیه نسیه بود و داخل ان النساء نبود و گویند که حضرت

در حکایات متعلقه بزنان است

۳۸

صدقیه ملاحظه حال خود فرموده و این شعر گفته شعر بسیار بجای زن کشیدند در هیچ زنی نماندند زن چیت خانه گاه و نیزنگ در ظاهر صلح و در نهان جنگ در دشمنی وقت جهانت چون دوست شود بلای جان است این کار زنان پاکباز است افزون زنان بد دراز است حکایت ۲۹ سعدی میگوید که بزاید وقتی زنی پیشش شوی که دیگر مخزنان ز بقال کوی بازار کندم فروشان کرای که این جو فروش است کندم نمای بداداری انرد صاحب نیاز زن گفت کی روشنائی نیاز بامید ماکله انجا گرفت نه مردی بود نفع از او گرفت نه نیک مردان از او گیر چه ستاده دست افتاده گیر بجای کانان که مرد حقند خریدار باز با پروتقد حکایت عارف رومی در مجلد رابع از مشنوی میگوید صوفی آمد بسوی خانه رو

اندر آن یک هجره از سوسان
 بهج معبودش نبد گوان زمان
 مرد از زن ساخت در برابر شود
 از تعجب گفت صوفی چیست این
 مرد از مال و قیال است بهر
 گفت صوفی چیست من خند
 نیک خوانو نیست حق اندر نیست
 یک پسر دارد که اندر شهر نیست
 قوم خاتون مالدار و محشم
 گفت کفتم من چنین غدری باو
 گفت صوفی خود چهار و مال ما
 که در آن نهان نماند سوزنی
 به زما میداند او احوال ستر
 در صلاح و ستر او خود عالم است
 حکایت ۳۰ در مجلد رابع از مشنوی

بخت گشته با خیر لطف خویش زن
 هر دو در ماندن فی حیات نه راه
 چادر خود را بر او فکند زود
 سخت بد چون ستر زرد بان
 گفت خاتونیت از اعیان شهر
 در نیاید زود تو دانا نه
 گفت میلت خوشی و پوشش کی است
 اتفاقا دختر اندر مکت است
 گفت صوفی من فقیر و زار کم
 یکدراز چوب در دیگر ز عاج
 از شما مخصوص صدق و بهت است
 خانه شکی مقام یک تنی
 او ز ما به داند اندر انضاح
 ظاهر او بی چهار و خادم است
 چون بر او پیدا چه روز و رشت نیست

خانه یکدراز و زن با نقش دوز
 چون نزد شو بچد در جاشگاه
 سوی خانه باز گرداند و دکان
 زیر چادر مرد و سوار و عیان
 هرگز این را من ندیدم کجاست این
 در عیشم تا کس بپاک نه
 تا بر اثر من بی سپاس و نیتی
 خواست دختر را به عین زبردست
 خوب و زیبرگ چاک و مکت نیست
 کی بود این کخواستن در رواج
 گفت فی من عیشم سباب جو
 دیدم می غنید جویدانی خفا
 باز ستر و پاک و زهد و صلاح
 در پس پیش سر و دنبال ستر
 شرح مشهور بی بابا شرط نیست

در حکایات متعلقه بر تان است

۹۳

عارف رومی مسطور است من برآیم میوه چنیم از درخت چون زبالا سوی شوهر نیکریت تو بیزبان چه زن بغنود در نه انچه نیست غیر من نیست گفت این زن فرودا از درخت زنی کشید انول را اندر برش گفت زن انچه نباشد غیر من گفت زن انیت از امر و دین پس فردا تا به بنی پیچ نیست تو شوهر ظاهر برش کرد	آن زنی میخواست با ما موخود پس شوهر گفت کی زن نیکخت گفت شوهر که ای با تو نرد ای بنی تو خود حنث بوده زن مکر کرد کی با بر طله که سرت گشت خوف گشتی و گفت شوهر کیست این ایر و بی بین سرت برشته شد بر زه پهن از سر امر و دین من بچنان این همه تخیل از امر و دینی است هر جدی بهر گشت پیش از لان	بر زن در پیش شوی کول خود چون برآید بر درخت از نیکریت کیست آن لوطی که بر تو میفید گفت شوهر بی سرت کوفی کیست رشقت فرو خفته باده چون فرو داد برآد شوهرش که بیالای تو آمد چه کبی او مکر کرد بر زن این سخن که بهی دیدم که نوای قلبان هنر تعلیم است او را حدشنو هنر لها حد گشت پیش از لان
<p>حکایت جوانی در اصفهان بود بسیار معارف با الواط و او باش رفاقت میکرد و پی پیس کاری میکرد و هر زنی میکرد دوسه روز نگذاشته او را طلاق میداد تا آنکه زنی از اهل اصفهان گفت که اگر من زن او شوم دیگر نیکدارم معاری کند و زن طلاق دهد پس جمعی کرده آن زن را برای او عقد بشد چون شب زفاف گذشت روز زن شوهر گفت که من این طریق درستم نیاید که تو بکار باشی من نان و رخت میخواهم انچنان گفت از شغلها پیس کاری نمی توانم کرد گفت بر غیر تا تر اشغلی دهرم مرد تعلل کرد زن چاقی بدست گرفت و چند چاقی بروی زد مرد را چار بهاره آن زن بیرون آمد و در بازار حلالان بزرگ آنها گفت که روزی چند باین جهانها سید می گفت شما ای کفران گفت این جوان از اشغل حجابی و او در روزی پانزده شاهی با و بدو کرد پس شب انبلیع را گرفت و نان و گوشتی گرفت خسته و نالان بخانه آمد چون از غذا خوردن فارغ شد جوان خواست بخوابد زن گفت بر غیر مرد از ترس چاقی برخواست زن او را نزد دار و غده شهر آورد و گفت که بشی چند باین که در حایمیدی که در ولایت میکردی گفت بشی مثلاً ده شاهی گفت این جوان بدست تو سپرده هر شبی نه شاهی با و بدو قبول کرد پس تا آخر شب در کوچه بخت</p>		

در حکایات متعلقه بزبان است

تا اول

چون نزدیک صبح شد بخانه آمد تا استراحتی کند زن گفت این طور درست نیاید بر خیز همراه من بیاورد
 از ترس حاجتی برخواست پس او را نیز دستا و حجامی آورد گفت که تو شب چند میدی گفت شش و پنج
 گفت اینم بدست تو سپرده تو بنایب و او را چهار شاهی بده استماد حجامی قبول کرد چون اول
 اشباب بخانه آمد گفت که ای مرد روز و بازار حلالان شتاب تا بکار بنایبی پس آن بچاره چند روزی
 بهین منوال نه شب آرام داشت و نه روز دقتی باری بر دوش داشت و میگذاشت که نمی از رفقای
 او او را دید گفت ای رفیق کجائی که پس نورانی شمع گفت تفصیل این است که قرار چنین زنی شده ام
 و میگذارد که لحظه سر خود را بخارایم و اگر نه حجام میزند گفت ای رفیق برو و طلاقش بده تا آسوده شوی زیرا
 اصفهانی گفت که فرصت طلاق چاره نیست مگر آنکه خدا مرا ترک دهد تا از دست این پلایه آسوده
 شوم **حکایت ۳۴** جوانی در این ولایت یعنی کاشان بود که بسیار شریر و بیچار بطریقیکه اهل
 محله از دست وی تنگ آمدند بنزد که خدای محله رفتند شکایت کردند تا بدین چنین شد که او را زنی
 بدیند شاید دست از شرارت بردارد زنی را برای او عقد کردند چند روزی گذشت باز او آمد قدری
 از زمان گرفت و بدست راست گرفته قدری راست گرفته در کاسه کرده بود و بدست چپ گرفته
 میآید که سکی بر وی حمله کرد و هر چه خواست او را زجر کند توانست پس گفت ای سگ دست از شرارت
 بردار و الا بکدر خدا خواهم گفت که تو را هم زن بد بد ناماند من شوی پس سبک چون اسم زن
 شنید فرار کرد **حکایت ۳۵** مردی نقل کرد که من فی داشتیم که یوقتی در ایام فط بخانه آدمم چون
 چیزی نیارده بودم از ترس زن خود را برون زدم زن بالای سر من آمد هر چه بر اصد از وجوب
 ندادم دستهای مرا از زیر پرده داشت و در حرکت نمیکند تا آنکه یقین کرد که من مرده ام پس دودست
 خود را بلند کرد و بر فرق من میزد و شیون میکرد و میگفت که مروی حالا من نان از کجا باورم من
 دیدم که اگر مرده ام از ضرب دست او خیمم مرد زنده شدم و از خانه فرار کردم **حکایت ۳۶**

در حجر خاسر گشت شوی است	بود تا به از زن شکین عجب	هم بدو را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر است	با کنیزک خلوتش میکند است	مده فی شد زن مراقب بهر دور
ما که نشان فرصت نمیدد و خلا	بود در حجام از زن ناکهان	با دوش است داشت و در خانه ندان
با کنیزک گفت رو بهی من غدار	طشت سیمین از خانه ما بیار	آن کنیزک زنده شد چون آن شنید

که بخوابد

در حکایات متعلقه بزبان

۴۱

که بخواجه این مان خواهد رسید
 هر دو عاشق را چنان شهوت بود
 جان بجان پیوست اندم ز لطف
 منبه در آتش نهادم من بخوش
 در پی او میرفت و چادر میکشید
 انگیز که حبت اشفته ز ساز
 در بزم و اشفته و دنگ و میرید
 شوی را بر داشت من بخت
 ران در آن کوته اوده پلید
 لاتی که در ناز است این فکر
 تا شد لاتی عذاب بول
 دست کوید من چنین بودم
 فرج کوید من بگو و ستم زنا
 حکایت بیست و یکم در مجله
 پس به راسته دید از زبان
 رو بیک زن کرد و گفت میهنان
 هیچ بسیاری با منیکر مبین
 در لواط میقتید از عیال زن
 اگر فلک میکرد و اینجا ناگوار

گشت پروان بن خانه شتافت
 کا خیاط و یاد در بختن نبود
 یاد آمد در زمان زن را که من
 اندر آخندم قح ز را بر پیش
 چون رسید از زن بجانه در کشاد
 مرد در حبت و در آمد در ناز
 شوی خود را دید قایم در ناز
 دید اوده منی خضیه ذکر
 بر سر شتر سیلی و گفت ایمن
 وین چنین ران و زمار بر قدر
 روز خمشره بر نهان پیدا شود
 لب بگوید من چنین بوشد
 اینجا که در ناز با فروغ
 ششم از منشی نوی است که
 پای او پیوسته از چهل راه
 بی چه بسیار یاد خیمه چکان
 من که بر بسیاری نام بر نبط
 فاعل و مفعول رسوایی زن
 من که با این جمله گفتم ای او

خواجر را در خانه خلوت یافت
 هر دو با هم در خریدن از نبط
 چون فرستادم در اسوی وطن
 کل فرشت از سر و بجان دوید
 بانگ در گوش لب ایشان در کشاد
 زن کیز کر اثر و لیده بدید
 در لکان افاد زن زان بهتر از
 از ذکر باقی نطفه میچکیده
 خضیه مرد نمازی باشد این
 فعل ذکرده در دفع انقول را
 هم ز خود بهر حجر می رسوا شود
 پای کوید من شد ستم تا سنی
 از کوایی خضیه شد زرقش فروغ
 آن یکی فید به سوی دکان
 رسید از جوق زنمان بهیچ ماه
 ردید و کرد و گفت ای ایمن
 شک میاید شمارا انبط
 تو میهن این واقعات روزگار
 مرد او پند و ناپروای او

حکایت ۲۸ گفته اند که وقتی مرحوم علقمق در اصفهان از کوچه عبور میکرد و زمانی چند در دو
 طرف کوچه ایستاده بود و از آن مرحوم فرمود که یک طرف بایستد که از میان زن گذشتن کند
 زنی گفت که ای آقای شما مرا از میان زن بگردانید فرمود که اینجا من اینجا بایستد و سببی نبود
 که میان شما هست حکایت ۲۹ وقتی زنی شوهر خود گفت که قسم بخور که ما هر دو ابله هستیم

در حکایات متعلقه بزبان است

۴۲

شهر گفت این دختر از کجا میکوئی زن گفت شوهری در عالم از تو زشت تر و بد خو تر نیست و من به
مصارف تو صبر کردم و صابران اهل بهشتند و زنی در عالم از من خوشگل تر و بهتر نیست و تو بر این
نعمت شکر کننده و شاگردان نیز اهل بهشتند حکایت عجب در جلد سماء و عالم مجاز از حضرت امام
جعفر صادق روایت شده که فرمود در بنی اسرائیل مردی بود صاحب کج که در عبادت بر همه آنها فروزی داشت
که از همه زنهای آن زمان جمیل تر بود و انچه عباد را بسیار بی غیرت که بران زن داشت چون از خانه بیرون
میشد در برابر روی او قفل میکرد پس وزی نظر از آن بچوانی افتاد و بر او عاشق شد و آنچنان نیز بوی
عاشق شد پس کلیدی درست کرد چون شوهر آن زن بیرون میرفت آنچنان در را میگوید بکشد و بفر
آن زن میآمد و با وی فخر میکرد تا آنکه زمان طوبی بر آن مطلب گذشت پس روزی شوهر گفت
این زن دل من از تو چرکین شده است و بشین امید انم بخوابم که تو قسم بخوری که نشاخته
مردی را غیر از من نبود و از برای بنی اسرائیل کوی که در نزد آن قسم بخوردند و انگوه بیرون شهر بود و
در نزد آن نهری بود جاری احدی در آنجا قسم دروغ نخورد و میگوید که ملاک بشدن زن گفت اگر من
قسم بخورم تو از من خواطر جمع خواهی شد گفت بلی گفت هر وقت بخوابی مرا قسم بده پس چون خوابد
بیرون رفت جوان اعل خانه شد و زن قصه را نقل کرد و گفت الحال چه بنظر تو میرسد در قسم خوردن
من جوان مهوت شد و تخر شد و گفت چه خواهی کرد زن گفت فردا صبح لباس مکار بپوش
و خبر را به هم بر میداری و بر دروازه می نشینی پس چون من باشوهر میآیم خوراک را به تو می
کرد پس تو سرعت میکنی و مرا بر میداری و بالای حار خود میثانی پس چون فردا شد عابد گفت این
برخی را برویم نبرد و کوه و قسم بخور گفت پایوه نمیتوانم پایم گفت بیا تا در دروازه شاید آنجا مری
پیدا شود پس آن زن برخاسته و جامه پوشید که درست ساتراو باشد پس چون بدر دروازه رسید
آنچنان با خبر خود حاضر بود فریاد برادر که آنچنان حار خود را بگریه میدی نصف در بگفت
بلی پس جوان پیش آمد و آن زن را بر چهار نشاند تا نبرد و کوه رسید پس جوان پیش آمد تا او را گاو
کن زن خود را از حار بریزد و اخت بفرمیکه عورتش کثوف شد و از روی مکر چند نخس را از حق
داد و جوان گفت که گناه من چیست پس آن زن دست دراز کرد و کوه گرفت و قسم خورد که هر احدی
مرا سر نکرده است و احدی نظر بسوی من نکرده است خبر شوهرم و جز این سر دیکاری پس کوه

وزنی او را بود

در حکایات متعلقه بزبان است

۴۳

سکنم

از این جمله برخود لرزد و از جای خودش کنده شد چنانکه خدا میفرماید که وان که هم تسوّل منه ایجاب
در کتاب حیوة ایچوان نیز این حکایت نقل شده است **حکایت ۱۱** گفته اند که در شب قدری
عابدی در خواب دید که سه دعای استجاب است چون پدیدار شد بازین خود شورت کرد که چه دعائی
گفت دعاکن که الت رجولیت تو بزرگ شود آن عابد ساده لوح دعا کرد چنان بزرگ شد که مانند
درختی زن تبرسید گفت که من دیگر در خانه تو غلامانم مگر اینکه دعا کنی که چاک شود زیرا که مرا طاقت
این بار نیست عابد دعا کرد بآمر غیبت شدن نظر کرد دید که هیچ نذر و جادو سرگرد که از خانه بیرون
روز عابد سبب رسید زن گفت که من دیگر بچه امید در این خانه بمانم مگر آنکه دعا کنی که بصورت اول
شود پس دعا کرد چنان شد که سابق بود عابد گفت ای زن لعنت خدا بر تو باد که مرا سه دعای استجاب
دادند که با بنای تو شستم تمام همت دنیا و آخرت را انجام بدهم و تمام اند عا را صرف تو کردم و سخن
تو را شنیدم **حکایت ۱۲** شخصی حکایت کرد که در سفری شش مایل پره زنی فرو دادم اش
کلی نخه بود خوردم و ختم چون هو بسیار سرد بود لحاف را بر سر کشیدم شش از شب گذشت پدیدار
شدم دیدم که از اثر اش کلمه لحاف را متعفن کرده ام سر از لحاف بیرون کردم تا نفسی بکشم دیدم
که آن پیره زن همه او طاق را متعفن کرده دوباره سر بر لحفاف کردم و گفتم که باز از خود مان **حکایت ۱۳**
در عهد حضرت عیسی شخصی مادری داشت که سیصد سال از عمرش گذشته بود هر وقت میخواست
او را بجای برد ویران در زمین میخک داشت روزی عیسی را بر او عبور کرد و فرمود که این کیست گفت مادر
من است فرمود او را شوهر بد گفت پیر است آن پیره زن از زمین بیرون کرد و بر فرق پیر زد
و گفت ای پیرم تو که پیکنی پسر خدا را تو بهتر میدانی یا منم خدا **حکایت ۱۴** زنی از
اعراب نماز جماعت حاضر شد شنید که امام در قرانت میخواند فاجحاً اطاب لکم من النار و این
آیه را که گردن دست از نماز برداشت و میدوید بطریق فرار مانع از خواب خود آمد و گفت این
امام پیوسته امر میکرد مردم را که مار نکند تا آنکه من رسیدم که همه مردم بر من بغیثند
حکایت ۱۵ پیره زنی ثوبه بر خود گفت که آیا چای میکنی که زنا میکنی و حال آنکه نزد تو زن حلال
پاکیزه هست ثوبه گفت اما حلال پس است میگوئی و اما پاکیزه پس نه **حکایت ۱۶**
ابن جوزی در بالای منبر موعظه میکرد مردی برخواست و گفت که چه میگوئی در حق زنی که قبلاً

بنا خوشی

در حکایات متعلقه بزنان است

۴۴

گفت

بنا خوشی این است این جودی نور این شعر خواند بقولون لیلی بالعراق مرضیه فیا لیتنی کنطیبا
 مدو یا یعنی میگویند که لیلی در عراق ناخوش است کاشکی که من طبیب او میبودم حکایت ۴
 سردی یکی از فقها گفت که مردی است هر وقت بزن خود نزدیکی میکند از زن میگوید که مرا کشتی انقبیه
 که اقلها و دها علی غقی یعنی از آبکش خوش در کردن من باشد حکایت ۵ تا جبری بود که دوزخ
 داشت یکی پیرو دیگری جوان هر وقت از سفر میآمد از زن پیشش میآید و او را با طاق خود میزد و با
 از این معنی بسیار دیکه بود و وقتی از سفر آمد و چون داخل خانه شد با شمشیر کشیده و دخل شد زن پر بجا
 ساقی پیش آمد پرسید که چرا شمشیر کشیده گفت من در دیار نزدیک شد که غرق شوم نذر کردم که اگر کشت
 یا بم بر گردم از زنهای من پیش میآید و اقرار بانی کنم حال باید تو را قربانی نمایم گفت من بن قیدم تو
 آن زن را قربانی کن که سفید تر و بانی کن پس از زن را طلبید و دست و پای او را بست پس
 گفت که من بختیوانم و او را پسندم و او پیش چشم من قربانی کنی تا جبر نیست شمر دان زن جوان را با طاق
 خلوت بر زن پیروید که طول کشید و جبری از اینها شد از عقب درآمد و دید ما جبر با آن زن نزدیکی میکند
 در شکست و فریاد کرد که ای ز مساق اگر این قربانیز نذر کرده بودی چرا اول من نکشتی تا از این
 سعادت عظمی محروم ماندم حکایت ۶ مرد صاحب صادقی بود و در زن داشت یکی صغیره و دیگری
 کبیره یعنی یکی جوان و دیگری پیر یا وقتند که تو با او به عقد کشیده ایم که اصرار بر صغیره میکند و گاه
 گاهی نیز بزرگتر کبیره میشود آن مرد قسم میخورد که من هرگز اصرار بر عصیت صغیره نکرده ام و بزرگتر
 کبیره نشده ام حکایت ۷ گفته اند که مردی از دست زن که رخت تابکود قاف رسید پس
 بروی ظاهر شد و از وی پرسید که در اینجا چه میکنی گفت از دست زن فرار کرده ام گفت هنوز اینجا
 باید رفت باشی حکایت ۸ گفته اند که بنواری و شیرازی و قزوینی بچ رفته چون از مسافرت
 فارغ شدند بنواری گفت که من بگرانه این عمل مبارک را از آدم شیردانی گفت که من بجا ترا
 از آدم کردم قزوینی گفت که من نه مبارک دارم نه سعادت من با در بجهان طلاق دادم و از آدم
 نمودم حکایت ۹ زنی را دیدم که با شوهرش نزاع میکرد و میگفت که بر شرب توانان و
 ماست بگیری این خوراک آدم نجیب نیست آدم نجیب که ماست بنخورد گفت که پس آدم نجیب
 چه بنخورد گفت که گوشت پلو حکایت ۱۰ مردی طفلش را بغلش بود و از وی پرسیدند که من

در حکایات متعلقه بزبان است

۵۵

پیر است یا دختر گفت پیر است گفتند خوب است که زن تو پیر زاده است گفت معلوم است آدم
 بخاره زنش یا پیر زاده یا دختر گفت که آدم بخیر بخاره زنش چه چیز آید گفت یا هر اندازه یا طولی اسک
 حکایت ۵۵ مردی زنش حمل داشت شبی چراغی روشن کرده نشسته بودند که زن را درد
 زادن گرفت و بچهار نایند و بچهار نیکو زدن طفلی دیگر زاید بحد مذشت که طفل سیم فرو داد مرد
 رسید فوراً چراغ خاموش کرد و گفت که تا روشنائی می بیندی در پی فرو و دیرین خواهی
 آمد حکایت ۵۶ از مردی پرسیدند که آیا میدانی که زن تو چه خواهد زاید گفت پیر گفتند از
 کجا میگوئی گفت من خود پیر گاشته ام اگر دختر باشد کس دیگر گاشته خواهد بود من رجوعی نداد
 حکایت ۵۷ شخصی در مجلسی تعریف میکرد از دوزن داری که چه خوب است که شخص دوزن داشته
 باشد مردی حاضر بود و بوس کرد بانکه بگردد داشت زنی دیگر گرفت چون شب شد بد را و طاق
 عروس باز آمد و دید در البته است بر چه التماس کرد و گفت بر دیش من فدیت ناچار بد را و طاق
 زن آهسته آهسته آن نیز قمر کرده جوابش را نداده و بسیار سرد بود ناچار مسجدی که نزدیک خانه او بود آمد
 و زیر بوریانی خوابید صدای سرفه شنید گفت گشتی فلان شخص معلوم شد که این همان شخصی
 که تعریف دوزن داری را میکرد گفت ای مرد تو چرا مسجد آمده گفت برای آنکه بچکام زن نهام مرا
 راه بیدار کند گفت پس چرا تعریف میکردی گفت برای آنکه در مسجد شبها بودم زرقعی میزنم
 حکایت ۵۸ مردی نیز تعریف دوزنی را کرد شخصی بهوس شده زنی دیگر خواست و دید که
 بسیار بد میکرد و همیشه دعوا و نزاع است نزد آنرا و گفت که بخن تو زن دیگر که هم و کار من
 بر زبان شده است گفت خدا پدرت را پام زد من که دوزن دارم مگر از آنها در اصفهان است
 و دیگری در شیراز است و من خود الحال در طهرانم نه از من خوش میکند و تو میخواهی که در
 یک ولایت دوزن داشته باشی و خود هم در این ولایت باشی محال است حکایت ۵۹
 زنی پسر و دختری داشت پسر از زن داد و شوهر و قتی بالایی بام آمد پسر بخواب پسر و عروس
 آمد دیدیم حسیده اند گفت بهوای باین که مانی هلاک میشوید آن دور از یکدیگر جدا کرد از آنجا که شب
 رنجواب دختر و اما داد و دید که آرم جدا خواسته اند گفت آخرین طریق که خوابیده اند خوابید
 پس اند و راهیم چنانچه شخصی ملاحظه این مطلب کرد و گفت که قربان میشوم خدا را یکبارم و دو بار

چای

چگونه است

در حکایات متعلقه بزبان ست

۴۰

چگونه است که هواری سپرد و عروس گریست و برای دختر و داماد سرود حکایت ۵۹ در کتاب
 بکار الانوار و جمله دیگر از کتب علمای برابر روایت شده که در عهد خلافت عمر جوان خوش روی از اهل
 بیت المقدس بدینیه آمد و در مسجد مدینه پیوسته مشغول عبادت شد همه روز و روزه و تمام شب را نماز
 میکرد تا آنکه عابدترین همه مردم شد و مردم از او میگفتند که مانند او باشند و مکرر عمر نیز او میباید میگفت
 که هر حاجتی داری از من بخواه تا به اسازم انجوان میگفت که من بخدا حاجت دارم پس بنکام
 حج رسید انجوان نیز عمر رسید و گفت که غم دارم که حج روم و مرا مانعی است که میخواهم نزد تو
 سپرده باشم تا برگردم عمر قبول کرد و پس انجوان حقه از عالج آورد که قفل بر آن زده شده بود و بخاک
 انجوان مهر شده بود و انرا بدست عمر سپرد و همراه قافله سپردن شد و عمر نیز با او سپردن آمد و در قافله
 او را بابل قافله نمود پس انجوان را و داع کرد و برگشت و بود در میان قافله زنی از انصار که چون نظرش
 بر انجوان افتاد عاشق او شد و پیوسته نظر با او داشت و بهر مکانی که انجوان منزل میکرد این زن
 نیز منزل میکرد پس یکی از منازل آن زن نزدیکی انجوان آمد گفت انجوان مرا رحم میاید که این بد
 نازک تو لباس بشم میشود جوان گفت که این بدتر از آنست که خواهر خود در خاک منزل خواهد کرد و زن
 گفت که مرا عبرت میاید که اقبال کرم بر مثل این صورت مانند اقبال تو نباید و صورت تو را
 سیاه کند جوان گفت این زن از خدا تبرک و یکبار این نوع سخنان را گو که سخن تو مرا از عبادت
 خدا باز داشت زن گفت که انجوان مرا با تو حاجتی است که اگر برآوری بخج غیت والا از دست
 بر نخواهم داشت تا حاجت مرا روا کنی گفت حاجت تو چیست گفت حاجتم آنست که تا با
 من در امیری و از وصال خودت کام من دهی جوان گفت که این زن تبرک از خدا و شروع کرد و به
 بیضیت کرد و دلکن مفید نیفا و زن گفت که انجوان قسم بخدا که اگر حاجت مرا نیاوری خواهم
 انداخت تو را در یکی از چلهای زمان که راه نجات نداشته باشی انجوان عتسائی بان نکرد و قضا
 بخش نمود پس در یکی از شبها که انجوان پیداری کشیده بود و در آخر شب خواب بر او غالب شد
 آن زن آمد و خورجین انجوان را از زیر سرش کشید و گینه خود را که پانصد دینار در آن بود در آن
 خورجین گذاشت پس چون قافله خواستند بار کنند آن زن طعونه از خواب خود برخاست و فریاد
 کرد که ای اهل قافله من زنی بهتم مسکین و خرجی مرا زده برده است پس رئیس قافله مردی را فرستاد

در حکایات متعلقه بزبان است

۴۷

همه را تفحص نمایند پس همه را تفحص کردند مگر آن جوان را و چیزی نیافتند زن گفت که چرا این جوان را تفحص
نمیکنید و این را واری کنید شاید ظاهرش بد است و باطنش قبح کفشد که اینگونه نسبتها از مثل این عالم
محال است آن زن اصرار کرد تا آنکه جماعتی بجانب آن جوان آمدند در حالی که نماز میکرد و چون از نماز فارغ شدند
پرسیدند که حاجت شما چیست تفحص را کفشد گفت که باین تفحص نیاید و او از خود خواطر جمع بود پس
چون خورشید در آسمان دراز کرد و آن را یافت پس آن زن ملعونه فریاد کرد که این کیسه من است و
تساویهای او را داد و گفت که در میان این کیسه عهد تو و لیت بطلان وزن پس چون قافله تمام علامتها
را مطابق یافتند زبان فحش و دشنام کشوند و بسیار او را زدند پس در این بخت شب تا او را بمکه بردند
گفت که ای قافله شما را بجا قسم میدهم که هر یکشاید تا مناسک خود را بجا بیاورم و بعد از آن بچه نمایند
پس او را کشوند و چون فرایض را بجا آوردند و زن آنها آمد و گفت الحال آنچه میخواهید بامن بکنید پس او را
بی زنجیر لبوی بدینه میاورند و در آغوش او کیسه پول زن کم شد و بی زاد ماند عجبش بچو پانی افتاد
و از او چیزی خواست گفت که اگر تمکین براسی کنی چیزی من میدهم پس چو بان با آن زن نزدیکی کرد
و چیزی از توشه راه با و او پس شیطان نیز و آن زن آمد و گفت که تو حمل پیدا کردی گفت از کفشت باز
چو بان گفت و افضیحت را چگونه رسوا شدم شیطان گفت که ترمس مردم بگوید که من خواب بوده ام و این
جوان مقدس بامن نزدیکی کرد و چون بیدار شدم چاره نداشتم و الحال زاد و حمل دارم پس آن زن آنچه
شیطان گفته بود مردم گفت و آنها یقین کردند که نسبت در وی را فهمیدند پس آن جوان را دو
باره بسیار زدند و گفتند که از وی تو را کفایت نکرد که زنا بکردی پس دوباره او را زنجیر کردند
و چون نزدیک بدینه رسیدند عجمی با استقبال بیرون شدند و اول سوالی که کرد از آن
جوان بود گفت چه غافل ساخته بود ترا از این جوان در وی کرد و زنا کرد و قصه را برای او نقل کردند
او را حاضر ساخت و گفت وای بر تو ظاهراً میگردی آنچه را که باطن تو برخلاف آن بود تا آنکه خدا ترا
رسوا کرد بجا قسم که تو را عقوبت خواهم کرد بخت ترین عقوبتها دان جوان بهسخت نکشت پس
او را بسجده آوردند و همه خلق جمع شدند و منتظر بودند که آیا عجمی با این جوان چه خواهد کرد که ناگاه
نوری ساطع و شفاعتی لامع شد نیک نظر کردند و دیدند که علی ابن ابي طالب ع داخل مسجد شد
فرمود که این غوغا و اضطراب در مسجد چیست گفتند که آن جوان زنا بکرد و زنا

کرده

در حکایات متعلقه بزبان است

۴۸

کرده علی فرمود که قسم بخیزد که دزدی کرده و نه زنا کرده است و حج احدی جز او قبول شده است
چون عمر اینچنین شنیده از جابر خاست و علی را در جای خود نشاند و جوان را به در زنجیر بود و سر خود را
بر روی زمین داشت و آن زن نیز نشسته بود حضرت روان زن کرد و گفت حکایت خود را نقل کن
گفت که این جوان مال مرا زید و مردم دیدند و شب نیز مرا در خواب دید و با من در آغوشه حضرت فرمود
کذبت یا ملعونه فیما ادعت علیه یعنی دروغ گفتی آنچه را گفتی پس وی بگریه گفت یا ابا حفص این
جوان محض است یعنی الت رجولیت او بریده شده است و انرا در حق از عاج گذاشته است پس
از جوان پرسید که آن حق که است سر بلند کرد و گفت آن حق که حقیقت مطلب میداند که حق که است
پس علی را بگریه کرد و فرمود که آن حق را حاضر باز پس حق را حاضر کردند و کثودند پاره از ضریر در آن
بود و در میان آن احلیل آن جوان بود پس لباس او را بکنند و همه مردم دیدید که او احلیل نداشت پس همه
مردم صدای گریه بلند کردند حضرت فرمود که با کت باشید و شنوید از من حکومتی که رسول خدا صلی الله علیه و آله
داده است پس روان زن کرد و تمام قصه را که کرده بود و چنانکه بجا آورده بود از اول تا آخر را می
فرمود پس از آن همه را قرار کرد پس قبرستان پیو دیار کوه دالی کنند و او را تا نصف در آن قرار
دادند پس او را سنگار کردند پس عمر بن خطاب گفت لولا علی الملک عمر و همه مردم تعجب کردند
از این واقعه حکایت صحیح در کتاب شواهد النبوة از ابن عباس روایت کرده که در عهد خلافت عمر
ابن الخطاب شبی مسجد را دید چون صبح شد در محراب خود شخصی دید خفته عمر گفت این مرد را بیدار
کنید تا نماز کند چون او را بجا نیندختی نکرد و چنان دانست که او زنی است پس زنی از انصار
پیش آمد نظر کرد و دید مرد است بصورت زنی دستها خائبه و جانه زنانه پوشیده و در پیش تراشیده
و سر بریده عمر گفت که او را بگو شه برید تا از نماز فارغ شوم چون از نماز فارغ شدند علی را خواست
و از وی پرسید که چه می بینی در این مطلب که رسول خدا صلی الله علیه و آله بصورت تو امر فرموده است حضرت
فرمود که او را دفن نمایند زود باشد که خبر او معلوم شود و تا نه ماه دیگر طفل در محراب بخوابد مانند که
پنجمین صخره خبر داده است پس چون نه ماه گذشت عمر صبحگاهی مسجد آمد و از طفل شنید گفت
صدق رسول الله چون از نماز فارغ شد علی را پاد آن طفل را پیش آوردند علی فرمود که مرا
این طفل را بطلب کنید پس از انصار را که طفلش مرده بود حاضر کردند و طفل را بوی سپردند

و اند

در حکایات متعلقه بزبان است

و روزی دو در بهم از بیت المال با و دادند و لا بد شد این طفل را و چون شب عید نظر شد آن را
 نه ماه تمام رسید پس در غلبه دایه را بخاند و فرمود که باید او این عید را با این طفل بپوشان و او را بر دست
 گیرد و بتلی بر او بر زنی که او را از تو بستاند و بپوشد و بگوید این طفل را من بپوشانم و فرمود که عید را
 آن زن را بگوید و نیز در من بپوشد و چون صبح شد آن زن بفرموده علی عمل کرد و طفل را بدوشش گرفت و
 میگردید که ناگاه زنی در میان زبان او زد که ای دایه بختی چه که توقف نماز زن توقف نمود آن زن
 آمد و خطاب از صورت بر چید زنی بود بغایت صاحب جمال کودک را گرفت و گفت ای بختی که علی
 خبر داده بود پس طفل را بدایه داد و خواست برود دایه چادرش را گرفت گفت چه کار من از بختی
 علی تو را میخواهد آن زن سخت تر رسید و گفت دست از من بزداید و از خدا ترس و مرا بر او است
 و چون مرا نیز علی بری تو چیزی نخواهد داد و الحال با من بپایا تا تو را سه دست عید عرانی و دو بر
 بانی و دو حله اصفهانی و رسید در هم بگری بدیم و چون نزد علی رفتی ای کارکن که من چنین
 ندیدم و چون عید صبحی شود نیز طفل را بمن نشان بده و مثل این بپوشد هم از زن راضی شد و همراه
 او رفت و آنچه گفت بود با و او پس چون مردم از مصطفی برگشتند و علی از زن را طلبید و با و فرمود
 که چه کردی گفت که من چنین زن را ندیدم حضرت ختمال بروی نظر کرد و فرمود که بختی صاحب
 این قبر که زنی پس تو آمده چنین چنان گفت و چنین چنان بود عده کرد و در شوت کرمی و او را
 را بگردی و این گفت که علی را بپوشد و بگوید و بپوشد و او را بدایه نام و او را بدایه نام و او را بدایه نام
 و فرمائی الحال چنان زن را و فرمود که این زن و بپوشد و بپوشد و او را بدایه نام و او را بدایه نام
 و تو این طفل را بپوشد و بپوشد و او را بدایه نام و او را بدایه نام و او را بدایه نام و او را بدایه نام
 طفل را بپوشد و بپوشد و او را بدایه نام و او را بدایه نام و او را بدایه نام و او را بدایه نام
 گفت مرا حاجتی بپوشد و بپوشد و او را بدایه نام و او را بدایه نام و او را بدایه نام و او را بدایه نام
 حکم داد از زن را بگوید و بپوشد و او را بدایه نام و او را بدایه نام و او را بدایه نام و او را بدایه نام
 و یا جگر استیجی را بپوشد و بپوشد و او را بدایه نام و او را بدایه نام و او را بدایه نام و او را بدایه نام
 بگویم عرض کرد که من حوال کودک را بگویم مرا مان میدی فرمود که چنان کنم که رضای خدا
 باشد زن عرض کرد که من دخری از دختران انصارم پدرم عامر بن سعد خرمیت و در بختی از غدا

در حکایات متعلقه بزنان است

اینکه از

خدمت رسول تشبیه شد و مادر من در عهد ابو بکر وفات کرد من شهادت نمودم و هیچ محرمی نداشتم که خبر من آید مرزنان بمسایه بودند که با ایشان نشستم با ایشان این دوشستمی روزی بر در حجره خود نشسته بودم و جمعی از زنان مهاجر انصار بودند با من بودند زنی بسیار پیر و تسبیح در دست گرفته و تکیه بر عصا زده بر ما سلام کرد و جواب سلامش دادیم اسم هر یک را پرسید پس نزدیک من آمد و گفت ای دختر چه نام داری گفتم حمیده دختر عامر گفت پدر و مادر و شوهر داری گفتم نه گفت پس شهادت چگونه پیشانی هر بانی بسیار کرد و گفت که ای امیل داری که یک زنی را انیس تو کرد انم تا با تو هم صحبت باشد گفتم چنین زنی در اینجا نیست گفت من ترا بمنزله مادر هر بانم گفتم که اگر شما بیاید بسیار خوب است پس با من در حجره آمد و آلت خاست و وضو ساخت و مشغول نماز شد و من طعامی ساختم و چون از نماز فارغ شد طعام نزدش آوردم و آن نان بود و خرمای گفتم ای دختر این طعام من نیست گفتم تو را چه میل است گفت نان نمک پس برایش مهیا کردم گفتم که من دزدانم باشد تا من نماز شام بجا آوردم روز پنجشنبه پس چون از نماز فارغ شد گفت بازه خاکستر برای من آر پس نمک را با خاکستر مخلوط کرده سه قهقهه از زنان جو و نمک خورد پس مشغول نماز شد و تا صبح نماز میکرد که من در عمر خود چنین زنی ندیده بودم و پائین را بوسیدم و گفتم چه خواب است که تو همیشه نزد من باشی گفت که من باید روز یا مبهتمی بیرون بروم و با تو بایدم باشد که همیشه با تو باشد و لکن مرد خست که همیشه مشغول عبادت است و با هیچکس انس نمیکرد و در منزل تو یک عیب بینداشت و را بر این میاوردم گفتم چه عیب دار و گفت زنان بمسایه میانید و دختر من همیشه شهادتی عادت کرده است گفتم شرطت که چون او باید دیگر کسی را بمنزل خود راه ندی پس آن پیره زنی بیرون رفت و بعد از ساعتی آمد با شخصی بلند بالا و مادر من سرداشت و خبر چشمهایش پیدانمود پس از او داخل حجره نمود و خودش رفت و گفت که در راه پید ناگسی نیاید پس من در رستم و با او مزاج میکردم و او جا در بر میبنداشت تا آنکه پا در از سرش کشیدم دیدم که مردیت ریش و سبیل تراشیده و ابرو را سرمه کرده و سفیداب بر صورت مالیده و دست و پا خائنه بر شپه زان من دست از او برداشتم و مهوت شدم گفتم که چه ترا بر این است که خودت و مرا رسوا کردی اگر عمر بداند تو را نکال عظیم نماید الحال برخیز و پوشیده بیرون روی من از پیش منی برخواستم مرا گرفت ترسیدم که اگر فریاد کنم رسوا شوم پس دست در گردن من گذاشت

در حکایات متعلقه بزنان است

۵۱

و مرا بداشت و بامن متعاریت کرد و پرده من درید چون خواست بیرون شود از غایت شنی بسیار
 و هیچ حرکت نکرد کاری در کرد داشت کشیدم و سر او را بریدم و چون شب درآمد و بر پشت گرفته
 آوردم و در مسجد انداختم و خود برگردیدم پس از وی حاکم شدیم و حمل خود را پنهان میداشتیم تا آنکه این طفل
 از من منولد شد پس او را در محراب مسجد گذاشتم و قصه من از غایت عمر عرض کرد و یا علی از رسول خدا شنیدم
 که فرمود و انما یتیم العلم و علی بابها اکنون چه حکم منفراتی علی فرمود و دید آن کشته بر کسی نیست زیرا که بحرام
 اقدام نمود و بر این زن هیچ حد لازم نیست زیرا که باکره بوده است پس فرمود که این زن برو آن پسر
 زالی بیاید لکن عرض کرد سه روز مرا هملت ده پس بیرون آمد از خضآن پیر و زال را دید که پایش
 گرفت هر چند تضرع کرد نشود بخدمت حضرت در مسجد حاضر شد که حضرت باو فرمود و یا یتیم خدا
 راست بگو در احوال این زن با آن مرد گفت که من این زن را نمیشناسم فرمود که فهم بخوری گفت
 ای فرمود دست بر قبر رسول خدا نه و بگو که من اطلاعی از این حکایت ندارم آن پیر و زال قسم
 خورد و فوراً صورتش سیاه شد حضرت فرمود او را بصره بردند و سنگ سارش نمودند و صدک
 قد میان کله بهتر که عجزه در محله پس از زن و کودک را بخانه فرستادند و آن کودک در جک
 حصین در خدمت امیر المومنین شنیدند حکایت آن زن را از مرد سیماچی پرسید که در
 سیاحت و کشتن دور جهان چه فایده تحصیل نمودی گفت ایتمم فهمیده ام که تا زنده ام زن
 نخواهم گرفت گفت چه گفت وقتی در شهر خطا دیدم بکار خانه نقاشان رفتم به صورت دیدم
 یکی بر صورت مردی بود که یکدست ریش خود را میگذرد بالا نشسته بود که این مردیت که زن
 گرفته است و پنهان است دوم مردی بود که سر در پیش انداخته بود چیران و سرگردان بود بالا
 او نوشته که این مردیت که میخواهد زن بچند و سیم صورت مردی بود با نشاط و طلب و بر بالایش
 نوشته بود که این مردیت که زن خود را طلاق داده است از دست زن نجات یافته است
 پس دهم که زن که من باین غم و غصه است حکایت آن مردایت شده است که وقتی عبور
 حضرت علی بن ابی طالب را دیدم مردی را دیدم بر بالای قبر متکف شده است سبب پرسید
 عرض کرد که من با زن خود عهد کرده ام که هر گاه مردی را دیدم و دیگرى بالا نیامد متکف باشم
 میر و حال زن من مرده است و من نزد قبرش معتمم فرمود میخواهی تا او را برایتی زن نه میم
 گفت

در حکایات مشاهیر زمان است

گفت کمال احسان باشد پس بجای حضرت از زن نهاده شد پس از زن را برداشته بصحرا فرستیدند
 پیر و خسته شد سر بر زانو می زنند گشته بخوابید از قضا ملک زاده را عبور بانصحر افتاد و زن
 جمیده را دید که سر پیر میزد پس گرفته گفت تو با این حسن جمال با این پیر مرد چه میکنی زن گفت که
 این پیر مرد مرا زودیده است گفت همراه من بیازن سر مرد بر من گذاشت و همراه ملک زاده
 آمد و دیدار شد و از عجب آنها میآمد و التماس میکرد بخشش بجای فرستید نزد پادشاه رفت و
 قصه را نقل کرد پادشاه گفت که اگر عیسی تصدیق نموده قبول نمایم از قضا عیسی بخانه پادشاه
 حاضر شد حضرت از آنرا نصیحت کرد قبول نمود فرمود هر دو در مجلس مایه نمایند پس مرد دست
 برداشت و عرض کرد که خدایا حق مرا از این زن بکنم نه محال زن مرد حکایت ۳۲۷ گفته اند که
 ساطرون پادشاهی بود و شوکت و قوتی شایسته و ذوالاکامه بسیار عظیم بکاف شهر داده و هر چه
 با او جنگ کرد شکست خورده و از بیکر و از قضا و زنی شایسته بخوشه آمد و بدین فرستاد آن قلعه می
 نمود و دختر ساطرون را در بالای قلعه نظر بپادشاه عاتق او شد کاغذی بوی نوشت که اگر
 بخواهی خود را از من بیاور این قلعه را بگویم شایسته قبول نمود چون شب رسید و خیره قلعه را نشان
 داده و بیکر قلعه را ندانند و سر ساطرون را بریند بر چوبی بلند کردند و دختر را تصرف در آورد و متی با
 یکدیگر کردند کافی کردند تا شبی شایسته را از رخت خواب او برانداخت و دید شخص که ندانم معلوم
 شد که یک برک مورد و در رخت بوده بدن دختر را فرستیده و بجهت نازکی بدن او شاپور تعجب کرد گفت
 ای دختر تو را بجهت عذرت تعجب کرده گفت همیشه مغرور بودم و اکنون این میداد شایسته تعجب کرد
 گفت ای دختر پدر تو را چنین تربیت کرده فکر کرد و گفت که تو با چنین پدری وفا نمیدی با من چه
 خواهی کرد پس امر کرد تا سر او را تراشیدند و او را بدم کرده اسبی بستند و در میان خارستان دویدند
 تا هلاک شد حکایت ۳۲۸ در کتاب زینة المجالس مسطور است که تاجری در بغداد زنی صاحب
 مال داشت اتفاقاً آن تاجر بصره رفت و در آنجا نیز زنی گرفت و هر بار که بصره میرفت چهار ماه در آنجا
 توقف میکرد زن بغدادی داشت که شوهرش در بصره زنی گرفته است صبر کرد تا سوداگران بصره
 بیخدا آمدند پس از زبان یکی از آنها بداند شوهرش نامه شوهرش نوشت باین مضمون که نزد صاحب
 در بصره مرده است و اموال بسیار گذاشته بحال زود تر با شما بیایم این نامه را شخصی داد تا بشوهر

در حکایات متعلقه بزنان است

۵۳

دادند چون شوهر از مضمون نامه مطلع شد عازم سفر بصره شد زن بغدادی گفت کامران است
 که در بصره زنی داری و این همه اصرار در رفتن میکنی شوهر دستلی او گفت که هر زنی که من دارم بصر
 از تو مطلقه است زن گفت که طلاق دادی گفت آری گفت بشین که زنت نموده است من
 حمله کردم حکایت ۵۴ نیز در این کتاب مسطور است که مردی دختری را بچاکه نکاح آورد
 در محافل دوستی بنمود و لحظه از وی غافل نبود و این دختر معشوقی داشت که غایبانه با ستم
 محبت میوزید پس دختر پیر زالی را دید و نیز معشوق خود فرستاد که فردا نزد آنکو در خانه تو در آید
 و تو در خانه را آب بسیار بپزد و خود را بچاکه بآتش که من بچاکه تو خواهم آمد و بوصال آن معشوق خواهم
 رسید پیر زال پیغام رسانید و سحر کابی بچاکه پیر زال فرامید پس دختر شوهر گفت که آرزو دارم
 با تو بکجام روم شوهر قبول نمود و زنا برداشته بچاکه حمام روان شد در آشنای راه در خانه
 پیر زال رسید چون آب بسیار ریخته بود دختر متعده خود را انداخت چادرش کل آلود شد با شوهر گفت
 که چگونه باین حال در کوچه و بازار تو از پیر زان که صاحب خانه است آذن بگیر تا من بچاکه آتش رقیه
 لباسهای خود را بشویم و پیرون آیم از پیر زان آذن خواست گفت که پیرون با نیست و این زن بچاکه
 باید زیرا که من در خانه دختری دارم پس دختر در خانه درآمد و دتی با آن معشوقه در ستم امیختند
 حکایت ۵۵ شیخ بهائی رحمه الله در کتابان حلوانی و میفرماید بود در شهر بهری پیر زانی
 که نه رندی حمله ساری میزدی با وضوی صبح خفتن میگذاشت بر سر او هر کسی میزد و رستم
 با بهام مقصود لدا خلین میشدی فی الفور مشغول نماز زن خاتمه ای بی دربی که است
 بگو از روی گرم با من بگو

نرفت

حکایت ۵۶ روزی امش خندان از خانه پیرون آمد از وی پرسیدند گفت دختر کی دارم بخانه
 از من بگویم طلا خواست گفتم ندارم رو بیاور بخود کرد گفت که در عالم کسی دیگر نبود که زن وضوی

در حکایات متعلقه بزنان است

۵۴

قسم

زن این گذاشتی حکایت ۶ زنی با جوانی رفیق بود آن جوان را بجانانه دعوت کرد و فی الحال شوهر
نیز رسید فوراً چادری بر سر او انداخت شوهر پرسید که این کیست گفت که این خواهر من است
و مدت است که او را ندیده ام امروز آمده است شوهر باور نکردند از کی برای شب همان گرفتند
چون شب شد گفت که تو امشب را با خواهر خود بخواب و من در احوالاتی و دیگر بخواهم پس از آن صبح
شد شوهر برای کاری از خانه بیرون رفت آن جوان نیز بعد از بخت بیرون آمد از قضا شوهر مراجعت کرد
بود جوانی را دید که از خانه بیرون میاید فوراً زن قرآنی بدست گرفت پیشش شواله گفت تو را این
قرآن میدهد که آیا خواهر من در شب در اینجا بود یا نه شوهر گفت بلی زن گفت که این جوان شوهر خوا
هر من است هر چه با او میگوید که در شب زوجه تو را اینجا بوده است و صبح رفته است باور نکنند و میگویند
که در جای دیگر بوده است مرد گفت که این جوان باین قرآن که اینجا بود و جوان گفت که حاجت
بقسم نیست سخن شمار را باور کردم پس نبرد آن جوان نشانی و احترام بسیار کرد پس از خانه بیرون آمد
حکایت ۷ زنی شوهر خود گفت که آیا من چکنم که تو از من ارضی شوی گفت میرا من از تو ارضی
شوم حکایت ۸ در روضه کافی از محمد بن مسلم روایت شده که گفت وقتی بخدمت حضرت
صادق رسیدم و او خفته بود در نزد حضرت نشسته بود عرض کردم فدایت شوم خواب عجیبی
دیدم فرمود که خوابت را نقل کن که دانای بعلم تعبیر حاضر است و اشاره بانی خفیه کرد گفت که خواب
دیدم که داخل خانه خود شدم زوجه من بنبردم من آمد و چند گرد و در شکست و بر من ریخت او خفیه
گفت که در این دودی زن تومی میرود بعد از تعب بسیار مال بسیار از ارث و بنو میرسد حضرت
فرمود که صلیت التبر یا با خفیه پس او خفیه پر و در وقت عرض کردم فدایت شوم مرا از تعبیر کردن
این نا صبی خوشش نیاید فرمود که برای تو ضرری ندارد زیرا که تعبیر آنها با تعبیر ما موافق نیست و نیست
تعبیر آنچه را که او گفت عرض کردم که شما فرمودید اصیبت و الله فرمود مرا دم آن بود که بخوابید
عرض کردم که پس تعبیر خواب من چیست فرمود در این زودی زنی را متع خوابی که در زوجه تو
مطلع خواهد شد پس لباسهای تو را پاره خواهد کرد و محمد بن مسلم میگوید چند روزی نگذشت که صبح
بود در خوانه خود نشسته بودم که زنی بر من آمد که گفت و مرا خوش آمد و او را متع کردم پس در همین
مطلع شد و باو طاقی انداختن فرار کرد زوجه من مرا شهادت و لباسهای تازه مرا که در عید یا شوی

در حکایات متعلقه بزنان است

باره کرد حکایت ۲۱ فصادی از زنی خون می گرفت و او نا خوشی خود را نقل میکرد گفت ای استبداد
 گفت ای استاد سرمه در میکند استاد گفت که از بیاری خون است و چون گفت چشمم سیاه می
 گفت این نیز از بیاری خون است گفت نفسم تنگ میگردد گفت از بیاری خون است و چون
 نیشتر فرو کرد زن ضربه زد و گفت ای استاد اینم از بیاری خون است گفت نه این از فراخی گوشت
 حکایت ۲۲ شخصی زن را با اعتقاد بکارت گرفت در حال تعریف دید که بکارت نذر و برد
 بیرون رفت و ساعتی بعد آمد دید که انزن کوشش در اسوراخ میکند گفت اینجا نم آنچه را باید در آنجا
 نذر سوراخ کنی در اینجا سوراخ میکنی و آنچه را که باید در خانه من سوراخ کنی در خانه پدرت سوراخ کنی
 حکایت ۲۳ مردی زن سیده پیری داشت خواست که دیگر زنی بیکر دوزن مطلق شو گفت
 آخر چرا از امیر المومنین یاد نمی گیری که تا فاطمه را داشت دیگر زنی نگرفت آخر منم از اولاد فاطمه
 ام گفت اینجا نم حضرت فاطمه نه ساله بجان علی آمد و هجده ساله وفات کرد و شما چهل ساله بجان
 من آمده و حال نو ده ساله شده و هنوز نمرده تا من فارغ باشم حکایت ۲۴ زن فاحشه زنا
 میداد و آنچه از این عمل پیدا میکرد در راه خدا تصدق مینمود و باو گفتند که لایق فی دلائل تصدق یعنی نه
 زنا کن و نه تصدق بده و امیر المومنین بمبعوبه پیغام کرد که شنیده ام از مال مسلمانان مسجدی می
 سازی مثل توشلی زن است که زنا میداد و تصدق میداد و اشعاری چند از این مضمون منسوب
 بانحضرت است و در دیوان مسطور است حکایت ۲۵ مردی عیال بار شده و شکمن بنشیند که
 وقتی بازو جاش خلوت کند از زن حمله خواست گفت امشب قدری بخود چمی بکمر و پادشاه
 مرد و در خود چمی آورد زن انهارا قسمت کرد و بر بچه ها و گفت سر زیر لحاف کشید و یکدانه یکدانه بچوب
 که اگر سر از زیر لحاف بیرون کشید یا دودانه بخورد یا مینج بفلانستان خواهند کرد پس زن بسم قدری
 بخود چمی برداشت و مشغول خوردن شد و چون بچه ها سر زیر لحاف کردند مرد باز زن مشغول شد
 از اتفاق یکی از بچه ها سر از زیر لحاف بیرون کرد و پادشاه را دید سر زیر لحاف کشید که دو
 گفت ای بچه ها مبادا که دود و بخود چمی بخورید مطلقه مادر بان دودانه دودانه خورده است که لایق
 پادشاهین خواهد شد حکایت ۲۶ وقتی دنیا بصورت عینه بر علی عمه ظاهر شد در حالیکه آنحضرت
 در یکی از باغستانهای فدک پادشاه در دست داشت و کار میکرد و عینه زنی بود در حسن و جمال

در حکایات متعلقه بزبان است

عج

یکانه دوران مال و دولت فراوان داشت عرض کرد که با علی ایامی خواهم که مرا بگیری و از مال دنیا
بی نیاز شوی و دیگر این پهل کار نکشی گفت که تو گیتی تا من تو را از اهل تو خواستگاری کنم گفت
که من دنیا به دستم حضرت فرمود که چون این شنیدم رو به پهل خود آوردم و مشغول کار کردن شدم
و گفتم که دور شو از من به تو راه طلا تو کرده ام و این حکایت را آن حضرت بنظم در آورده و در دیوان
مسطور است حکایت ۷۷ ظریفی نقل کرد که من وقتی در کوچ میگذشتم نظرم به حاجی قباد زنی
دیدم از زن گفت که خوره بخت بهایت شد چرا نگاه میکنی و شروع به خشم من گفتم که ساکت باش
که من تو را میخواهم بگویم گفت خوره بصورتت ببقید و دروغ میگوئی اگر بدانم که راست میخورد
که مضایقه ندارم حکایت ۷۸ از عارف نو ده ساله شنیدم که میگفت که من شبی دنیا را
بخیاب دیدم بصورت زنی که چادری به سر داشت یک دست خود را بر من نمود و خاسته زینت کرد
خان فرقیه شدم که وصف نمیتوان کرد پس دشتی دیگر را پیرودن او و چنان بدست گرفت
بود که نمیتوان وصف کرد پرسیدم که نبی تو گفت منم دنیا آن دست کون من است و آیت
فساد من است هر کس اندست مرا بپند فرقیه من شود و هر کس این دست بپند هر کس طالب
من نمیشود حکایت ۷۹ شخصی در زمان کریم خان پش او آمد عرض کرد که من دختر را عقد
کرده ام و صد تومان مهر نموده ام الحال معلوم شده است که دختر نیست کریم خان گفت
که من صد تومان مهر او را میدهم و تو هم او را رسوا کن و زنا بهم داشته باشی خبر منتشر شد شخصی دیگر
آمد و چنین عرضی کرد و صد تومان گرفت تا چند نفر در در آمدند و چنین گفتند هر کدامی صد تومان
که فتنه پس شخصی دیگر نیز آمد و چنین گفت کریم خان گفت ای برادر برید با او بساز که آنچه معلوم
شود اسال سالش چنین است که هر کس دختر میگیرد و پوه از آب پرون میاید حکایت ۸۰
در بوستان سعدیت که یکی گفت شعر چه نغز آمد این یک سخن زانده و تن که بودند
سرشته از دست زن یکی گفت که از زن بد مباد و گرفت زن در جهان خود مباد
زن نوکن اینجا چه در هر چهار که تقویم باریه ناید بکار حکایت ۸۱ وقتی مردی زنی
برای پیشش آورد و خج بسیار کرد و در شب زفاف گوشش خود را نزد یک فرج عروسی آورد
و ساعتی گوشش میداد پس فرار کرد و مردم نظر عقب نمیداد تا آنکه خود را مسجدی انداخت و شکر

در حکایات متعلقه بر زمان است

۷۷

خدا شغول شد در بچاره تمام شب در جستجوی سپردن آنکه او را در مسجد یافت و از امرش
 کرد و در فتنان گفتند که شاید سحر و جادوی باو شده باشد گفت ای پسران از اینها بیخفت در دم
 از سحر و جادوی هیچ نیت آنچه من شنیدم از آن غارتگر
 آید ریخا کوشان شنوایدی
 فرج خود یا بابا ابواب است این
 قافله در قافله و نیال بس
 من نهادم گوش بر سوراخ در
 اندم و اندیم و اندیم
 آن کی گشت پدید که دایه ام
 وان در یکدر و سپدرمان یار
 آن کی میگفت شویم ویرشد
 از مرخص دیگر نمائند شمشیر
 چون ندیدم جای آن نیر و شیر
 از غم واد بار رستم یلی
 بود و روی پیش از این عهدی عهد
 مرد و روی بود از این روزی از این
 چون شدی از خوابش بپوشد
 کند از زرش و پس خواب زود
 چون بیدار خود جوان و شیر کمر
 سر دمانش نهادی باو لال
 کردی اندر سبب و ریش نگاه
 تا نمائند شوی و آب و رنگ
 خواب را هم دل شود ز ایند و سپرد

تا بسوز جان من دانه دی
 در درون یا جوج و با جوج کعبین
 بار از اینجا به بهر جان من
 از بهب نغره شد جام حکیم
 مان بان کوان به پوکان گجا
 وان کی گشتا که کو سر پاه ام
 آن کی میگفت کو بابا زخم
 اخرا این دختر بجایه سپرد شد
 سکه زین غوغا شنیدم از بقا
 خود که رقم لا حرم راه کر
 حکایت ۸ نشد
 نیم ریش و بیهیمی سبب
 چون سیدی فوت برناضم
 برگرفی بوی کن جاتون بستم
 تاجه پند خوابه ریش و سیاه
 لا حرم بگریزد از آن یار سپرد
 چون شدی در خواب سر خوشین
 هر چه دیدی اندران موی سیاه
 موی او باشد سپید و انجوان
 آن عجز و ماند و آن خوابه فردا
 روز کاری اند و یار هر زمان

یار باین فرج نیست در بندوم
 فرج یا در وازه سهر عدم
 رو بوی خانه ویران من
 خلقی اندر نغره کی مرد سلیم
 اندم یک بکواتا گجا است
 آن کی میگفت بابا نان یار
 داند که کو خانه و کو مسکن
 آن کی میگفت کو بابا طلب
 از پیش هر دهم شد جاک خال
 موی آنکو و ال حستم بلای
 این شوی مسطور است
 دشت در خانه دوزن پیر و جوان
 سر دمانش نهادی مبدل
 یک یک موی سپید و بود
 ریش آن یک بید از دنگاه
 چونکه گشتی فوت آن سپرد لال
 هر چه بکنند کرفی موی کن
 یک یک کند و نگار رشتنگ
 زو گریزد هم نفور او از آن
 روز کاری اند و یار هر زمان

در حکایات متعلقه بزبان است

۹۱

میر بودندی سپیل و ریش آن	خواجہ رانی ریش ماند و نہ بہال	امروسی شد از پس نچاہ سال
چون فقیری گاندہ بین چند زبون	شد بہر اہل این دنیای دون	این رباید دین وان دنیای آن
این بردار مردوان فردای آن	آن کی لبنا نہ از روی ابرو	دین رہبر مال او در جستجو

حکایت ۸۳ در کستان سعادت کہ گیر زن صاحب جمال ہر دو مادر زن کہ بسیار پیرو بود
 بعلت ہر دو شہر در خانہ شوہر ماندہ اند و از مجاورت او بجان میر بخدی و از مجاورت او چارہ ندید
 کہ روی شنایان بر پید نشاندند کی گفت چگونہ در سفارفت آن یار غریزہ گفت نا دیدن زن چنان
 بر من دشوار نیست کہ دیدن مادر زن کل تباراج رفت و خار بماند کنج برداشتہ و مار رساند
 حکایت ۸۴ وقتی زنی نیر قاضی آمد و گفت کہ ایہا القاضی ہر از شوہرم طلاق بکمر و لا تریاک
 بخورم و خون بہشت نفر کر کردن تو میشود قاضی گفت آن بہشت نفر کسیتہ گفت کی خودم بہشت
 دیگر طاعتی شدہ کہ الحال من انہار استم قاضی گفت از کجا دانستی کہ بہشت یکہ بتنی گفت برای کچھ
 بہشت نفر بہلوی من خوابیدہ اند و از بہر کہ ام طفلی استن شدہ ام قاضی گفت کہ چہ میخواہی از شوہرت
 طلاق بکمری گفت بچہ آنکہ من شوہری میخواہم کہ ہر وقت بخانہ آمد دید کہ چند نفس مردانہ بد را و طاق
 سن است داخل و طاق نشود و بعد ہسم از من نیرسد کہ اینہا کہ بودند و من شوہری میخواہم کہ چون
 صبح از خانہ بیرون روم و داخل کردہ باشم از من نیرسد کہ کجا رفتہ بودی و چہ میکردی و این بولہ مارا
 از کجا آوردہ دیگر من فرجی میخواہم از من نیرسد و این شوہر من چنین است حکایت ۸۵
 در قہرہ یوز اسف و بگوہر است کہ جمعی گشتی نشیند و چون پارہ راہ رفتہ گشتی ایشان گشت
 نزدیک بہ خبریہ کہ در آن غولان بسیار بود یکی از ایشان نجات یافت و داخل خبریہ شد پس
 غولان دہ نزد آن مرد آمد اورا دید بروی عاشق شد و تا صبح با او صحبت داشت و چون صبح شد
 آن مرد گشت و در میان غولان قسمت کرد و بعد از زمانی مثل این واقعہ رو داد شخصی بخریہ
 افتاد و دید با شاہ غولان بروی عاشق شد و اورا برد و تا صبح ہر دو را تکلیف بہا بہشت
 نمود و از واقعہ آن مرد سابق خبر داشت در فکر بود و تا صبح از ترس خویش نبرد و چون صبح شد
 و انغول فہمای گشتن او شد اندر فرار کرد و خود را با حل در یار رسانید اتفاقا گشتی در آن خبریہ
 حاضر بود فریاد کرد اہل گشتی براور حرم کردند اورا بر گشتی سوار نمودند و اورا با بلش رسانیدند چنان

در حکایات متعلقه بزبان است

۵۹

صبح شد غولان نیز انقول ماده آمدند و گفتند که چه شد آن مرد که دیشب پیش تو بود گفت فرار کرد غولان
گفت پس و نمودند و گفتند که تو شها و را خورده و حصه بمانده و ما در عوض تو را اینجا می آوریم غول ماده گفت
من الان در احوال می بینم بر روی آب سفر کرد ما بخانه آن مرد آمد و نیز او نشست و گفت که این
سفر تو چگونه گذشت گفت که در این سفر بلای عظیمی بر من روی داد و خدا از من رفع کرد پس قصه غولان
ذکر نمود غول گفت که اکنون خاطر جمع از دست او خلاص شده گفت بلی گفت که من بجان غولم که
شب نزد تو بودم و آمده ام که ترا ببرم آن مرد شروع کرد تبصره و دستغاشه و گفت که تو از من بگذر تا
من در عوض تو را ولایت نام یکسکه از من بتر باشد انقول التماس و را قبول کرد پس با یکدیگر بخانه
پادشاه آمدند و انقول بصورت زنی با جمال شده بود و گفتای پادشاه میانه من و این مرد حکم کن
پادشاه چون نظرش با او افتاد شگفته او شد غول گفت که من زن نیمردم و او از من کرامت دارد
پادشاه مرد را بجلوت طلبید و گفت که اگر تو این زن را اینجا می بینی و اگر از که من عاشق و شقیقه اویم
گفت اگر پادشاه را بدو میل باشد من از روی که شتم و استحق که چنین زنی بیاقت پادشاه را دارد و
باشمال من فقیر مناسبتی ندارد پس پادشاه او را اینجا برد و صاحب با او عشرت کرد و چون صبح شد
و پادشاه بخواب رفت غول او را پاره پاره کرد و گوشت او را بجزیره برد و میان غولان قسمت نمود
حکایت ۸ شخصی چهار زن داشت وقتی پارسه خواستند او را از بالای بام بزرگ او زدند و
زن او و دو دست او را و دو زن دیگر و پای او را گرفتند و از پلهای بام میاوردند و اندر سر خود را
حرکت میداد و بر زبان خیری میگفت پرسیدند که چرا سر خود را حرکت میدهی و چه میکنی گفت
فکر میکنم که اگر خوب شوم ان شاء الله یک زن دیگر بگیرم و او هم هر وقت ما خوش شوم سر مرا بگیرد
که بر من بخورد پس چون زنهای این سخن را شنیدند همه متغیر شدند و یکبار همه دست از روی برداشته
و آن چهار زن پلهای بام افتاد و سر و پای او در شکست و وفات نمود و زنهای گفتند که خوشبخت که
مردی نادیده زن دیگری حکایت ۸۷ از کتاب ابتلا لا خیار بالنار الا شرار نقل شده که
وقتی سبب بیار خوبی را که مثل آن دیده شده بود و نیز دانی مسلم خراسانی که امیر خراسان بود حاضر
کردند و بر کرد پای شکر خود گفت که این سبب برای چه کار خوبست گفتند که برای جهاد در راه خدا
گفتند که گفتند برای گرفتن دشمنان گفتند که گفتند پس برای چه خوبست گفت برای آنکه بر او سوار
شوی

در حکایات متعلقه بزبان است

۶

شوی و از زن بد و همسایه بد فرار کنی حکایت ۸۸ از کتاب مناقب لایزال نقل شده که وقتی
 پادشاه کرمان برای صید پرون شد و از لشکر دور افتاد و در صحرائی بی آب و گیاهی تنها ماند ناگاه
 جوانی را دید که بر شیر سوار و بر اطراف او درندگان بسیار بودند خواستند که پادشاه را یار کنند
 آن جوان منع نمود پس در آن حال پیره زالی بیدار شد و دست او جام آبی بود دست آن جوان داد
 از او نوشید پس دست پادشاه داد نوشید گوید که برگزافی باین لذتی نوشیدم پس این پیر
 زال غایب شد جوان گفت که این پیره زال دنیاست که خدا او را برای خدمت من موعول
 کرده است بهیچ چیز محتاج نمیوم مگر آنکه برای من حاضر میکند که بدلم خنجر و میا پادشاه تعجب
 کرد جوان گفت ای پادشاه سیده است که خداوند چون دنیا را خلق کرد با او فرمود که اسی دنیا
 هر کس مرا خدمت میکند تو او را خادم باشی هر کس تو را خدمت میکند تو او را خادم خود قرار ده
 حکایت ۸۹ آورده اند که خسرو ملک بسیار ماهی دوست میداشت روزی با زن خود
 شیرین نشست بود که صیادی ماهی بزرگ بیدیه آورد خسرو چهار هزار درهم در سبم با و داد
 شیرین گفت که بدکاری کردی اگر تو پس از این انقصر مال سگی از شتم خود دبی خنجر خود بدست خود
 خواهر گفت که من چندان مال داد که بصیادی بخشید خسرو گفت راست گفشی و لکن قبح است که از
 وی باز گیرم شیرین گفت من تدبیری کنم و از وی میگیرم بفرماتا او را حاضر سازند با و بگو که این
 ماهی تراست یا ماده اگر گفت تراست بگو من داده میخواهم و اگر گفت ماده است بگو من میخواهم صیاد
 را حاضر کردند از وی پرسید که این ماهی تراست یا ماده گفت تراست و نه ماده بلکه خنجر است
 خسرو خوش آمد و امر کرد که چهار هزار درهم دیگر بوی دادند صیاد و در سبم را در آن بانی گذاشت بدو
 گرفت خواست که پر دن رود دیگر سبم بر زمین افتاد صیاد خنجر شد و آن را برداشت شیرین
 گفت که خنجر است این مرد را مشاهده نما که از یک چهارم نیکو شد خسرو از او طلبید و گفت که برای
 یکدربم خنجر شدی گفت ایها الملک چون اسم پادشاه بر آن نقش بود بر سیدم کسی نداند
 و پادشاه بیکدربم بدست من از برای احترام بوده از وی خنجر و لسانت ملک را خوش آمد
 و امر نمود که بزرگوار در سبم دیگر با و داد پس نهادی را امر نمود که در ملک نداند و بگوید که یکدربم خنجر
 زن از آن شود که هر کس را بیاورد بگوید که در سبم خنجر کند حکایت ۹۰ وقتی تاجری خوش

در حکایات متعلقه بزنان است

۱۰۶

سیمای پاک جانه که طعام و شراب لذیذ بخورد و شهری سفر کرد و در بازار آن شهر میشت پیره زنی را دید که دو قرص نان در دست دارد و میفرودشد آنها را بقتی از زن خرید و بمنزل آورد و بخورد و در دیگر مکان آن دهان پیره زن را دید که دو قرص نان دارد از وی بخرد و ناپست روز آن تاجران همان کار بود پس آن پیره زن را ندید هر چه گشت و در این کار تا روزی او را در کوچه ملاقات کرد و از سبب غیش و از دو قرص نان پرسید پیره زن از گفتن سبب مضائقه کرد و او را قسم داد و گفت اکنون که قسم میدی بدانکه من خدمت کسی میکردم که در پشت او ناخوشی آلود بود طبیب روی باروغن خمیر میکرد و من زخم او میکشیدم و چون صبح میشد آن خمیر را میبنداختند من آن خمیر را گرفته دو قرص نان می پختم و میفرودختم چند روز است که آن بیمار مرده و آن دو قرص نان این بریده شده تاجر چون این سخن شنید دلش بهم برآمد و پی در پی میگردانید و آنکه بیمار شد حکایت ۹۱ مردی از خا صان پادشاه با زنی رفیق بود غلام خود را نزد آن زن فرستاد تا او را از آمدن نزد بختاوند خبر کند غلام چون زن را دید با او آغاز ملاعبت کرد و با وی مباشرت نمود که فی الحال نزد رسیدن غلام را در صندوقی پنهان کرد و خواجه غلام آمد و چون از کار او پرسید صندوقی را میبندد و خواجه گفت کیست گفت شوهر من است گفت الحال چگونه گفت شمشیر خود را برهنه کن و بدین باریست و مرا دشنام بده چون چنین کرد شوهر رسید و نزد خان سپردن رفت شوهر سبب پرسید گفت الحال پسری که زبان بختاوند و این ظالم از دنبال و با شمشیر برهنه رسید من برای رضای خدا او را در صندوق پنهان کردم ناگاه آن مرد پادشاه را از من پرسید که من انکار کردم او مرا دشنام داد و الحمد لله خدا تو را رسانید شوهر گفت که چه خوب کاری کردی پس صندوق را کشود و غلام را بیرون آورد و گفت اسوده باش که خدا ترا نجات داد حکایت ۹۲ زنی زنی طفلی زاید و قبیله نیک داشت که طفلی دیگر زاید شوهر فوراً چرخا خاموش کرد و سبب پرسیدند گفت تا روشنائی بدست از این سوراخ جانوران بیرون میآیند حکایت ۹۳ مردی زن او دختر زاید چون آمد متغیر شد با گفتند که نقص خودت شده است اگر زودتر آمده بوری پس میرانید حکایت ۹۴ زنی که میگفت شوهر خود که تا کی پیشم خوابی نشست من میخواهم خودمانی شوم شوهر این مطلب را بر فقی خود گفت فقی گفت شاید زن تو رفیقی داشته باشد

در حکایات متعلقه بزبان است

۲۵

چند روز بجائی مخفی شود و بگوید که من شوهر چنان کرده و دیده که زن جاروب با و طاق نرود
 خواب خود را انداخت و خوابید هر کدام از چهار میکفت که ما را بول و غایط گرفته است میکفت
 بر خیزید و بالای سر خود را و طاق بنشینید خوب شدید و شمار رفت و ما فارغ شدیم حکایت ۹۵
 و هب بن قیصر روایت کرده که در زمان عیسی مردی بود که او را شمسون بنیامیدند و از قزاقی روم بود
 و کان قدیمه الله کرده و صاری من الحواریین و مرد صالح عابدی بود و اهل شهر است پرست بود
 و او شبها با آن همه جهاد کرد و میکشت و اسیر میکرد و مال آنها را میکفت چون تشنه میشد سنگ برای او
 شکافته میشد و آب مینوشید و هیچ پستی بر او اثر نمیکرد و هیچکس را توانائی گرفتن او نبود پس در امر او مشهور
 کردند تا آنکه بعضی از ایشان گفت که باید حیل را در از زوجه او پرسید و چیزی با او داد تا او را قید نماید
 پس زوجه شمسون قبول کرد و چون بخوابد او را قید نمود و دستهای او را بگردنش بست شمسون
 چون بیدار شد دستهای خود را حرکت داد و آنرا سیمایها میکشت گفت چرا چنین کردی گفت می
 خواستم قوت تو را بیازمایم و از این مشکلک قطعی بسوی کفار فرستاده که من ریمان بستم با و
 و نمیکرد غل جامعه از این پس برای او آوردند چون بخت در گردن او کردند پس چون شمسون بیدار شد
 آن را کشید و باره کرد و گفت چرا چنین کردی گفت قوت تو را تجربه نمایم و از این مشکلک غل
 الله بنیام شمسون را و در زمین خیزی هست که بر تو غالب شود گفت خداوند من بر من غالب میشود
 و بعد از آن یک چیز دیگر است گفت چیست گفت من هرگز ترا خبر نمیکند از آن پس از آن باب
 که در حیل را چنان کرد و پیوسته او را فریب داد تا آنکه با و گفت که هیچ چیز مرا نمی بندد مگر موی من پس
 چون بخت زن برخواست و گردن او را بموی او بست و همراه دشمنان فرستاد تا او را گرفتند
 و پنی او را قطع نمودند و گوشهای او را بریدند و چشمهای او را کور کردند و او را بر دار زدند پس در
 انحال خدا را خواند تا او را بر ایشان مسلط کند خدا چشم او را باور کرد و وجد او را صحیح نمود پس گفت
 عمودی از عمودهای پنجه سر را و حرکت داد پس همه اهل آن شهر هلاک شدند و فرستاد خدا عاقه
 را پس سوزانید از آن را و نجات داد شمسون را اللهم بخنا من شر النساء و کینه من حکایت ۹۶
 محبتی ازنی بود مکاره و قتی از آن شوهر گفت که تو بر شب و روز بازار را میکزدی پس من
 عشرت خواهم کرد و زیر اقرار کن که در خانه باشی و با هم صحبت داریم شوهر گفت که من هم

در حکایات متعلقه بزمان است

۳۴

بیستی در بین خیالم اگر خدا بخواهد فردا بجانم میایم و با تو عشرت میکنم چون فردا شد محتسب
 بجانم آمد و چون خسته بود برای پیداری شب با زن خود گفت که تو طحاحی درست کن و من قدرتی
 میخواهم و چون طعام درست شد مرا پیدار کن پس محتسب بخواهد وزن قدری حلوائت و داروی
 پهبوشی در آن ریخت پس بالین محتسب آمد و او را از خواب پیدار کرد و محتسب خواب آلوده چیدر
 ازان حلوائت خورد و پهبوشی شد فی الحال زن لباسهای او را کند و لباسهای قلندری از جبهه و شتر
 بر او پوشانید و نوره بریش و کشید تمام ریش در نیجه و غلام خود را امر کرد که این مرد را بدوش
 گرفته و در خانه که قلندران منزل دارند و نزدیک منزل ما است بنیداز و متوجه باش که چون پهبوشی
 آید بجانم نیاید غلام بکشته زن عمل نمود و چون صبح نزدیک شد محتسب پهبوشی آمد و تشنگی بروی غالب
 زد و خود را که نام نرگس بود صد کرد و جواب نشنید مگر فریاد کرد و جواب نشنید و سه بار این صدا
 بلند نمود حیرت بر قلندران افروزد همه گفتند میرسد بکشت یا که با ما ترا سر حجت نرگس انچه
 بهر سر زجا باشد انچه مکان سبزه قاشتم بجانم باغ و بستان است بکیمه و جای درد
 مندانست محتسب بچاره چون چشم کشود خود را در خانه قلندران دید نظر لباس خود کرد
 دید لباس قلندری پوشیده دست بصورت خود مالید ریشی بنید متوجه خانه قصد خانه کرد و
 بر در خانه آمد و مضطرب دست بکذاشت چون بکلمه در گفت سبیل ما که گمنام و نیک مگر
 اشب زیاده خوردی نیک شعله دار و در این مکان ما و نیست باغ قلندران انچه محتسب
 گفت که من صاحب خانه ام کنیزان غلامان او و مردم اجتماع نموندند و او کردند کاین قلندر
 کیست طرفه الذنک و متحد و شکست او بسیار زد پس آن بچاره بسوی دبی فرار کرد
 و پنج ماه در انجا ماند تا ریش او روید قصد خانه کرد اما تا بهان خرابه تنگیان زنش مطلع گردید
 زن ز بالای غره حالش دید انهمه محنت و طالش دید چشم آمد بحال آن مسکین گفت
 اکنون بس استای مسکین پس حلوائی بخت و داروی پهبوشی در وی و غلام خود داد و گفت
 که این حلوائی انچه بر بالای سر محتسب بگذار تا ازان بخورد و چون خورد و پهبوشی شد او را بر
 دوش گرفته بجانم او را غلام چنان کرد پس جامهای او را پیرون کرد و لباس خودش را با و
 پوشانید و چون پهبوشی آمد خود را در لباس خود و خانه خود دید دست بصورت کشید

ریش را

در حکایات متعلقه بزمان است

ریش را بر جای دیگر کس را صد از د جواب داد و تخیر ماند ز کس آمد و گفت آخر تا چند خوابی خوابیده
 ز بدتی امروز هم همه در خوابی پس این چه عسرتی شد مجلس متخیر و مهوت بود گفت چرا بخت داری
 که خواب پریشانی دیده گفت بل تفصیل را از اول تا آخر نقل کرد زن گفت این جمله از کثرت سودا
 حکایت ۹۷ در هر ربع است که مردی الت رجولیت را بسیار بزرگ بود و زوجه خود گفت
 که چون است که تو به کام قیام کنی گفت که مراد و میاید مرد گفت راست میگوئی این از تو
 ممکن تو است زن گفت نه چنین است بلکه ذکر تو مانند خستوی خراست مرد فریاد کرد که ای مردم
 ای کارایا بخاروی بقول کنده التمر ذکر می دارم مانند ذکر حمار و نیزن میگوید که مانند سته خراست
 حکایت ۹۸ نیز در همان کتاب مفسور است که مردی مجلس و اعطی آمد از وی شنید که میگوید
 کس از وجه خود حجامت کند هرگز ثواب کشتن یک کافر دارد این خبر برای زوجه خود آورد
 پس آن شب شد با وی حجامت کرد و بخواب رفت زن او را بیدار کرد و گفت بنشین کافر را
 بکش برخواست و جماع کرد و هر خط که بخواب میرفت او را بیدار میکرد و تا آنکه مرد عاجز شد و بر پشت
 افتاد و طاقت حرکت نداشت زن اصرار کرد که برخیز و کافر بکش مرد گفت که این زن از خدا ترس
 شمشیر امیر المومنین شصت سال ثبوت است که همه کفار را بکشد و تو میخواهی که من در یکشب همه کافرا
 بکشم حکایت ۹۹ نیز سید جزایری حکایت کرده که مردی از اهل شوشتر وقتی شیراز آمد و در
 خانه رفیق خود تازل شد پس روزی از خانه بیرون آمد زنی را دید که چیزی در نعل دارد پس گفت که
 ای مرد مرا توبه حاجتی است که ثواب بسیار دارد پس چند در هم باو داد و گفت که شوهر من در فلان
 شهر است طلا فامه مرا فرستاده است و الحال انظار فامه کم شده است و من میخواهم شوهر کنم
 و علما تجویز این مطلب نمیکند مگر اطلاق نامه پس تو بری خدا همراه من پانزده عالمی و بگو که من شوهر
 این زن هستم و میخواهم او را اطلاق بدهم پس امر در آن روز عالمی بر دو با هم منازعه کردند هر چند خواست
 اصلاح کند مگر آنچند پس عالم صیغه طلاق جاری کرد و طلا فامه نوشت و چون امر خواست برود
 آن زن گریان و را گرفت و گفت ای عالم این مرد مرا طلاق داد و اینک طفل دست شیر خواره
 میباشد من با او چگونه عالم گفت که طفل خود را بگیر تا چهار نعل را گرفت و بجان رفیق خود آید و
 بچند حکایت را نقل کرد که غم مخور امشب وقت سحر این طفل را بردار و ببر در مسجد جامع بگذارد

حکایت متعلقه بزبان است

۶۵

چون سرشد نطفه را مسجد آورد صدای طفل بلند شد خادم مسجد خاروب میگردید پیش آمد و چنانچه چاره
 بان مرد زد و گفت مسجد را نساخته اند که بر شب چراغ را در اینجا بگذارد و شب طفل را آورد
 و انشب دیگر را پس سر و طفل را در بغل آن مرد گذاشت آنها را بمنزل آورد و گفت یک طفل
 بردم و الحال دو طفل آوردم حکایت را نقل کرد پس آن رفیق گفت که چاره این کار بدست
 بگیر بر طفل را و بفغان حمام برو خادمه حمام را صدا زن و بگو که این دو طفل را بیکه از غلامان است تا
 بجام باید پس اند و طفل بگردن خادمه بماند هر چند منتظر شد زنی بجام نیامد حکایت جوان
 قوی بیکی و خنجر را بحاله نکاح در آورد جوان خواست با او زفاف کند بسیار خنجر و فرغ کرد جوان
 گفت حال که چنین میکنی من بر خنجرم و شرف گفت که این مطلب نیز راضی نمیوم زیرا که خوشتر هم
 میاید گفت پس چه کنم گفت همین طور در اینجا باش تا ما درم بیاید حکایت آن شخصی دوزن
 داشت یکی در این طرف رودخانه میاش کبی و یکی در آنطرف آسمش حتی وقتی در زمستان
 از خوانه کبی خواست بمنزل حتی بیاید در رودخانه و غوطه بخورد چون سر بیرون میآورد میگفت
 آنچه احتیاجان خواهد کرد که در خانه کبی بستم و کبی چنان بدارد که در خانه حتم حال که نه ختم نه بستم
 حلت ختم حکایت آن مردی بود که بسیار باو بد میگذاشت وقتی بزین خود گفت که میل لطعام
 لذیذی دارم زن گفت لباس سفری بپوش و در ظاهر بگو میخواهم بفرم بروم مرد چنان کرد
 زن دستها خضاب کرد و دست به ختم کشید و لباسهای فاخر خود را پوشید و بکلب خانه آمد و به
 اخوند مکتبی گفت شوهر من بدتی است بفرم که میخواهم کاغذی باو بنویسم و در این اثنا دستها
 و چشمها و لباسهای خود را باخوند نمود و اخوند بسیار مایل و شد چنانکه شاعر گفته است که و ما
 غنم الا خضاب بکفها و کل معینا و اثوا بها الصفر چون زن دانست که اخوند فریب خورده
 گفت که چون مطلب بسیار دارم و این اطفال مکتبی خواستگار را بجا نمیکند از نزد خوبت که اب
 را بمنزل من بیاورد در اینجا کاغذ بنویسد گفت بدید همت دارم پس اخوند سر را بمنزل آورد
 و راه برد پس قدری برنج و روغن و گوشت و مصلحی بهم از قند لطفی داد و بخانه آن زن آورد
 و طعمای طنج کرد چون شب اخوند آمد و هنوز در دست نشسته که شخصی در از در و در آمد و دیدند
 شوهر آن زن است زن گفت ای اخوند چه کم طالبی که چندی است شوهرم رفته و الحال که گفت

در حکایات متعلقه بدیوانگان است

ع ۳۴

چشم گفت داخل این جوال شو پس در جوال را دوخته چون شو نشست و غذا خورد و او خود غصه خورد
پرسید که در این جوال چیست گفت خاک و به است گفت خوب است که در پیرون خانه بپریم پس
آن جوال را بدوشش گرفتیم بام آمد و گفت کسی نباشد در کوچه پس در
جوال را کشود و او خود را از بام در کوچه انداخت که صدی
او خود بلند که ای همروت مراستی گفت
من که گفتم کسی نباشد تم
حرره علی نقی

دیوانگان است

باب سیم در حکایات

در جمله از حکایات متعلقه بدیوانگان و در این باب هفت و دو حکایت است حکایت
شیخ عطار در منطق الطیر میفرماید که
گفت یارب جبه ده محکم
افشاب گرم دارم در نشین
گفت روده روز دیگر صبر کن
جبه ادر بر بسم دوخته
مردم چون گفت کای دانا راز
کاین همه پاره همی بایست خفت
حکایت نیز در این کتاب است
گفت ای بنیم تو را آبله
چون خلاصم نیست از یک برنج
بنیم شده در سر فرو شد
شبه و یک کس دارم نصیب
گفت این عالم کجایم من گریست
بودان دیوانه دل بر جو بسته
همچو خلقان دیگر کن حرم
گفت یارب تا کیم داری عذاب
تا تو را یک جبه بختم بی سخن
صد هزاران پاره در وی پیش بود
رنده بر هم دوختی ناز و بی باز
صد هزاران پاره بر هم دوختی
بود در کنجی یکی دیوانه
هست در ابلتت جمعیتی
جمله روزم مکن را در عذاب
مغزان سرشته دل برود شد
حکایت نیز در این کتاب است
جقه سر بر نهاده مادر او
بر بنه میرفت و خلق ار است
تا نفی او از دا دو گفت بین
جبه بنود تو را به زافشاب
پس بشده روز مرد سوخته
زانکه آن بخشنده پس در پیش بود
در غزنیه جامهای تو درخت
این چنین روزی زکام خوشی
پیش او شد عاقلی فرزانه
گفت جمعیتی با هم ز کس
جمله شب نایدم از لیک نجای
من که نرو و دو قتم ای حبیب
بنه شب دیوانه خوش بگریست
منیم از جمل خود سودا دارا و

چون

در حکایات متعلقه بدیوانگان است

۵۴

<p>و انچه او بی بر بود در صد بلای عقل را دل بخش و حازر حال ده حکایت نیز در این کتاب است بود سمرقانی و بارانی شگرف عاقبت سیرفت تا ویرانه سرکشش رخ نروان شد همچو جوی زین بخور خشت شونی زدن زانچه شک انداخته شمع و کافور شد از آرزو زدن تکرکی آشکار کرد پیوده زبان خود در آزار تیره بدن خانه افشاد و شمع خان روشنی در خانه کلنج شاد گفت یارب تیره بدان کلنجم بود مجنونی غیب در کو مسار کم شدی در خود کسی کا بخاشدی بیت روز از صبح بر تابد و شاد از بهمه شادیم و سحر اندوه غمت حکایت نیز در این کتاب است گفت ای مجنون چه سچوئی چنین کی بود در خاک شاعر نور پاک حکایت نیز در این کتاب است سرفرد برده باند و پیسکه در تونه شاه نه که ادون ستمی</p>	<p>هر که پروا در سپرد تا ازل مرغ رحمت را معنی بال ده مرغ ره کرد و پروا در بال و پر در میان راه میشد کمر سینه نه نهفتی بود شش نه خانه بر سرش اند بهی خستی ز بام گفت نامی کوس سلطانی زدن بود آن دیوانه از دل خون چکان بود اندر مرغ کلنج رودنی چون تکرک از شک می آشتا باز گرچه اندازید بر من تنگ خشت نمک از جانی در می بکشد باد دل ندش از دادن شناسم تنگ حکایت نیز در این کتاب است گاه کاش حال پی پیداشدی حالت او حال دیگر داشتی مرد شایتم سحر انبوه غمت دل بدوره دوست دارد دوست کا و میان رکد رحمت خاک گفت لیلی را کجایابی ز خاک بو که جانی ارش یکدم بیت بود انجا پدلی دیوانه در نه بر جانت ز غم صد زور با</p>	<p>چون سمرقانی ختم بر کرد اجل در میان ختم ماند قبلای پیش از این کاین ختم بر کرد سر گفته آن دیوانه تن بر نه تر شد آن سرشته از باران و شبر چون نهاد از راه در دیوانه کام مرد سومی آسمان بر کرد و دی حکایت نیز در این کتاب است رفت تا آخر بکج کلنجی بر سر دیوانه اند بر نثار داد دیوانه لبی شناسم رشت کاین کمریم که دکاند از زبان باز دانست آن تکرک استخار تنگ سهو کردم آنچه کفتم آن منم با پیکان کرد روز و شب فرار بیت روزان حالتش بود آشتی رقص میکردی و میگفتی مدام که بپیرد هر که را با دوست دل دید مجنون را غم زنی در دناک گفت لیلی را چه میگویی چنین گفت من میجویش هر جا که هست شد مگر محمود در ویرانه شاهرا چون دید کفاد و در باک</p>
--	--	--

در حکایات متعلقه نزدیک بانگن است

۱۴۰

در خدای خویش کافر نعمتی
گفت اگر میدانی ای چرخ
جله ریزی اتشی بر سر دمام
چیت عالم شرح ده ای یه خیر
که بدست این نخل را مالک کسی
رو که چندان تک جزیک خیریت
حکایت ۹ نیز در این کتاب است
داشت چو پای در آن صحران
خوشتن کرد همچون کوسفند
سوی لیلی ران رسد من در میان
هر که مسامحتی از دوست من
خوش خوشی برخواست اول خوار
برگرفت آن شبان بر دوش بست
بعد از آن روز در کرجون بست
بس برهنه مانده ای سرفراز
گفت بر جابه سزای دست نیست
چشم بد را نیز میوزم سسند
برده ام در پوست بوی و شستن
کردن بازاری اشفته کار
دعوتی آغاز کرد از هر عام
روز دعوت مرد و نوجو میدوید
بر سرای نوریم ای خام رک
حکایت ۱۰ دیوانه سر برهنه از جانی میکشد
عرض کرد الهایک کلاهی سر من بگذار از

گفت محمودش را کافر مکوی
کر که دور افتاده ز سر و زبر
حکایت ۹ نیز در این کتاب است
گفت بت این عالم بر نام و نیک
آن همه یک موم باشد مشکبکی
چون یکی باشد باشد هم دونی
اهل لیلی نیز همچون راد می
پوشی بت از او همچون است
آن شب باز گفت بهر کرد کار
تا بایم بوی لیلی بکیزان
عاقبت چرخون چه اندر پوست
بس با جگرشت زایل شویش از او
آب ز در روی آن بست خراب
کرد با قومی بهر ابر بنشت
جابه کان دوست داری لب
بهر جابه بهتر مزمین پوست
اطلس و اکنون همچون پوست
کی ستانم جابه جز پوست من
از سر عجمی سرای زرنگار
خواند خلقی را بصدنا و طرب
از قضا دیوانه او را بدید
لیک مشغولم مرا معذور دار
حکایت ۱۱ دیوانه سر برهنه از جانی میکشد
عرض کرد الهایک کلاهی سر من بگذار از

بگفتن بامین بگو دیگر مکوی
نیت این خاکش رو خاکت تمام
گفت اندیوانه را مرد عس نیر
همچو تخی لبه از صد گونه زبک
چون همه موم است چیری نیست
نعشی بر خیزد اینجا هم تونی
در قیل و ده دادندی بهی
سرگون شد پوست اندر نرنگند
در میان کوسفند انم گذار
تا نهان از پوست زیر پوست
در ریه نهان بسوی دوست
چون در است عشق آب از سر گذشت
نادمی نشتان آتش زاب
لیکن از قرش همچون گفت باز
کر بکونی من بیارم این نفس
پوشی میخوابم از آن کوسفند
پوست پوشد بهر که لیلی دوست
حکایت ۱۲ نیز در این کتاب است
عاقبت چون شد سرای او تمام
تا سرای او بینید ای عجب
گفت خوابم نیز مان ای تمک
این بگفت و گفت حمت او

در حکایات متعلقه بدیوانگان است

۶۱

قضاکناسی از عجب دیوار در میان نجاشها کلاه کهنه مندرسی دید با سرسل خود باین طرف پوا
انداخت کلاه آنده بر سر اندیوانه قرار گرفت از سر خود برداشت و تماشائی از آن کرد گفت
خدایا دیگر کلاهی بهتر از این نداشتی این کلاه را بر جبهت بگذار من کلاه منجوا هم
حکایت ۱ دیوانه دست در مقعد خود میگرد و پلیدی خود را میخورد و کفش در چرخین
میکنی گفت از خودم را میخورم تا منت مردم را نکشم حکایت ۲ از ذوالنون مصری روایت
شده که گفت در هنگام سیاحت شهری رسیدم در حوالی آن کوشکی بنظرم آید راسته
و در زیر آن نهی جاری بر لب آن نه نشستم و وضو میکردم نظرم بچال جمیل افتاد که بر بام
کوشک بود چون مرادید گفت که چون تو را از دور دیدم بنداشتم دیوانه و چون وضوی تو را
دیدم گمان کردم که تو مرد عالمی باشی چون پیش آمدی گفتم مگر عارفی بحال مرا معلوم میشود
که نه دیوانه نه عالم نه عارف چه اگر دیوانه بودی وضو میکردی و اگر عالم بودی بجانب خانه تا
محرم بنیادی و اگر عارف بودی بغیر از خدا نظر نمیکردی حکایت ۳ در کتاب حدیقه
العارفین که از مولفات سید عبدالله نجفی است مسطور است که بعد از آنکه متوکل ملعون
زید مجنون را از زیارت امام حسین برگردانید او را احضار نمود و گفت که بر خلیفه سلام کن
گفت السلام علیک یا من تردی بردار الحیا برة و تقمق یقین فی الفراغت و عصیت عالم الترسو
العلانیة فبانت علیک کیف یكون حالک اذا عرف الموت جنیت و تنایع الموت تنیک
و سکت حرکاتک و نقلت من سریرک هذا الی سریر البکار یعنی سلام بر تو ای کسیکه روی
ستمکاران را پوشیده و پیر این تنگبران را در بر کرده و نافرمانی کردی خداوندی که داند که دانی
نهان و آشکار است تو را نخواستی چگونه خواهد بود حال تو انوقت که مرگ تو را در باید و از این
شک بخباز در ارد پس متوکل گریست و گفت که لقد و حطت فاحفت و تعلت با تخلفات
یعنی خوب پندی مرادوی و حتی سخن گفتمی و لکن چرا نکشتی که السلام علیک یا امیر المؤمنین
چرا امیر مؤمنان نتواندی گفت که ساکت باش ای غافل نادان که امیر مؤمنان جبر
علی بن ابیطالب کسی نیست پس قصه بطول کشید تا وقتی که زید بیرون آمد و این شعر گفت
کم ذالام و کم اضم و کم اهد و بالسیاب کم اغل و کم ازل و کم اعف بالصواب

در حکایات متعلقه بدیوان خانست

لا اقلین امی اهل النبوة والکتاب بادلاد الزنا هذا هو العجب العجیب ما ذاک الا انی ابدی
 ابا تراب پس چون متوکل این شعر بشنید گفت او را بر کرد اندک که قسم بخدا او را بدترین کشتنیا دار
 سیکشیم پس چون او را در برابر متوکل نگاه داشتند گفت ای مجنون کیست ابا تراب گفت که تو خود فضل
 و شرف و حسب نسب او را میدانی قسم بخدا که اگر نمیکند فضل او را مگر کافر و دشمن بنیدارد او را
 مگر منافق که ذاب پس کلامی طویل در مدح و فضایل اشخصیت بیان نمود پس متوکل غضبناک شد
 و امر کرد که او را حبس کردند و چون سب شد با تفتی متوکل را از او زد و پا بر او زد که قم و اخرج من
 بر خیز و زید را از حبس بیرون آر و الا خدا تو را فی الحال هلاک میکند پس خود برخواست و زید را
 از حبس بیرون کرد و او را خلعت با قیمتی داد و گفت بر چه میخواهی از من بخواه گفت مطلب من
 ساختن قبر حسین است و اینکه دیگر کسی را از رفتن زیارتش منع کنی متوکل قبول کرد و حکایت
 نیز در این کتاب ملاحظه است که شخصی جو اینرا دید و در غل در پنجره نظر بسوی آسمان میکرد و گریه میکرد
 و حیرت چند میکرد که از آنجمله این بود که آه از آن زنده که مرده با حسد میبزد آه از زندگی که از مرد
 بدتر است پس ای بر من پس ای بر من و خوشا بحال آن برادران من که هنوز خلق نشده اند
 و خوشا بحال آن خوشان من که بسنور بوجود نیامده اند و در نیت غیبتی با شراحت خوابیده اند
 و از رحمت زندگانی اسوده اند اشخص میکند که من پیش رستم و کفم اید یوانه آید انشته که وجود او
 از عدست و رستی بهتر از غیبتی است گفت که گویا از آن زمان که بدینا آمده ما بحال با داری که در غیبت
 دنیا اسوده باشی کفم نه گفت یا یقین داری که چون میری خدا ترا عقوبت نخواهد فرمود کفم نه گفت
 و یحکام با مطر و قای شرف فی هذا الوجود پس این وجود چه شرافتی بر عدم دارد تو باین قسم
 عاتلی من دیوانه ام حکایت ۱۷ در این کتاب است که دیوانه از قبرستان میآمد گفت با داری کجا
 میانی گفت از نزد این فایله که فروز آمده اند گفتند که چه بانها کشی و آنها تبویه گفتند گفت قسم که
 کی بار خوابید کرد کفم نه گفتی که شما با بیاید پس ایهم بار خواهم کرد یعنی منتظر شما با بیستیم
 حکایت ۱۸ مجدی در کتاب زینة المجالس ذکر کرده است که حکایت قیس که بمجنون
 اشتباه دارد و روایات مختلفه در کتب ارباب اخبار ملاحظه است اما قولیکه بصواب اقرب
 آنست که روزی قیس را بر قبیله بنی کعب که بطبی از بنی خزاعه اند عبور افتاد قیس نشسته شد بر چینه

در حکایات متعلقه بدیوانیکان است

۷۱

جواب گویی که دختر جباب که لیلی باشد از خیمه بیرون آمد قد محلی آب در دست داشت چون نظر
 قیس بر او افتاد عاشق می گشت و چون لیلی حیرت قیس را مشاهده کرد دلش بر وی رحم آمد گفت
 که ای جوان تو اندک بود که اسب را همان ما با شتی مجنون قبول کرد و خط نخدشت پدر لیلی آمد و کمال
 احترام از وی بجا آورد و چون مجنون بمنزل خود آمد آتش عشق او طلب شد پس اشعار عاشقانه
 در سلک نظم آورد و حدیث عشق او افسانه مرد و زن شد پس بعد از مدتی دوباره بقسمه لیلی آمد
 و اظهار عشق خود با و نمود و او نیز اظهار محبت نمود پس مجنون نیز پدر خود آمد و اظهار مطلب نمود
 پدر گفت ای پسر از پیکانه آشنائی طبع مدار بگذار تا از خوشبختی خود برای تو دختری بخرم تا امول
 ما از خاندان ما بیرون نرود و مجنون چون از پدر ما بپوش شد نیز ما در آمد و اظهار مطلب نمود ما در نیز
 همان جواب داد پس نیز ما دم حسن علیه السلام آمد گویند که برادر رضاعی آنحضرت بود حضرت
 فرمود که غم مخور که کار تو را صورت میدهم پس آنحضرت با مجنون بجایه پدر لیلی آمد و اظهار مطلب
 نمود پدر لیلی عرض کرد که امر تو مطلع است اما پدر قیس حاضر باشد و خواستگاری نماید برای پانزدهمین
 پس حضرت بجایه پدر قیس آمد و فرمود که منچو سهم لیلی را بجهت قیس خطبه کنم پدر قیس قبول نموده به
 قیس لیلی آمد و مهر را تسلیم نموده لیلی را بر داشته بجایه آوردند و مدتها لیلی با قیس بایم بودند و لیلی
 در خدمت مادر تقصیر میکرد و مادر از وی از رده بود تا اینکه قیس بیمار شد مادر گفت که ای پسر عمر
 اعتمادی نیست و لیلی بیعت که نمیزاید و پدر تو اموال بسیار دارد و بغیر از تو فرزندی ندارد و اگر
 از تو ولدی مانند مال پدر نصیب بچکان کنان میشود بهتر است که زنی دیگر را بیاورم تا فرزند
 بیاورد قیس گفت که ای مادر این امر نیست محال که من دست بردارم و نکن اگر غم تو برای مال
 پدر من است برو برای پدرم زنی دیگر بگیر تا زوی فرزندی شود ما در قبول و پدر قیس قسم خورد
 که در سایه هیچ سقفی نیایم تا لیلی را طلاق دهی و برخواست در آفتاب بایستاد و قیس پس
 خود او را سایه میکرد و همه روز در خدمت پدر بایستاد تا آفتاب غروب مینمود پس بمنزل خود
 نزد لیلی میآمد پس تا یکسال چنین بود تا آنکه خبر ناچار شد و لیلی را طلاق داد و از قیس بیعت
 که مدت ده سال پدر ما در بر من غضبناک بودند تا آنکه لیلی را طلاق دادم پس پدر لیلی بود چنانچه
 و لیلی را بقسمه خود برد و او را بلیلی را برشته بسته بودند و چون لیلی را بردند آتش عشق قیس شعله
 در گشته

در حکایات متعلقه بدیوانگان است

۷۲

در کشته و دیوانگی او مشهور شد تا آنکه لیلی را شوهر دادند پس قیس اشعار ابدار در مضارقت لیلی التماس
کرد و خلایق را یافته در محافل و مجالس میخواند پس شوهر لیلی نیز معاویه رفت و شکایت کرد و معویه
بروان بن الحکم والی مدینه نوشت که قیس از ذکر لیلی منع نماید و در احضار نمود و تهدیدش نمود
قیس خنان گریست که اهل مجلس همه گریستند و دانستند که قیس از عشق لیلی دیوانه است و او را رها کردند
پس ابن العقیق که او نیز برادر رضاعی قیس بود نزد امام حسن آمد و عرض کرد که مرا نزد تو حاجتی است
و ان این است که بامن بخت شوهر لیلی پائید حضرت بختان داد آمد شوهر لیلی استفسار مطلب نمود
ابن العقیق گفت که حاجت ما انیت که لیلی را طلاق دهی تا او را بقیس و بیم شوهر لیلی بجهت بخت
امام حسن گفت که شاید باشید من او را سه طلا دادم پس حضرت صد هزار مثقال نقره شوهر
لیلی بخشید پس بعد از انقضای عده او را برای قیس عقد کردند چه خوش باشد که بعد از اشتطاری
بامیدی رسد امید داری حکایت ۹ در کتاب لغات مطبوعه است که وقتی مخنون در حیرت
عشق بدبوشان شاده که گفت لیلی آمد گفت من خود لیلیم و سر کبریا فرود بر لیلی آمد و گفت سر از
کبریا بردار که منم محبوبه تو مخنون گفت ای کس غنی فان جنت تعلی غمک یعنی دور شو از من که
عشق تو مرا از تو مشغول کرده است آن شد که دیدار توئی بودم شاد از عشق تو پروای توام
نیت کنون حکایت ۱۰ در جامع التمثیل است که روزی عبدالله مبارک بدیدن بهلول هجر
آمد و او را سرو پا پرهنه اندکویان و پیش رفت و سلام کرد و گفت که هستم غلامم که مرا پسندی
دهی که در دنیا چون بایز ریت کرد که از محصیت دور باشم بهلول گفت که از من دیوانه چه توقع داری
اگر محصل بودی مردم مرا دیوانه نمکشی عبدالله گفت که دیوانه بکار خود بهوشیار است سخن راست
از دیوانه باید شنید بهلول خاموش شد عبدالله گفت که چرا خاموش شدی و چرا مرا نمید کردی
بهلول گفت اگر بامن چهار شرط کنی من تو را بند و هم گفت این چهار شرط کدام است گفت اول آنکه
چون گناه کنی دیگر روزی خدا بخورم گفت پس رزق که را بخورم گفت پس چگونه رزق خدا خوری
و ما فرانی دکنی دویم آنکه چون خوابی محصیت کنی از ملک او بیرون روی گشت همه جا ملک
خداست گفت پس بچارم گفت این پنج باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و ما فرانی
او کنی سیم آنکه چون خوابی محصیت کنی بچاقی پنهان شو که تو را پسند پس هر چه خوابی کنی عبدالله
گفت

در حکایات متعلقه بدیوانگان است

۷۳

گفت که خدا بهم خبر پادشاهان و اقطاب است بهلول گفت که این شینج باشد که روزی او خوری
در ملک او باشی و در حضور او نافرمانی نمائی چهارم آنکه چون ملک الموت آید که قبض روح تو نماید
از وی ساقی چند مهلت طلبی تا توشه آخرت برداری گفت که او هرگز مهلت نمیدهد گفت که پس
میشود در عین مصیبت کردن او و نوافض روح نماید پس چگونه مصیبت میکنی ای عبدالعزیز سخن است
از دیوانه شنود از خواب غفلت بیدار شو حکایت ۱۲ وقتی دیوانه کمالینوس حکیم اظهار دینی
کرد او خود را بدوستان خود نمود و گفت که آیا آثار دیوانگی در من نمی بینید گفتند از چه راه نقی
گفت برای آنکه تا خلقت نباشد چکس بادیکری دوستی نیکند اسحاق چند سال قبل در کاش
شخصی تازه دیوانه شده بود و روز بعدش سوار بر شتری شده بود و فریاد میکرد که ما میرویم مکه
هر کس میآید بهم اندر دیوانه گفته قدیمی باورسید چاقی در دست داشت تخت
چند چاقی بر بدن دیوانه تازه نواخت بعد گفت ای محرم من بچاه
سالت دیوانه شده ام هنوز یک پلال علی که یکسختی
است زرقه ام تو امر دز سوم است دیوانه
شده بکه میردی منت الحاقه
انحصر علی نقی

باب چهارم در حکایات حاسدان و خاسران است

در جمله از حکایات متعلقه بحاسدان بی ایمان و در این باب ده حکایت است حکایت ۱
در کتاب زینة المجالس و غیره مطبوع است که در بغداد مردی بود عالم و فاضل و زاهد و معزالک
صاحب مال و دولت بسیار بود و مردم با او معتقد بودند و لکن همسایه داشت بسیار خود که با او
عداوت داشت و بر فتنل او حسد میبرد و پیوسته در کار او خرابی میکرد و در دولت او تیر میزد
و لکن ثمره مرتب نمیشد و محسود یوما فیوما ترقی میکرد پس خود غنود غلامی خرید که هنوز بچه بود
نرسیده و صاحب توه شد شبی با آن غلام گفت که مدت ها است که ترا پرورش میدهم و هیچ تقصیری

در حق

در حکایات متعلقه بجاسدان است

۷۲

در حق تو نگرده ام و این همه برای یک مطلب است و آن این است که میخواهم مرا بر بام خانه همسایه
کشتی تمام مردم اورا قصاص میرند و مال او در معرض تلف شود و ابروی او بریزد و دیگر مردم با او مقابله
نکنند و از درجه اعتبار بفقده غلام گفت اینجا این تدبیر خطا است چون من تو را کتشم و بیکدیگر
شدن همسایه برای تو چه فایده دارد و بر چند غلام او را نصیحت کرد و ثمره نخواست پس صد تومان بغلام
داد و او را راند و نمود پس با غلام بخانه همسایه آمد غلام سر او را بریده و کشته او را در آنجا گذاشت
خود با صفهان که رخت و چون روز شد جسد او را بر بالای بام اندر و صبح دیدند او را اگر چه
کردند و خواستند او را بکشند چون ثابت نبود علما ثنوی ندانند تا آنکه جمعی معارف بغداد صفهان
آمدند و صورت حال را از غلام تحقیق کردند پس بغداد آمدند و خلیفه را خبر دادند و صبح
را از حبس نجات دادند و عقیده مردم درباره او زیادتر شد توانم آنکه نیازم اندرون کسی
خود را بچشم کوز خویش در پنجاست حکایت روزی ابلیس مردود بر فرعون بطرود
داخل شد پرسید که من اینست ابلیس گفت که اگر خدا پیروی میدارستی که من گنیمت پس گفت من
شیطانم پس متنی با هم نشنیدم که نموند پس فرعون پرسید که آیا کسی را دیده که از من
از تو چیست تر باشد شیطان گفت بل خسرو از من و از تو چیست تر است زیرا که روزی مرا
دوستی بود که هر جائی که او را میخواند مرا اجابت میکرد و روزی با و کتشم که چون با من دوستی
از من حاجتی نخواه اما اجابت کنم گفت که مرا همسایه ایست که او خوبی دارد آن کاو را پیران که
مرا حد میآید و غنی توایم بپذیرم که میرانیدن کاو کار من نیست اگر خواهی چند کاو عوض آن
کاو تو میدهم گفت حاشا که من بزرگوارم و دلم خوش نشود مگر آنکه کاو او بپرد و چون من
چنان دیدم رفافت با او را موقوف کردم حکایت مردی بود در نزد پادشاهی متعز
و هر روز با و میکفت که باینکو کاران نیکی کن و بدانیان را که اگر که خود بدی عاید ایشان شود
شخصی بر این مرد حسد برد و در جلوت نزد پادشاه آمد و گفت که با این همه احسان که با من کردی
در مجلسان منت تو میکنی و میکوی که پادشاه کند و بداند پادشاه گفت از کجا باور کنم گفت او را
نزد خود بخوان اگر دیدی که دست بردمان خود میکند ارد که نشود کندمان سلطان را بداند که من
راست میگویم پس بخسودان مرد را بخانه خود طلبید و طعاعی پیرانه بر برای او حاضر کرد پس چو

در حکایات متعلقه بکاسدن است

۷۵

امرو نوشته
شاه راج

از خوردن آن فارغ شد سلطان او را حاضر ساخت و چون او را نزد یک خود نشاند دست
بر دبان خود گذاشت که بباد اسلطان بوی سیر از دبان او بشنود پادشاه با خود گفت که امروز
راست میگویت پس او را خلقی عظیم داد و نوشته داد و او که یکی از غلامان بد بود چون بیرون
آمد حسود پرسید که سلطان با تو چه کرد گفت خلقم داد و اینک نوشته شایسته گفت نوشته را
بمن بخش ما داد و او را نزد غلام آورد و غلام گفت نوشته است که تو را بکشم و پوست برت را
بکشم و پرازگاه کنم حسود گفت و الله این نوشته را برای من نوشته است برای دیگری نوشته
است برو و از پادشاه تحقیق کن گفت در فرمان پادشاه تعویق نیست پس او را گفت و چون
روزی دیگر آمد بجلوس پادشاه تحقیق مطلب کرد و گفت که آن شخص بر آن مرد حسد برده بود
حکایت دومی فقیری نزد پادشاهی رسید پادشاه را از عقل و تدبیر او خوش آمد و او را
قابل وزارت و پند و زبرگانه او را مقدم داشت وزیر گنه بروی حسد برد و از خیانت او نزد
پادشاه شکایت کرد پادشاه خواست و را سیاست نماید عرض کرد که کی این سخنان بجز
شمار عرض کرده است فرمود که وزیر گنه بر او و دوسر و بسیار دان چنین گفت کجی و کار
دان مرا چون بود و من از حرم پاک ندادم زخمت بدانندش پاک بخاطر و دم ببرگر
این فلن نرفت نرا نم که گفت آنچه بر من نرفت شنشاه گفت آنچه گفتم برت بگویند و حکایت
بروی اندرت چنین گفت با من وزیر گنه تو نیز آنچه دانی بجوی و بکن بجنید بدگشت
بر لب گرفت که او هر چه کوئی باشد شکفت حسودی که بپند بجای خودم کجا بر زبان
او و ز خبر دم من اناعت انکاشتم دشمنش که خسرو فرزندش اندازش چه سلطان
فضیلت هند برویم ندانی که دشمن بود در پی من مرا تا قیامت بکشد و دوست چه بپند که در
غرم نال دست حکایت در زمان اسکندر جانوری پیداشد که چشم او بر هر کس افتاد
فورا سیم و حکم را جمع نموده جاره شد حکیمی گفت که آینه بسازید بمقدار یک آدمی بتواند در عینش
نهایت شود پس آینه و آدمی در عینش بنیان شد چون آنجا نور بیرون آمد آینه را دید و برابر او
نگاه کرد شمشیر بر مثال خود افتاد فی الفور بر او از حکم سبب رسیدند گفت که این جانور
چشمش همه بر قابل است هر کس را میدید او شکست الحال که نظرش بر خود افتاد آنچه حریفی
که در چشم

در حکایات متعلقه بحاجان است

ع ۲۰

که در چشم داشت بخود و اربع شد چنانکه حدود هر چه کند بخود و اربع میشود حکایت ع نظرین
 عارث نهری بعد از واقعه غدیر خم بخدمت رسول م رسید عرض کرد که من نمیتوانم علی را بنیم
 و کوشش من نمیتواند فضایل علی را بشکند و اذن فرماید که من از مدینه بیرون روم تا علی را بنیم و
 فضیلتش را بشنوم هر چند رسول م او را نصیحت کرد و مفید نیفتاد عاقبت لا مریب بتر خود نشست
 و از مدینه بیرون آمد و مسکنت انعمان کان پناهو اتحتی من عندک فامطر علی حجاره من السماء و
 عذاب الیم پس مرغی در بالای سر او آمد که در خیال او سنگی بود آن سنگ را با گرد بر سر او خور
 از دبر او بیرون آمد بر پشت شتر فرو رفت و از شکم او بیرون آمد و بیرون افتاد و بیرون افتاد
 بر سر او حاضر شدند و گریستند و گفتند که هر کس اظهار عداوت علی میکند علی او را میکشد و هر کس
 که نمیتواند علی را ببیند و از شهر بیرون میاید خدا او را میکشد انرا نمیدانیم چنانکه حکایت و قتی که
 علی در کعبه انکسب بایل داد و آیه نازل شد عمر چهل انگشت و او از روی حسد با علی تائیه نازل
 شود پس آیه نازل شد حکایت ۸ چون خدا آدم را خلق کرد اولین امر که در سجده او بود و سجده
 بر خاک افتاد و گفت که غالب منقبتها از خاک است کل لاله از خاک میروید عمارتها از خاک است
 میشود ندای انا خیر کرد که من بهترم زیرا که از اشم حکایت ۹ مردی در عهد عمر دوزن داشت یک
 از آن دو بر دیگری حسد برده سفیده تخم مرغ در جانه او ریخت و شبو هر گفت که من دیدم که پیکانه با
 این زن بسم بتر شد پس سفیده را نشان او داد این قصه عمر رسید خواست او را حد بزند علی م
 آمد و آب گرمی بر آن موضع ریخت آن سفیده بهم بست فرمود که این سفیده تخم مرغ است پس او را
 نجات داد حکایت ۱۰ در بعضی از کتب اهل سنت است که حضرت آدم و شریک بطن را به
 پسر بطن دیگر میداد و شریک با قایل زاده بود اقلیما نام داشت بیار با حسن و جمال و آنکه با قایل
 زاده بود البوز نام داشت آدم البوز را با قایل داد و اقلیما را با قایل نامزد کرد و قایل
 گفت خواهر من تهر است و او من اولی است آدم فرمود که این حکم خداست قایل گفت پس تو
 با قایل را پیشتر از من دوست میداری که خویر را با و میدی آدم فرمود قربانی کنید قربانی کردند
 قربانی با قایل قبول شد قایل حسد بر با قایل برده او را در خواب یافت سنگی بر سرش زد و تا گشته

در حکایات متعلقه بلیسان است

۷۷

باب مجسم در حکایات هلیمان و نجیلان است

در جمله از حکایات لیسان و نجیلان بی ایمان است و در این باب سی و یک حکایت است
 حکایت اول در کتاب زبیه الحاکم مسطور است که مردی بخیلی غلامی هزار درم خریده بود و غلام
 از خواجه خود هزار مرتبه بخیلی تر بود روزی خواجه باو گفت که ای غلام نان بیاور در خانه را بسپار
 غلام گفت که اینجا چه شرط احتیاط این بود که بگوئی در را بنیدانگاه مان سپار و ترا که شاید آیان
 سپارم کسی دارد شود خواجه او را تخمین نمود و از او پرسید که در حکایت نیز در این کتاب مسطور
 که یکی از بزرگان نقل کرده که در کوفه طفلی را دیدم در زیر دو کجک پیاده بود و نانی داشت در دست
 تقه تقه از آن میخند و بان در کجک اشاره میکرد و من از آن حرکت متعجب شدم ناگاه پدر آن طفل را
 باو گفت که اینجا چه میکنی گفت که از این خانه بوی طعام بشام من میرسد من نان خود را بسوی آن
 طعام شناسم بگویم پدر در غضب شد و سیلی محکم باو زد و گفت ای کجک ازاده تو چنان شده
 که بی نان خورش نشووانی نان خوردن من بعد من از عهد که تو چگونه خواهم برآمد و نظیر این حکایت
 نیز نقل شده است که مردی قدری پیر گرفته بود و در شیشه کرده چون طفل میخواستند نان
 بخورد میگفت که نان خود را در شیشه بمالید و بخورید تا پیر تمام نشود و وقتی از در را بجا نمود و شیشه در
 پس و طاق که شسته قفل کرده بود و اطفال نان بخور را بان قفل میمالیدند که ناگاه پدر رسید
 چون این حالت مشاهده کرد و چشم آمد و چند سیلی بر آنها زد و گفت که شما نمیتوانید که یکدفعه نان
 بی نان خورش بخورید که باید بقبض مالید حکایت نیز در این کتاب مسطور است که وقتی
 شخصی از ایل کوفه با همسایه خود نزاع میکرد و سبب رسیدند گفت که همانی بجان من آمد و من برآ
 او کله کوفه میخریدم و چون بیرون رفتم برای کوری چشم دشمنان انگه را بدر خانه خود
 گذاشتم تا مردم بدانند که من امروز کله خورده ام الحال این همسایه بدان استخوان را بر داشته
 بدر خانه خود گذاشته است تا مردم این کمان را در حق او برند من خراج کنم و او نام نیک بیرون
 حکایت دوم در این کتاب و در کتاب مجمع الامثال مسطور است که مادر بدال در اهلستین
 مردی بود از طایفه نبی عامر این صحنه در بخیلی مشهور بود حتی آنکه بخیل او مثل شده بود که
 میگفتند آن بخیل من مادر وقتی شتران خود را بر کنار حوضی آورد و چون از آن نوشیدند و

و میخورد

در حکایات مختلفه بستان است

آتشی باقی ماند رسید که مباد او دیگری بیاید و از آن تنفع شود خاک و خاشاک و نجاسات در آن
 ریخت و رفت حکایت نیز در این کتاب مطبوعه است که در کوفه مردی بود نحیل و نحیل مشهور
 شنیده که در بصره نیز مردی است نحیل که نحیل مانند عام وجود معروف است مشکلی گرفتند یک
 درون نامیکده بپهنند پروان تا بجدی است نحیل و اساکش که بر بند دست ناپاش
 نیست ممکن که نیم قطره خون اندازد دست بدخلش پروان نحیل کوفی باز روی نحیل بصری
 بصره آمد بصری چون کوفی را شناخت که نیم خلس است او را بجانانه برد و خود برای طعامی
 پروان آمد تا برای میهمان حاضر سازد و در دکان خبازی رسید گفت نان داری گفت نان
 دارم که روغن کاوازمی چکه نحیل گفت پس میروم روغن کاو میخرم پس تقابل آمد و گفت
 روغن کاو داری گفت روغن دارم که مانند آب زلال است نحیل گفت که پس آب زلال از
 روغن بهتر است چه اسم خود را تلف کنم آب زلال در خانه ما هست پس بجانانه آمد در حالی که
 همان نظر نشسته است تفصیل را برای همان نقل کرد آب نیز داد حاضر کرد و نحیل کوفی گفت
 که الحق تو در این باب بر همه نحیلان روزگار برتری داری پس باستانی واقف را کرد و کوفه
 مراجعت نمود حکایت مردی بود و سه پسر داشت بنجام و فات پس از آنها گفت
 که مال مرا چگونه صرف خواهی نمود گفت بنان و پیری قضاوت خواهم نمود پدر روی از روی
 گردانید گفت برو که تو پسر من نیستی بدیگری گفت تو چگونه خواهی کرد گفت ما را با هم پیر
 بقدر یک بوی پیر بردارد گفت تو نیز پسر من نیستی پس روی بجانب پسریم کرد و گفت ای
 فرزند تو چگونه مال مرا صرف میکنی گفت من خیال پیر خواهم کرد و نان خود را بخیال پیر و ابرام
 خورد و گفت حقا که توفی فرزند حلال زاده من اختیار مال من بدست تو است پس او را دعوی
 کرد و بدرگد اهل شد و این حکایت چه مناسب است با تاجران این عهد که از برای وصایت
 خود کس از فرزندان خود اختیار میکنند که مانند خود ایشان نحیل باشد و چیزی بفقرا نهد خلاصه
 آنکه بعد از مرگ پدر پسر تمام مال در دست گرفت شد و او را کینزی بود پسر او را در خانه گذاشت و
 قدری مال تجارت برداشت بصری رفت اتفاقا کینز روزی بالای بام آمده بر جوانی عاشق شد
 و او را بجانانه آورد و با هم قرار دادند که تمام مال یک قاربر داشته فرار کنند شب جمع و فینه را

در حکایات متعلقه به یمن است

بیرون آورده رفتند چون تا حرازه مراجع گردان واقع را ملاحظه نمود از این حقیقت
 شده پدید برزگوارش ملحق شد حکایت در مجمع الاسال است که چون خطبه شاعر
 اجل فراسید ابل و عشرتش بدو را جمع شدند و گفتند ای خطبه و صیتی کن گفت اینکه ما
 من بهره فرزندان من است گفت مال تو را چگونه خرج کنیم و از آن فقرا چه بدیم گفت وای
 بر شر چون راوی آن بد باشد و نتواند درست بخواند گفت این سخن بچه کار است و صیتی کن گفت
 خبر دهید صابی این حارث را که او خوب شعر میگوید است چه او گفته کمال جدید لذه غیر انبی
 و جدت جدید الموت غیر لذب از برای بهر تازه لذه فی است میگردان که من تازی بر کرد الیه بنیام
 گفتند ای خطبه و صیتی کن گفت مال من بهره پسران نیست از آن بد پسران من چیزی ندیده اند
 خدا غیر از این حکم فرموده است گفت من چنین حکم میکنم گفتند این چه سخنان است که میگوئی
 دوست و صیتی کن گفت که بال شمشیر بگویند که برادر ایشان از بهر شعر میگوید است گفتند
 این سخنان کفایت کار تو نکند و صیتی کن که بجار تو آید گفت خبر دهید پسندیده را که امره ایست
 اشعر عرب بوده است گفتند این پهلو کوفی را و اگر دار و صیتی کن گفت خبر دهید اشعار را که
 حسان خوب شعر کرده گفتند این سخنان کافی نیست و صیتی کن که بجار از پشت آید گفتند و صیتی
 مینام شما را شعر که اشعر صعب و طویل سلسله است گفتند تا چند پهلو پهلو ده خوابی گفت و صیتی کن
 حیف از آن شعر دیگر در حق کسی گفته شود که شایسته نباشد و بعد از آن گفتند این سخنان پهلو ده و اگر
 دو صیتی کن شروع کرد دیگر است گفتند برای چه گریه میکنی گفت از بهر شعر نیکو خواننده او درست نخواهد
 گفتند از بهر فقر او ساکنین و صیتی کن تا از مال تو چیزی بماند و میم گفت و صیتی کن فقیر از آن است
 از طلب که انی بر نذرند و صیتی میم مرد را که چیزی بماند بنده و جبه از مال خود بماند صفت
 نمایند گفتند غلام خود را که سی سال است به خدمت میکند در راه خدا آزاد کن گفت مادر امیر
 از طایفه من نده اند در هر گجای زمین که باشند غلام من بنده او باشد و خدمت او نماید پس گفت
 مرا بر پشت خری سوار کنید و بر گردان تل بگردانید تا منم زیرا که شخص گریم با سخاوت بر پشت
 خرنمیر دو مادام که بر پشت خراست مرکب او را دراک نمایا بد لا حرم تواند بود که خداوند بر من رحم
 نماید پس در بر پشت خری حمل نموده بان تل طواف دادند و باو گفتند ای خطبه شاعر ترین

در حکایات متعلقه بکلیان است

عرب گیت گفت که اگر امید خیر باشد آن منم این بخت و جان بداد و عمر تر صد و پست سال
 بود و هشتاد سال در جاهلیت و نجاه سال در اسلام زیست حکایت در کلان مصلحت
 شیرازی مسطور است که تو آنکه بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان کشته که ختم قرآن کن یا بدلی
 و قرآن تا خدا تعالی پسرت را شفا دهد بخی باندیشه فرو رفت و گفت قرآنی ختم میکنم برای شفای
 خودم قرآن میخوانم زیرا که در بدل مال کای پیدا میشود و حاجت لی شنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار
 اند که قرآن بر سر زبان است و زرد در میان جان حکایت شخصی باله در بخیلی زن خود را
 برای آنکه نصف ثانی فقیر داده بود طلاق داد از زن شوهر دیگر کرد و وقتی با او غذا میخورد که سالی
 بد خانه آمد با زن شوهری برای او آورد دید که همان شوهر اول است و بواسطه بخل هم مال
 او تمام شده پس شوهر دوم گفت که من همان سالی هستم که بد خانه شما یا آدم و خداوند منسوب
 طبع نمی کروا نید حکایت وقتی دو نفر سفر رفتند یکی از آن دو نامش خیر و او جوانی بسیار با
 سخاوت و قنوت بود و دیگری نامش شهزاده بود و بسیار ریشم و بد فطرت بود و خیر آنچه داشت
 پنهان میاورد و با هم میخوردند و شهزاده خود را نکاح میداشت تا که بیابانی رسیدند که آب درجا
 نبود و آب خیر تمام شده بود اما شراب خود را پنهان کرده بود و نوشکی بر خیر غالب شد هر قدر
 طلب آب از شر کرد آب بوی نداد تا آنکه نزدیک بهلاکت رسید و بار چه گوهر نفسیست
 نزد وی گذاشت و گفت این در کویر از آن تو که جرعه ای بمن دهی شرکفت چون بابا دانی
 رسیدیم تو این جواب از من بستانی کوبری بمن ده که دیگر نتوانی بگیری گفت آن چه کویر است
 آن دو کویر چشم است من چشمهای تو را کور کرده قدری آب بگویمیدم خیر گفت این چه خجی
 که از من میکنی زندگانی بی چشم چه حاصل دارد پس ساعتی گذشت خیر از تشنگی بی طاقت شده و در
 شد که چشمهای خود را بدو آب نبوشد پس شرخیش چاقوی بدست گرفت و چشمهای آن بچاره
 کور کرد و آن بچاره در میان خون خود میغلطید چون شراب بدید جمع اسبابهای او را با آن دو کویر
 برداشته و فرار کرد و آب هم با آن بچاره نداد از قضا که دیر که کله بسیاری داشت و باکت
 بود که از شش آن صحرای قحطی بود و او ختری بود با جمال در طلب آب شد آنی پیدا کرده روزی
 سیاه ناگاه ناله شنید پیش آمد جوانی را دید که در خاک و خون میغلطید پرسید گیتی که با تو چنین

در حکایات متعلقه بلیمان است

۱۱

کرده قصه خود بیان کن خیر گفت ایفرشته فلکی کرملک را ده و کرملکی کار من طرفه بازی دارد
 قصه من درازنی دارد آب اگر شیت بر مردم در یکی قطره مبت جان مردم آن دختر که آبر
 داده بوی یاشامید و قدری بنیه در چشمهای مجروحش نهاد و دستش را گرفته به نوح بود او را
 بمنزل خود رسانید پس کرد رسید و گفت این جوان گیت قصه او را نقل کرد و گفت در فلان موضع
 درختی است که اگر برک آنرا بکوبند آب آنرا بچشم ناپاک کشند نپا شود و نیز برای مصروع مجنا
 است پس رفت و چند برگی از آن درخت آورد و بر گی اذان را کوبید و بچشمش کرد و چند روزی
 گذشت که چشم او مانند اول شد پس در خدمات ایشان میگوشت تا آنکه کرد دختر خود را با و داد و در
 همه اموالش مخارکش نمود پس از آنکه بولانی آمدند که دختر پادشاه افولایت مصروع و دیوانه
 شده و اظهار از معالجهش عاجز شده بودند و پادشاه شمر طکرده بود که هر کس دختر او را معالجه
 کند آن دختر را بوی دهد و هر کس پاید و معالجه نکند سر او را جدا کند سر بریده شد بنزد طبیب
 چه شهری چه مردمان خوب خیر گفت من معالجه میکنم او را بنزد شاه بردند از وی نام پرسید
 خیر پادشاه بنام خوب او را قفال زد و او را نزد دختر بردند پس از آن بر کما که همراه داشت معالجه
 دختر نمود پس دختر پادشاه را عقد وی در آورده و پادشاه او را خلعت پوشانیده و بعد از
 چند روز دختر و مصروع گشته او را نیز معالجه کرده و بیم او را ترویج نمود اتفاقا پادشاه و پسر
 وفات کردند و تمام گشتان بخیر رسید و تخت پادشاهی نشست و بان سزا ان عیش میکرد از
 قضا روزی باغ میرفت رفیق خود شمر را دید و شناخت گفت او را حاضر کردند از او پرسید
 نامت چیست گفت بسر سفری خیر گفت است بگوید الا تر میگویم گفت نام همین است که گفتم
 خیر گفت ای پدید کوهر لقب شو و نام تو شد شمر تو ندانی که با هزار عذاب
 چشم آن تشنه کنی از پادشاه کوهر چشم و کوهر که شمس
 منم آن تشنه که مرده تخت من زنده تخت تو مرد
 مقبل آن که خدای در پشت دولتم چون خدا نیایی داد
 دای بر جان تو که بد بگری جان بپردی و یک جان بگری
 خویش را ز دور زمین آید گفت ز نهار اگر چه بد کردم
 در بد من همین غلط کردم

آن بکر

در حکایات متعلقه بلیسان

۱۲

نام من شهر نوا و نام تو خیر	ان کمر کا سمان چابک سیر
با من آن کن که در چنین خطری	کاید از نام چون منی در دست
کرد حالی زشتن از او دش	خیر کاین کمر رفت بر بادش
کرد و خود بخواره رفت از او دش	نشد و بدیدار شادی
تو شری جز تو شربت نیایدش	گفت اگر خیر هست خیر اندیش

مستور است حکایت ۱۱
 شخصی منزل کجلی وارد شد در شبی که هوا بسیار سرد بود او را در اطاق بی سقفی منزل دادند هر چه مستطرت داشت که طعامی بپا و درند کس برای او طعامی نپا صد از که ایفلان چون با طعام بخوریم کجا خواهیم خوابید گفت ماکه خورده ایم تو در هر کجا میخوای بخوابی آن شخص چون از خوردن طعام مایوس شد خواهد اما از سرما و کمر سنگینی خواش بیدار گفت شمارا بخدا قسم میدهم که یک آف بمن دهید زردیانی آورند و در رویش گذارند چون باسی از شب گذشت گفت که یک خیر دیگر هم برای من بپا وید و غربالی را بر روی او گذارند ساعتی گذشت انماس کرد که یک خیر دیگر هم روی من اندازید طغاری را از آب بر روی او گذارند سنگین شد حرکت کرد آن آتبار بخت بر رویش فریاد کرد شمارا بخدا قسم میدهم که آن روی من را بر دوز که عرق کردم اگر امشب جان بدر بدم شرط است که دیگر شمارا زحمت ندهم حکایت ۱۲
 دیوانه سر برهنه از جانی میکشد عرض کرد الهایک کلاهی کس من بکنند در کتاب جامع التمثیل که در مادران شهر پادشاهی بن بخل حکم کرده بود که در محکمت او کسی خیرانه نچند و خیری تقصیر انداد و هر کس نانی بدرویشی دهد دست او را قطع کند از شهر بیرون کشند پس در محکمت او تقصیر و غیر میسر و او را از لیسانی بیاجی بستند و در کودالها سیاندا خشد تا آنکه شبی درویشی در کوچه و بازار میبخت و فریاد میکرد که گجاست بنده خدایک برای رضای خدا مرا خیری دهد که طفلان من دور و راست خری نخورده اند و نزد یک مردن میباشند زنی بود مومننه چون این صد شنید روان برداشت و از خانه بیرون آمد یکی را بدست راست و دیگری را بدست چپ گرفته و بقیه داد چند نفر از موکلان پادشاه این خبر پادشاه دادند انزن را حاضر کرده با دگفت که از کدام دست ادی گفت که از هر دو دست بیرون دست او را قطع کردند و طفل را بر پشتش

حکایت

از شهر

در حکایات متعلقه بلیسان است

۸۳

از شهر و نش کردند آن پجاره در صحرای کجاست تا آنکه نهرا تی رسیدنم شد که آب بخوردنما گاه طفلش
در آب افتاد چون دست نداشت مضطربده سر بسوی آسمان کرد و با خرنایید که ناگاه دو جوان
صاحب جمال پیش آمدند و سلام کردند و از وی احوال پرسیدند حال خود گفت آن جوانان طفل
او را بیرون آوردند و دستهای او را مانند اول کردند آن زن بر قدهای ایشان افتاد و گفت که شما
کیستید گفتند ما آن دو جوانان هستیم که در راه خدا دادی پس از نظرش غایب شدند حکایت ۱۳
گفته اند که روزی بخیلی از ایل فروین گفت که من امروز میخواهم که چهار فلوس بدهم و طعامی بخورم
و از آن سیر بخورم و من بعد نیز بقیه او را بچار فلوس بفروشم شخصی باو گفت برو شکبه کو سفند
بخورد آنچه در جوف اوست بخورد من بعد شکبه را بچار فلوس بفروشم حکایت ۱۴
وقتی بخیلی نان و عمل پیش گذاشته بود و بخورد که شخصی داخل شد و ندان را بر داشت و در زیر جاک
خود نهان گردان شخص گفت میخواهی عمل بجان بخوری گفت بلی و شروع کرد بخوردن و چون
چند انگشت عمل خورد بخیل گفت و الهامی برادر دلت میوزد از خوردن این عمل گفت دروغ
میگویی و الکن دل تو میوزد حکایت ۱۵ توانگر بخیلی اعظمی را انگشتی نیکین داد و از وی التماس
و عاگرد اعظم هنگام دعا ببالای منبر گفت الهی این شخص که بمن انگشتی داد قصری بده که چنان
دیوار داشته باشد و سقف نداشته باشد چون واعظ فرود آمد آن شخص گفت که من قصری را که سر
سایه نداشته باشد حکم واعظ گفت که هر وقت انگشت من با کنی شد چهار دیواری تو هم سقف هم
خواهد رسید حکایت ۱۶ بخیلی را پرسیدند که شما بهترین مردم کیست گفت انگس که آواز دنان
جمعی بگوشت رسد که نان او را میخورند و زهره اش آب شود حکایت ۱۷ مردی بخیلی گفت
که انگشتی خود را بمن ده که هر وقت نظرم بان افتد تو را بخاطر آورم و دعا گو باشم گفت هر وقت
خواهی مرا بد کنی بخاطر سپار و وقتی انگشتی از او خواستم بمن نداد حکایت ۱۸ بخیل کوفی با
بخیل بغدادی رفیق بودند وقتی عبور بغدادی بکوفه افتاد بهمانی رفیق خود رفت از برای
او یک تخم مرغ آورد و گفت تناول فرما که این مایه وجود مرغیت که انداز هزار تخم حاصل شود
که درون هر یک مرغی است پس در حقیقت من ترا همان یکم هزار مرغ بغدادی آن تخم را
بخورد و گفت چه شود که وقتی بغدادی تا ترا خدشی لایق نمایم اتفاقا وقتی کوفی بغدادی آمد

در حکایات متعلقه به سیاهان

۱۴

نخانه رفیق رفت و هم ذکر کو سفید را بر بیان کرده نیز و میهمان آورد کوفی در او نظر میکرد و بعد از
گفت میل نفرماید که این مایه نسل هزاره کو سفید است پس در حقیقت ترا همان میگویم هزاره کو
کوفی گفت اخفت از نمودگان گفته اند گانه جائی رود که بازار دقح تھا کہ ہم سخی سخی این
و همانیت رنگین تر است حکایت ۱۹ مردی بسیار مال داشت و لکن در بخل گانه دور
بود بخدی که اگر کسی از او چیزی طلبیدی چند روز تب می نمود و خیری داشت با کمال و جمال
بر عکس صاحب خود روزی دو قرص نان با و میداد روزی آن و خیر نان میخورد که فقر رسید
قرص نان را بفقر داد چون فقر خواست که بیرون رود بخل رسید و نان را از دست و لرزان لرزان
نخانه در انداخته گفت ای کیو بریده این چه کار است کرده گفت تو دو قرص نان بمن میدی خود
میدام خواهی خود میخوری و خود هم یکی میدیسم گفت تو دخر من مینی زیرا که از کمال من بهترند
میخواهی بدعت در خانه من بگذاری اکنون ترا سیاهی کنم که سایر عیال من اینکار را و بیکر کنند
گفت از کدام دست بقیه را می گفت از دست راست گفت الحال اندست را قطع میکنم و تو برو
تا خدا دست بدهد دست او را قطع کرد و از خانه پرورش کرد اند خراش بر روی آمد با دست
بریده و در و در صحرا با خدایان حاجت میکرد از قضایا پادشاه شهر از عقب پیوسته میدید از لشکر و
سیاه دور افتاده بان صحرای رسیده و خیری دید با کمال جمال بر روی زمین نشسته که یک میخورد کمال
پیاده شد و از اجاش پرسید قصه را نقل کرد پادشاه گفت غم مخور که من ترا برای پسر خود میگویم
پس او را بشمار آورده برای پسر خود عقد کرد پس در همان شب مجلس فاف میبامانوده چون پسر
نظرش بدختر افشا از حسن و جالش حیران گردید گفت قدری از آن حلوا بمن ده و خراش دست
چپ قدر حلوا بدنان پسر نهاد از این حرکت پسر را خوش نیاید گفت پدرم زنی برایم آورده
که بمنور دست چپ از دست فرقه بکند و خراش ایشا براده چون خداوند زنا را از طرف
چپ مردان خلق فرموده بجهت سمت از دست چپ حلوا را بنده نمودم شا براده را بسیار خوب
اند خوابید چون سخی از شب بگذشت و خراش عروسی را بجهت انبوسی بدل کرد و ایند آغاز نما
و راز و نیاز بدگاه ملک نیاز نماز نمود و عرض کرد الهی این دشمنی است که براه رضای تو دوام
و تو قادری که در نمائی تا در نشوهر شرمنده نباشم پس ندانی شنید که اید خراش دست دراز کن

در حکایات متعلقه به بیان است

۴۵

تأقدیر الهی را تماشا کنی دختر مست دراز کرده دست خود را درست دید سجده افتاد و شکرت
 الهی بجا آورد حکایت ۱ در بوستان شیخ سعدی است یکی ز بهره جبرج کردن بدست
 پیرش به دو یارای خوردن نشست مذخوری که خواطر برآیدش نه دادی که فردا بکار آیدش
 شب در روز در بند ز بود و سیم روز و سیم در بند مرد قسیم بدانت روزی بسیر در کین
 که مشک بجا کرد ز در زمین ز خاکش بر آورد و بر داد او شنیدم که سنگی بجا نشیناد
 نهاده پدر چنگ در نای خویش سپرخانی و نانی آورد و پیش پدر زار و گریان همه شب نشست
 بسیر بادان بخندید و گفت رز از به خوردن بودایی پدر برای نهادن چه شک و چه
 رز از شک خوار برون آوردند که بادوستان و غریزان خوردند حکایت ۲ ابوالاسود
 دلی که برای علم نخست مردی بود بخیل فرزندان خود را وصیت نکرد که شما با اظهار خود و خجاست
 پیش خدا بکنید و فقیر چیزی ندید زیرا که اگر خدا بخواهد که همه مردم را وسعت بدید می تواند پس
 شما با عیبت زحمت نکند که خواسته باشید وسعت بدید حکایت ۳ شبی فقیری بدر
 خانه ابوالاسود نیکو را بد قدری طعام با و خواست آن فقیر بیرون رود با و گفت من که خیر تو
 دادم برای آن بود که دیگر بدر خانه سایر مسلمانان نرودی و اینها را اذیت نمائی پس او را در زنجیر
 بست و ناصح نگارش داشت مباد که از کس یکیزی چیزی بگیرد و شاید مقصودش این بوده که
 دیگر تو به کنده بدر خانه او نیاید حکایت ۴ شخصی با ابوالاسود نیکو گفت که تو مردی هستی با علم
 و فضل و لکن بخیل داری گفت ظرفیکه شواذ آنچه در او بست نگاهدار و چیزی در او نیست حکایت ۵
 وقتی ابوالاسود نیکو را از خواب بیدار شد و صدائی بگوشش رسید پرسید که این صدا چیست گفتند
 اسب تو است جو بخورد گفت من خبری که مال مرا تلف کند نخواهم پس آن اسب را فروخته بپوش
 زمین خریدم که زراعت کند حکایت ۶ فقیری بدر خانه بخیل آمد گفت من شنیده ام که تو قدری
 از مال خود در اندر مستحسان کرده و من بغایت فقیرم چیزی بمن ده بخیل گفت که من بزرگواران کرده ام
 فقیر گفت منم کور و اعمی مستم زیرا که اگر دنیا نبودم از در خانه خدا و نذر و عقیقه ام بدر خانه مثل تو بیایم
 حکایت ۷ فقیری بدر خانه آمد گفت ای اهل خانه بقمه نانی مرا بپرسید گفتند نان نداریم گفت
 لباس ندارم سائر عورتی بمن دید گفت علی الله گفت شب تاریکی می شنیدم قدری روغن جگر مرغ

در حکایات متعلقه به سیاحت

۱۶

بن سید گفت خیر است گفت قدری مانجو ز شبنم میدتا اگر نانی بیایم تا بخورشیم گفتند
 نیت گفت شب روانداز دارم و دستگیری کنید گفتند نداریم هر چه گفت جواب گفتند از بیم
 فریاد کرد که آخر چه در خانه شد شاید بر خرید یا با هم که انی کنیم حکایت ۲۷ در جامع التمهیل
 که شخصی از وطن خود بیرون آمد و بر سر راه اتفاقا بدو نفر بخل رسید بر سر بنا سبب صحبت
 رفیق شده و طی مسافت می نمودند و هر یک توشه خود بخوردند و در اول گفت شمار چه واقع شد
 که از وطن بدر شدیدی از آن دو گفت من نیتوانم بنیم کسی بخی چیزی بداد و احسانی نماید
 لهذا ترک وطن کردیم ما نه بنیم دیگری گفت من هم چون صفت داشتم لهذا از وطن او را و شدیم
 گفت که هر دو با من بدر و رسیدیم معلوم شد که هر سه قبل از صحبت بختند و رفیقان شدند
 شد در آسانی راه تیره زری جفتد هر سه گفتند که قسمت نمایند بچهارک راضی نشدند که آن یکی
 قسمت برادر و داماد کردند و شدند و باز ترک نکردند و خجاست و حال در میان داشتند که
 پادشاه آن زمان عیونش در صحرا با ایشان افتاد از حال ایشان جو یا شد تفصیل صفت و حالت و
 را در میان نهادند یکی گفت که بخل و حسد من بر تیر است که هر که میخواهم کسی احسان کند که مباد
 و لش خوش شود و دیگری گفت که من چنانم که اگر کسی با کسی احسان کند من نیتوانم دید و دیگری
 گفت من چنانم که نیتوانم به بنیم با خود منم احسان میکنند باید بچنان چه برسد پادشاه به محبت زیادی
 نمود و فرمود که او را اسیر و پای برهنه در صحرای پر خار بیاگرداند و دوم را امر کرد شش از شش جدا
 کردند و سیم را امر کرد و دوشش از پنج بته و قطران در روی مالیدند و او را در آب افکندند
 حکایت ۲۸ یعنی قدری شیره خرید شروع بخوردن کرد و موشی در او پیدا شدند موشها
 به بان گرفت و شروع بخوردن کرد گفتند چرا اینجوری گفت بول داد و ام چو از فرنج خودم زخم
 حکایت ۲۹ مرویت که حضرت رسول صمد دید که با تار کعبه حبیده و غرض کنه
 که خدایا نه بر اگر چه میدانم مرا بخوابی امزید حضرت فرمود که ای مرد با چه گناه کرده که از رحمت
 خدا مایوسی عرض کنایم عظیم است فرمودند ایالناه تو عظیم تراست یا گو بهما عرض کرد گناه
 من فرمود گناه تو عظیم تراست یا عرش و کرسی و زمین و آسمان عرض کرد گناه من فرمود گناه
 تو عظیم تراست یا خدایت عرض کرد خدا فرمودند صحبت کنایت عرض کرد من مروی مسم

کرد

در حکایات متعلقه با جهمان است

۱۷

ایم و بخیل چنانم که چون فقیری روی بمن آورد و چنانست که سعه انشی رو من آورد حضرت فرمود
 و در شوا از نزد من میسریم از آنش فوسن بوزم و قسم بان خدا بیکه مرا بر سالت فرستاده که اگر ما
 بمن رکن و مقام اتقید عبادت کنی که عضای تو بچنگد و باین حالت پیری در اخل جهنم شوی
 حکایت ۱۲ لینی چون حکام میاید آخر همه مردم سر میسرشید همه رسیدند گفت من
 حساب کرده ام سالی یکبار ترا نشی تفاوت میکند و آن نفع من است حکایت ۱۳ سیدی
 نزد ماجری ایستاده مطالبه خمس نمود جواب گفت اگر از اول میدانستم که جدت چنین اولادی
 دارد و چنین درباره ایشان وصیت نموده من با و اقرار میکردم **باب ششم** در جمله از
 حکایات متعلقه با جهمان و اهلها و در این باب شصت و یک حکایت است حکایت ۱
 حکیم سنائی گوید بود در شهر غلج تعالی بیکران داشت در دکانی بیستم کرد داشت هم کل خود
 چایک اندر معاشرت کردن مرد بقال در ترزوی خویش **سنگ** صدکان داشت از کم
 کرد از کل ترز و پیش با سنگ تا شکر بد پیش مقابل سنگ **مرد** ابله زر کل بی خوردی
 تن و جان را فدای کل کردی از ترز و بهی کلک دزدید **مرد** بقال نرم میخندید
 گفت مسکین خبر میدارد کان زیان است سود ندارد **مرد** هر چه کل کم کند بی زین
 شکستش کم شود سردیکه مردمان جهان همه زانسان **کشته** از هر سود جفت زیان
 خوشترین را بیاد در داده **و عارف** روحی بی انگار **حکایت ۲** عارف روحی در مجلد ثالث از کتاب نوحی و صغریا
 را در مشنوی خود بنظم در آورده **مشورت** کردند در حقوق کار **رنگ** دیدند از ملال و اجتهاد
 که در کان کتبی را دوستاد **آن** یکی زیر کترین تدبیر کرد **که** بگوید او ستا چونی و زرد
 تا مسلم در رفتند در اضطراب **این** اثر یا از هوا یا از نین است **اندکی** از اندر خیال افتد ازین
 خیر باشد رنگ تو بر جای است **چون** درانی از در کتب بگو **خیر** باشد او ستا احوال تو
 تو برادر هم بد و کن این چنین **که** خیالی عاقلی محزون شود **آن** نیم از چهارم و پنجم چنین
 آن خیالش اندکی افزون شود **تا** چه سی کودک توان تر خیر **مشفق** گویند یا بد مشفق
 در پی ناغم نمایند و چنین **که** نکر و اند سخن را بیکر فوق **روزگست** و آمدند از خود دکان

و حکایات متعلقه با حتمان است

۹۱

<p>تا در آید اول آن یار میگرد گفت استانیست رنجی مرا اندکی اندر دلش ناگاه زد هم چنین تا بهم او فوت گرفت بر چید و میخواستند او کلیم خود مرا که نکرده از رنگ من کودکان اندر به آن استاد گفت کوری رنگ خال من و هم وطن آتش میخفت که تو کور و کر شدی ما را جرم تا بدانی که ندارم من کینه جانه خواب مرا رو کس تران کی عدد و دتر ترا این میزد کودکان اینجا نشد و نه مان بد بنائی بود و ما بد با نیتیم چون همی خواندند گفت ای کودکان در دسر افزون شد مهربون ما در آنان خشکین کشید و گفت میگردید از کتاب و او شا از قضای آسمان استاد ما خشمه استا همچو همراگردان آه آبی میخند آهسته او جان تو ما را نبود از این خبر</p>	<p>جمله ایستادند بیرون منتظر خبر باشد رنگ و رویت ز فوم نهی کرد اما خبر و بسم به اندکی آن و هم افروزش برین گشت استانت از و هم و هم من بدین عالم نرسید و بخت آمد و در را بندی و اکشاد که با و اذات نیکت را بدی گفت زن اینجا چه عیبت می نه پنی دین تغییر و ارتجاج گفت اینجا چه ببارم ای سر دایما در تفض و گیتی و عنت زن توقف کرد و مردش را بگفت آه آه و ناله از وی می براد کاین همه کردیم باز ندانیم درس خوانند و کنند و ابله گفت استا راست میگوید همچو مرغان در هوا می دانها وقت تحصیل است اکنون شما این گناه از ما و این تقصیریت با ما دان اندر اندر ان سر بسته رو کشیده در سحاف خبر باشد استا این در دسر</p>	<p>بر همین فکرست خانه تا دکان او در آمد گفت استا سلام تو برو نشین میگویا و هلا اندر آمد گفت دیگر می اینچنین ما نداندر حال خود پس در شکست خشکین با زن که مهر او است قصه دارد نار به از شک من گفت زن خیر است چون و زاری از غم بیکانگان اندر چنین گفتش این تو هنوزی در لجاج ما در این رنج و در اندوه کرم گفت رونه تو که بی نه این است تا بخیم که سر من شد گردان جانه خواب نخند و استاد و قاتل درس سخاو ند با صد ندان گفت از نزدیک که ایتوم پسند با یک ما استاد را و در زبان پس برودن چشید سوی خانها رو ز کتاب شما با هو جفت عذر آوردند کی مادر بایت گشت رنج و وسیم و عیلا هم عرق کرده ز بسیاری لحاف حکما گشتند هم لاجول کو</p>
---	--	---

گفت

در حکایات متعلقه با حتمان است

۱۹

<p>گفت من هم تخر بودم از این بود در باطن مرا زنجی ثقیل علی مریم بگوئی میگوئی بخت در پیت کس نیست بگریزی چو پیر یکدم میدان از پی علی براند که مرا اندر کمریت شکلی است گفت از احمق که بر زانم برو که شود کور و کور از تو مستوی چون بخوانی آن فسون بر برده نی ز کل مرغان کنی ای خوب با چنین بر مان که باشد در جهان مبدع تن خالق جان درستی کان فسون اسم اعظم را که من خرقه را بدید بر خود تابان خواندم از ابر دل احمق بود سود کرد او بخانم او را سبق گفت رنج احمق قهر خداست احمق رنجی است کوز خرم آورد حکایت ۳ نیز در مجلد ۱۹ او نشسته بر سر درو حوال و نذران پیشش بسی در بافت گفت اندر یک حوالم گندم است گفت تا شما نماز این حوال</p>	<p>الهم ما در غزان کردند همین حکایت ۲ نیز در مجلد ۱۹ شیر کوئی خون او میخواست بخت با شتاب و انجان میبخت پس بچهره علی را بخواند از که اندوید بگریزی ای کریم سیر نام خوش را اندم شو گفت آری گفت آتش نیستی بر جد چون شیر صید آورده گفت آری گفت پس ای روح پاک که نباشد مرا از بندگان مرمتات و صفات پاک او بر کرد و بر کرد خواندم شد حسن برین مرده بخواندم گشت حق صد هزاران بار در مانی نشد این همان رنج است این رنجی است رنج کوری نیست قهران است ز احمقان بگریزی چون علی گشت یک عرابی بار کرده اشتری یک حدیث انداز کرد او را سوال بعد از آن گفتش که این مرد حوال در دیگر یکی نه قوت مردم است گفت نیم گندم آن تنک را</p>	<p>اسن بدم غافل شغل خال و میل ان یکی از پی دود و گفت خبر گشتاب خود جواب انکشت کرده برضات حق بکلیه است نی پت شیر و نه خوف و خشم و دم گفت اخراجی میخانه تو نه که فسون فیس را با و پستی گفت آری آن بنم گفت که تو بر پر خواجهی میکی از کیت پاک گفت علی که بذات پاک حق که بود کردون کرسان پاک او بر که سنگین بخواندم شد کاف بر سر لاشی بخواندم گشت شی گفت حکمت چیست کاجا اسم حق او نشد نیز او اندر اشد در و او اتبار رنجی است کان رجم آورد صحب احمق ای خونه که رنج در حوال زلفت و دانه بری از وطن پرسید و در و شکت چیت اندک نه خود صدوقی گفت تو چون بار کردی این مال او در کرد بر زان پی فرنگ را</p>
---	--	--

در حکایات متعلقه با حجتان

<p>این چنین فخر و قیوت را خوب کش بر آتش بر آتش از نیک مرد این چنین عقل و کفایت که است بکند از حال و اندر جاه ام گفت رخت صیت تاری دکان که توئی شهر او و محبوب پند گفت و اندر نیت یا وجه العرب هر که نانی میدهد اینجا روم پس عرب گفتش که رود و از بر من فطرت تو شومست بر این من بکجا الم کندم و دیگر زریک که دلم ببارک و جانم متهم حکایت در محله ثانی شیر روی رفت فریادش شد خون یک چاکه با خنجرش از خنجر چاکش گشت از دلشکی قصه را گفت و حدیث از دوا او هر جلیه که دانی را اندیش گفت هر اهل همان خنجر ده است خنجر را مگرین مهل هم ضعیف بر تو دل میزد و زانند نیش بدگانی مرد را اندیش رفت پس ه پند و نصیحت نشسته شد</p>	<p>گفت شایان ای حکیم اهل حر رحمت آمد بر حکیم و غم کرد شمه از حال خود بهم شرح کن گفت این بهر دو نیم از عاهه ام گفت نه این نه آن ما را مکاف گفت پس از نقد پرسم نقد چند عقل و دانش را که تو بر تو است پابر بنه تن بر بنه میدوم نیست حاصل خرنجیال در دسر دور بران حکمت شومست ز من و ز تراره پیش من این روم اجمعی ام پس مبارک را ختمی است چند کن تا از تو حکمت کم شود از دانی خنجر او در میکشید و آن که مزان مرد و نه بدید آن سلمان سر نهاده از خنجرشکی ای برادر مرا این خنجر گشت دوستی زانکه تیر از دشمنی است و در نه خنجر بی چنگری این چهر من بی بیابان بران آن خنجر است گفت کارم این بد و بخت نبود این همه گفت و کوشش و ز رفت در دل و پیش میزاید خیال</p>	<p>تا بسک کرد و جوال و هم شتر تو چنین عریان پیاده در لغوب بار گفتش ای حکیم خوش سخن تو دزیری یا شاهی بر کوی است گفت شتر چند داری چند کام گفت ما را کودکان و کومکان کیسای تو عالم با تو است در همه ملک و جوه قوت شب هر مر ازین حکمت فضل و منبر تا بار و دسوی تو بر سرم یا توان سورد و من این سورد به بود زین چلهای مرده یک که تو خواهی گشت تفاوت کم شود از این کتاب نیز سطواست که خنجر هم آن اثر و با چون و ازید شد لازم از بی آن بر دبار آن یکی بخدشت گفتش حال پیش گفت بر خنجر من نه دل اهلها گفت و الله از محسودی گفتن این حسودی من از خنجرش است گفت در و کار خود کن انجود با چنین خنجر می رود در پیش گفت چون از جبهه پندم در جبهه</p>
---	---	--

در حکایات متعلقه باجمهان است

امر عرض غنم پیوسته شد
 چند بارش انداز روی جوان
 بر که قمر از کوه شکلی سخت رفت
 بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
 این مثل بر جله عالم ناس کرد
 که نور دسو کند بهم باور مکن
 شخص خفت و خرس میراندش مکن
 آن مکن ز و باز میاید دوان
 سنگ آورد و مکن را دید باز
 بر مکن تا آن مکن واپس خزد
 هر بله هر خرس اند یقین
 شکند سو کند مرد که سخن
 در سینه آمد مکن ز و بارش
 شکم شد با مکن خرس و رفت
 سرنخ خفته گرفته جای ساز
 سنگ روی خفته را خنجر
 کین و هراست هراست کین
 حکایت در حاشیه کتاب
 بجز فاضل زاده دیدم نوشته بود که شبی فقیهی از فقها در کتابی دید که ریش بلند و سر کوچک
 دلیل حماقت است اینیه برداشت و خود را مشاهده کرد و دید که ریش طویل و سرش کوچک است
 گفت که چون فردا این مطلب را از این کتاب درس بگویم خود مفتضح خواهم شد چون مقراض
 موجود نبود قبضه از ریش خود را بدست گرفته و زیاده را نزدیک چراغ آورد تا بسوزد پس
 ریشش را تش گرفت و دست و تمام ریش بوخت و همه صورت و سر او نیز سوخته شد پس دیگر
 از خانه بیرون نیامد و در حاشیه همان کتاب نوشت که این مطلب مجرب است حکایت ۷
 در کتاب زنتی الجالس مذکور است که روزی مامون در نظر نشسته بود و نظر ثمارع عام میکرد و
 جمعی از مذمار پیش او حاضر بودند که در آن اثنا بر زبان مامون گذشت که صاحب ریش دراز احمق
 میباشد زمره از مذماران گفتند که ما بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم هستند که صاحب
 ریش دراز عاقل و زیرک میباشد مامون گفت که ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد
 در این اثنا نظر مامون بر مردی ریش دراز افتاد که بر استری سوار بود و او را حاضر کرد و از روی
 پرسید که نام تو چیست گفت ابو حمزه گفت که کنیت تو چیست گفت مسره مامون گفت
 معلوم شد که نام را از کنیت تمیز نمیدهد پس پرسید که تو چکاره گفت من مردی فقیر میباشم
 و در علوم نقل و حرکت بسیار گزیده ام امیر از من مسله پرسید تا معلوم شود مامون گفت
 که اگر مردی کو سفندی پستی بفروشد و مستری کو سفند را تصرف کند اما هنوز شین آن بایع
 را نداده ناگاه آن کو سفند شکلی پیدا کند و آن چشم مردی خورد و او را کو ر نماید یا ویت
 بر بایع است یا مستری آن شخص مدتی فکر کرد و گفت که ویت بر بایع است گفت چه گفت

در حکایات متعلقه با حسان است

۹۲

همه آنکه باید مشتری یا غلام کند که در مقصد این کوفته تحقیق است گذاشته است که سنگ
 میازد تا مشتری درست او را می گفت نماید پس حاضرا ن بگذریدند مأمون گفت دیدید که
 صدق تعال من معلوم شد حکایت ۱۱ نیز در این کتاب مطبوع است که عبد الملک را در بر
 بود و ماش اعین بود و روزی عبد الملک از بنده پرسید که خدر و دیگر برستان بوده است عین گفت
 که من جهانی دارم بهتر از حساب تقویم گفت چیست گفت در محله ما بقالی است که هر وقت می
 بنیم با قلامینم میدانم که بهار آمده است و زمستان رفته است و هر وقت می بنیم که دومی
 فروشد میدانم که زمستان آمده است و خدر و پیش دیم که که زمین فروشد معلوم شد که زمستان
 آمده است عبد الملک خندان شد و گفت که خوب حساب درستی است اری حکایت ۱۲
 شخصی گفت که خدا با کمال قدرت چگونه عالم را تا شش سال آفرید و یک گفت که میگو تا شش سال بگو
 تا شش روز گفت که من تا شش سال میگویم و نیز سم که مردم مرا تکذیب کنند و تو تا شش روز میگو
 حکایت ۱۳ وقتی خطاب موسی رسید که آیا میدانی چرا حق را می روز میدهم عرض نمود
 نه ای پروردگار من خطاب رسید برای آنکه عاقل میدانند که طلب روزی بچایه و در پیوست
 حکایت ۱۴ مردی بزارع خود گفت که چون پنبه میکاری پنبه زده بکار که دیگر حاجت به
 حاجی نداشته باشد و قدری نیمسم با او بکار که در کار دارم حکایت ۱۵ وقتی باز معوق
 ابن مروان فرار کرد و فریاد کرد که در دروازه را ببندید که از شهر بیرون نرود حکایت ۱۶ امروز
 اذان میگفت و بیعت میدید از دی سبب پرسیدند گفت میخواهم بدانم صدای من تا کجا
 میرود حکایت ۱۷ گری مسلمانند و ماه رمضان پیش آمد داخل سردابی شد و بسته
 غذا میخورد و پیرش پرسید کیست در سرداب غذا میخورد گفت پدر بخت تو که نان خودش را
 میخورد و از مردم میبرد حکایت ۱۸ الفه اند که وقتی معویه بن مروان با سیار رفت و در انجا
 جاری میکرد دید و زنی در گردش بود گفت که این زن کجا برای چه بجا رفته اند آسیابان گفت از
 برای آنکه وقتی تمایست بدانم گفت که اگر چهار بایستد و سر خود را انجا ندانند من و شروع
 که و بخانیدن سر خود را چه خواهید کرد گفت ان حصل لنا چهار عقده لعقل الامیر و بر تما غیر
 بدانند پیر اگر خری پیدا شود که عقلش مانند عقل امیر باشد نه پری غیر از این خواهم کرد

در حکایات متعلقه با جهمان است

۹۳

حکایت ۱۶ گفته اند که یزید بن مروان همیشه قلاوه سیمین در گردن میکرد و از وی سبب پرسید
گفت که خود را نشان کرده ام تا کم نشوم شبی خفته بود برادرش قلاوه را کشود و بر گردن خود
چون یزید پدیدار شد و قلاوه را در گردن برادر دید گفت که اگر تو منی پس من کتیم حکایت ۱۷
دو مازنی را بی سر بر یک بالین گذاشته خوابیده بودند یکی از آنها سرش را بر سر دیگری گذاشت
و بخوابیدند سر رفیق خود رفیق باو گفت که چرا سر مرا میخارانی و مرا بیدار کردی گفت من
پنداشتم سر خودم را میخارانم بگو که هر چه میخارانم خوشم نیاید حکایت ۱۸ اشخس مازنی
آمد بدربست الخا بکتر تنج کرد و جوانی بشیند متغیرانه داخل بیت الخلا شد و گفت آخر تو که اینجا
بنودی زودتر بگو که من اینجا نیستم و کسی اینجا نیست تا من معطل نشوم حکایت ۱۹ اوقتی خود
مازنی در جوف پوستین خود بر بام مدرسه خفته بود غلطید و افتاد صدائی بلند شد شخصی پرسید
که این چه بود گفت پوستین گفت تو کجا بودی گفت بنده هم در جوف آن بودم حکایت ۲۰ اوقتی
اخوانی بکتابی شاکر دای خود گفت که هر وقت من عطسه کردم شما بادست بزنید و دیگر خیر باشد
نخوند از قضا و قتی همین اخوند بلب چاه آمد و صورت خود را در چاه دید بگانش در وی در چاه
پنهان شده است ریسمانی بجز خود بست و بدست شاکر دای داد که در چاه کیند مرا تا در را برودن
پاورم چون اخوند بوسط چاه رسید عطسه کرد شاکر دای دست از ریسمان برداشت و شروع کردند
بدست زدن اخوند در قعر چاه افتاد و فریاد میکرد و شاکر دای دست میزدند حکایت ۲۱ مردی
بکتاب پسر خود آمد دید که پسرالت اخوند را میمالد گفت اخوند حره این چه حرکت است گفت این
طفل است و پیاید که یک چیزی بازی کند اگر جا تو باشد بدتش بدتم و دتش مجروح شود
ناچار چیزی را بدتش دادم که دتش مجروح نشود و اند چون این عذر شنید اخوند را تشنه کرد
و گفت مر جابک که اینقدر مهربانی حکایت ۲۲ لوطی امر دیر بکار گرفته بود در اثنای نظر
افتاد بخجری در گردن او دید پرسید از امر که این خنجر را برای چه میخواهی گفت برای آنکس که با
من بدی کند او را باین خنجر مجروح سازم گفت الحمد لله که من با تو بدی نمیکنم حکایت ۲۳
در بوستان سعدی است که یکی بر سر شاخ و بن میرید خداوند بستان نظر کرد و دید
بکشا که این مرد بد میکند نه بر من که با نفس خود میکند حکایت ۲۴ از اصفی پرسیدند

که تو بزرگتری یا را در تو گفت احوال من کمال از او بزرگترم لکن کمال دیگر من ماساوی بود
 بود حکایت ۲۴ موثقی نقل کرد که یکی از طلاب مازندرانی روزی مجلس فاضل را که در راه
 رفیق مجلس و سبب رسیدیم گفت پدرم وفات کرده است گفتیم از کجا داشتی مگر کسی از
 مازندران آید است گفت خود آن مرحوم من نوشته است پس کاغذی پیرون آورد و
 دیدیم پدرش نوشته است که اسی فرزند جان دیگر با که من از فراق تو مردم پس با بخت دیدیم و
 پیرون آیدیم حکایت ۲۵ یکی از اهل مازندران بولایتی دیگر آید بود و دو سال بود که
 مازندران نرفته بود از وی پرسیدند که فرزندی داری گفت یک پسر دارم گفته چند سال
 دارد گفت باید کمال داشته باشد گفته که تو دو سال است اینجا گفتی خبر برادرم در
 مازندران است حکایت ۲۶ گفته اند که در غره صفتن شخصی گفته که برو جها دکن اگر گشته
 شوی ثورا حواله این دهند و آن شخص بی داشت نامش حور بود و قتی دیدند که او فرامیگرد
 گفته که چرا فرامیگویی گفت که من در خانه حور دارم احوال برای یک عین نخواهم رفت و
 گشته حکایت ۲۷ قتی یکی از اهل کلنگه که یکی از محلات پشت مشهد که خارج شهر
 کاشان است پسرش را خوش شد آید زیارت کاشی که معروف میراثانه است و شمع
 چندند کرد و گفت ای پسر زاده که پسر من خوب شود تو را در کلنگه شهرت خواهم داد و اتفاق
 پسرش مرد زیارت میراثانه آید و گفت حقیقت خوب میراثانه کری کردی من میخواهم
 تو را در کلنگه شهرت بدهم احوال نخواهم گذاشت که هیچکس زیارت تو پایند حکایت ۲۸
 مرحوم حاجی سید محمد قتی که از علمای معروف ولایت کاشان بوده است و اخلاقی در علم و
 عمل ریاضت یگانه عصر خود بوده اهل کلنگه نسبت راوت کامله داشته اند شنیدم که قتی که
 یکی از ابناء در کلنگه سینه سنا جان میکرد و میگفت الهی قسم میدهم تو را بجای سید محمد قتی که امام
 حسین را پانزده حکایت ۲۹ ملکه آوده که بسیار احمق بود کلنگی را دید که بر لنگه شهرت
 میرا خور را طلبید و فرمود که او را اینجا باز بزنند سبب پرسیدند گفت که چرا ستر خاصه
 من بر لنگه ششم برود و هیچ مینا ندید که از اینجا برفت و باش شجند میرا خور عرض کرد
 که بر شانه آوده این مرغی است که او را لک لک مینا میزند شرافت حکایت ۳۰

در حکایات متعلقه با حمتان است

۹۵

<p>نوبتی آمد بشهر اصفهان مردانها را میدان فروخت زدگرها بر سرهم بشمار و هفت هفت سوی از تاختند دل تنی از کین مان زخده السلام ای کاهی سهم الدین از خرافت چند بشنیم غمین تو بهمانا اشتباهی کرده میکنی بکانهی با اشتیا بین بگو چو نشت کار و بار تو ای منت بیل تو کلزار چمن رند بالر بود در این قفلو دستها در گردش قلاب کرد کاهی سهم الدین من جد جدا سرش افکند و صد لاهول رند گفتش طعنه و تهنیزن از چهره تخمق مردم میکنی کویا از دوستتان بد کنی با سر کلشت و کلزارت بنو کا دازده رند سیم بی خبر تو کجا بودی چه جا بودت قفا ایاده لر رند ایشان گفت بی بی خواجه سهم الدین</p>	<p>از لرستان یک لری قف کلان مانگند سوداگری از بهر سود بستمه بهمان بر میان و بر ازار چون بدیدند آن لر میکن چن ابتدا اندکی تا نزد لر بوسه بردوش ز دو باخذ گفت حال تو چو نشت کاهی سهم دین کاهی سهم الدین نیم من ای غمو رند گفت میخواجه سهم الدین چا ای تو آرام دل پر ریش من باز کو هر خدشی داری من کاهی سهم الدین نیم من سلیم یک سلامی سوی لر پرتاب کرد دوریت از جان من آرام برد مرد لر حیران و سرگردان بباند منکه سهم الدین بنودم شین از من نام خود را از چهره کم میکنی بودی و هستی و خوابی بودیم یا خورشید طمان سزاوارت نبود من بنودم سهم دین ای بوجیب پس بگفت ای کاهی سهم الدین سلام فی بلا دنی نعم لبراکشاد در رخ لر دید با وجد و طرب</p>	<p>در شنوی مرحوم فاضل از مسطور است شکست چشم و میش و گا و آورده بود رز گرفت و کرد در بهمان و دخت رند کی چند از کنار و در کین بر یکی با او فارسی باخشد شک بگر فکش در افوش بخت ای انیس و منس دیرین من مرد لر حیران شد و کفایا و کاهی سهم الدین بیا و آورده حق بسیار است از تو پیش من چون بود امسال تو با ما تو باز گفت ایضا که باله العظیم کا د آن رند دوم بکشاد و رو کا سلام ای کاهی سهم الدین کرد اندرین بجران کجا بودی کجا گفت بگر پس آهسته چشمان برین بی سبب بر این دران درخزن کاهی سهم الدین کردی و لرم خانه مان که نبودت و لپسند لر بی آهسته گفتی زیر لب کرد بر روی لر مسکین نظر مرد لر این دفعه خاموش بیتاد کا د آن رند چهارم ناگهان</p>
---	--	--

در حکایات متعلقه با حتماست

۹۲

سلام ای کابی سهم الدین با
پس سلامش را جوابی داد
و غش بگرفت از دندان بجف
ز دکلاه شادمانی بر زمین
السلام ای سهم دین پوفا
هر سلامی علیه صد سلام
باشاد و خندهای دلیند
هم ز فرزندان و غم و حالان
السلام و السلام آغاز شد
کابی سهم الدین و خواجه سهم
دست لرزید بر یک کجوق
میکنم امروز و امشب در دکان
خواجه را بردند باز قص و حبه
منع و مایه و فرغ فرخو شدند
بی خبر حلاوی با دام و سکر
خواجه سهم الدین بود شکل پند
دشمن بالاروندند از دکان
یک یک جمله ز جابر خواستند
خواجه را و ایدای یاران غریز
غیر سهم الدین نماز و رندگی
زان چهل تن رویی و پس نکرد
روزی که شد نیا بد میزبان
آمد استاد و گم شد شمشیر

استاد و سهم دیرین با
حال او پرسیدند از پیش و پس
سوی خانه میکشیدند از شرف
کالبدشاره کابی سهم الدین
تو کجا بودی کجا بودی کجا
عفو فرماید عفو است از کرم
دست انداز کردن هر یک فکند
چون چنین دیدند رندان و کر
هر سلامی با جواب انباز شد
خواجه میرد بغیر از اشتیاق
خانه مارا بدو امشب شریف
پس روان شد خواجه سهم الدین
فوج رندان تا دکان اش پز
بی بار استاد و بریان کباب
بی پا و میوه های نغز و تر
جمله را آورد استاد کزین
لب لبی افتاد اندر آن دکان
رقم آنیک خانه را ز یور رقم
رقم و میایم آنیک باز نیز
آن یکی سهم کیهانه جبت و
خواجه سهم الدین در انجا ماند
عاقبت او نیز از جا خواست خود
گفت او را کی کلان مرد رشید

کرشم کرد بر رویش تخت
او جوانش حمد و سده لفت و
کامد از حکمت رند و خمین
از لرستان با بر آیین پید
مردک لر گفت با و حد تمام
شد فراموشم ز رنج راه نام
کشت برسان جمله از خاک
جمله سر کردند تا چل رند سر
شد بلند از هر طرف آن نیز
ناهما میکرد از سوز فراق
عاقبت گفتند او را میهمان
از قحطی و روان چهل پیش
صفر دران دکان را رفتند
قلیه و کپا هر سه با شتاب
صحن بالوه بیار اما ز قند
تا بر رندان و خواجه سهم دین
دشمن شدند و قهوه خواستند
هم بچشم شک و هم غنبر گنم
انچنین رفتند از انجا هر یکی
جست از دکان و از انجا گشت
خواجه سهم الدین نشسته در دکان
آمد از آن صند و دکان فرود
کرده همان چهل تن دکان

در حکایات متعلقه با جهمان سبت

۹۷

برده سرمایه چندین دکان گفت گاهی است حاجت بیکوئی نمم و دعوتم کردند با جده تمام بیزنم این کفچه بر فرق خنان بس کشودن زان کوه آغاز کرد هر چه کفهم خواجه سهم الدین نیم سهمی سهمی سهمی سهمی این کفچه دیکه را افتاد وقت شعوی مسطور است که چشم او افتاد نا که بر منار پای آن استاد و صد لاجول خوا یار بساین را هر چه از فرشت هم بدریای تفکر غوطه خور باز کفشی درخت ماست تا بنگر در هوا و ادشته روستار اندر انجا دید باز با خیال خود در حیرت در قمار گفت حیران مانده ام اینهمند از برای چیست کار گیت این هر دو عانی میروند بالا از این کاش بودی نزد بانی جهمیده چون شنید آن روستائی این و بهنای کن مرا تخم منار	قیمت انخورد و نه بار شمار خواجه سهم الدین کرد محترم گفتای کز آرای میزد دکنده لبر کز دماغت مغر ریز و در دهان پس زدندان آن کرم کار کشود من رفیق یار و پیاری نیم دید ی آخر من نبودم سهمین بوخر خود بربشت مرا در رفت روستائی از دبی آمد بشهر بر کشیده سر بر آن نیل حصا که نظر کردی بیالاکه بزیر شخم انرا در چه عهدی کاشند گفت گویا باشد این کیر زمین وین سبزه ها کواه را است روستا با خود در این فکر و نظر گاه میزد در شب که فرساز آمد و گفتای برادر گیتی من در این اعجوبه بالا بلند گفت باشد نزد بان آسمان روزمی خلق آید از این بر زمین گفت سان باشد این ای باریان چک زد و در دامن آن بوخن داد و درار و تسامک مشت زد	دست کن در کیسه زر سپردن میهمان من بودم ای مرد همام ز دبرون کن باد سپوده بخور آن کرم بخاره همیون باز کرد در نزد آن گفت با صده و دو باز میگفت هر که آمد از کین خواجه سهم الدین سهم الدین حکایت است نیز در این دید شهری بهر طرف باز پ دید انرا و دستا حیران بجا گاه کفشی آه رت قدیر سر کج فکرت و اندیشه بد انچنین بر باد کرد تشنه یا بود چایی ز نو بر داشته رنگ کیر او شاد انجا کذر یا نقش حیران کار آن منار انچنین حیران زانرا چستی چیز دارم که آیا چیست این سر بر آورده ز عهد ما ستان گفت با و بر تو صد حنث و ده شخم آن تسان و اندر ده بجا کی تو خضر راستی بداین یار رندادش یک کف بندد و بزر
--	---	---

همین برادر

در حکایات متعلقه با حقیقت

۹۸

<p>روستائی شد روان بار و ستا تخم زردک را در انجا خاک کرد منبر گشت بنزد این بزرگوار از غم و حسرت دل و جان کند آن گذر دادید بر شکل منار این چنانچه نردبان گردان لیک وارون شده و میرود حاصل اروند زان بر دهم کان بعینه نقد جان ماستی داده بودش کرد کار مهربان کار با بار امه و مصدر بند گاه در روم و کوی اندرین وان به فرزندش طراف حیا چونکه دید اند و ست را مقین از بد مقتصد کلام آغاز کرد من که این مایه را گردم زیار نیکو د سود جستن بار ام شرح احوال سپر بار گفت پرده ناموسس مار اسیدر پس سپر پیش خاند از عتیا در نصیحت کوش او در و کرد وقت رفتن بار رفیقان وطن که برایت من بجا خج انجام</p>	<p>نایب را در تور در ده منار عرصه را اندران ده پاک کرد پاشش از بر دیده خناس شست سال رفت و تخم آن در خاک ماند آن گذر از در زمین نهفته یافت گفت اینک این چنانچه نردبان این منار از آن منار شهر به دیدر بجا تخم وارون کاشتم این حکایت کرد در روزی استی باغش الشرف صفا بسیار بود هر سه تن ایشان که کوچه بند در تجارت و نشان بخانه بود آن پدر نشسته اندر دلمان پیش بابا بود درین الحال پیش او نشست و گفت راز کرد اندرین مدت من آیا چه دید کو پدر را تا دهر سه مایه ام راست آمد تا نردبان رفیق گفت با وی من نمی فهمم خود من نمی فهمم که باشد از چنین پند ها و ادب بی شانه کرد رو بسوی شهر ازین روم کرد هر چه هر کس گفت او دوش فرید</p>	<p>بین برو این تخم فرخنده بکار اهل روستایش سراسر درنا روز و دوشش شبها با من است لیک بارش بهن گشتی در زمین پس نه دور گذرین را شکافت رو بر گز میرود و وارونه وار این چنانچه نردبان ای ابله رو بشت کاد مایه بی تاب حکایت ۳۳ نیز در این وقت گفت در فروین هر ایک یار بود چار پوز خوش لقای مهربان مایه خدی هر یک داده بود گاه اندر بند و گاه اندر ختن وان یکی فرزند هتر مایه سال پیش هر کس خاصه در پیش پدر کترین را از چه بر من برگزید کی خردسم کرد بانگ ناکیان چون شنید این از پسر مرد صدق با وی از اینگونه چندین را گفت گفت با وی آن مهدی بن تا بدوشش از در ابرم سی هزار آن پسر اشک مرز بوم کرد گفت هر یک را چه میخواهی ازین</p>
---	--	--

در حکایات متعلقه با حتمان است

۹۹

آن یکی استاد حمامی رسید
کار مت بچیف میل بی خطر
گفت جفتی ده درم من میخرم
روبره با طالع مسعود کرد
هر طرف میکت دیده میگوید
بر لب دریا گذار اینجا استاد
گفت یا چه دینها انیلام
یادش آمد مرد حمامی و بوق
گفت برون جفت از آن یکدم
سر بچ خرقه فکرت کشید
آن یکی بر صد بودی پنج از این
بوق حمام اشتران را بار کرد
هم برانش کرد در هم صد هزار
تا فرستم بوق صد بار دیگر
خواجها آمد از سر ابرون چه دید
کوچه و بازار و میدان گشت پر
ساربانها در مسراق خواجها گرم
دزد بکش هر کرایه با شتاب
خواجها حیران ماند چون خرد و حل
چونکه آمد گفت ای یار شفیق
خود بخت انکودن مادر فلان
کو رسد مصرف بود عادت خرد
این بخت برداشته با بهشت

خواجها را بوسید و اندر برکشید
گفت جفتی بوق حمامی پار
که پاری ایچوان محترم
راست است که ششتان روم
تا بپند بر چه توان جت سود
دید بگو چون ملی خروار با
گفت باشد بوق که ما به تمام
آمد و رسید از آن انبار دار
میفر دشم یک کمتر میخرم
گفت ده جفتی در هم میخرم
افرن ای بخت بر تو افرن
نامه نوشت پس سوی پدر
که برای کریمه اشتر کردار
خواجها در دیلم نشست در سری
رنگ از روی زهر پوشش پرید
بوق در بوق و غیر اندر غیر
خواجها جوان از پی هر جرب و نرم
هست سیصد ساربان کریمه
لبه کشته بروی ابواب حیل
بین بیاور شد افروزند بین
میخرد کس بوق را در دیلمان
جمله بوقان با شتر اینا خلف
در بیابان بخت بوق با گشت

خواجها گفت و از چه خواهی
گفت جفتی و تیش در این بازار
گفت این خواجها شن رود
بار خود بکشود در آن مرز نوم
از قضا روزی گذارش نمود
ریخته بر هم چه کوهی بار با
چون شنید از آن از آمد و صد
بوق را جفتی بخیدای بار غار
اینچنین را خواجها زاده چون
میفر دشم جفت از ده درم
اشتری صد در هم استیجا کرد
کرد و از این تجارت با خبر
هم نوشتش زود تر فرستاد
کام اندر گوش و دماغ در
دید قزوین را شتر اندر شتر
کوچه پر بای و هوای وارو
خواجها مار از دویها یاد یاب
نی غذا و فی غل اندر نبه
کس فرستاد و طلب کرد از جفت
پای من از دست و در بین
در همه عالم بقره شصت بوق
بر فلان درت با کوس و ف
ای برادر دست با ما است این

در حکایات متعلقه با تجمان است

خود حقیقت نقد جان است این جمله طاعات ما در این جهان بوق حمام است اندر دین
 حکایت ۳۲ سلطان فیضی را بجلادی داد تا او را در میدان بکشد و در انسانی راه ان
 متعصر خود را بجای ایذاخت و از اینجا فرار کرد و جلا و بر چه بالای چاه نشست خبری نشد سر بچاه
 کرد و گفت که ایمر و اخرا انصاف تو گوارفت برای یک قطره خون متعفن مرا در پیش پادشاه
 شمرند و میگویند پسرون پاتا تو را بکشم نامر سلطان جایزه بدید و بیست مومن تو باشم حکایت ۳۳
 در باب حکایات حماقت اهل محصل آورده اند که تاجری داخل شهر محصل شد متوجهی رسید که در
 اودان خود میگوید ای شاهان لاله الا الله و اهل محصل شنیدون ان محمد رسول الله یعنی شهادت
 میگوید خدا بیست و اهل این شهر شهادت بر سالت محمد میدهند تا جبر داخل مسجد شد تا سر خطیب
 از امام مسجد پرسید دید که بر یکا ایستاده نماز میکند و پای دیگرش را بلند کرده است فلوت
 بنحاست است گفت سبحان الله بروم از قاضی این ولایت پرسیم پس قاضی را دید که همراه
 خنازه میرود و از عقب و شخصی در خنازه میگوید که ای مسلمانان من غمزد ام چگونه مرا اینجا بید و دفن کنید
 و قاضی میگوید که سخن او را گوش نمکنید و او را دفن نمایند تا جگر گفت بروم و از محاسب ولایت
 این مطالب است سوال کنم چون سراغ او را کرد و او را در مسجد جامع نشان نبرد و او آمد دید که بر
 در مسجد شراب میفروشد و قرآن را در دست دارد و قسم میخورد که این شراب من داخل ندارد
 گفت بروم و از شیخ الاسلام این شهر جو یا شوم چون بهر آل او آمد دید که پسری بروی افتاده
 و با او لواط میکند سبحان الله از کمال سوال کنم گفتند که در این شهر قاضی پیا شد بسیار تین
 و محتاط بخانه او آمد دید که در صدر مجلس نشسته و تحت الحکمی انداخته و جماعتی در اطراف نشسته
 اند و در پیش روی آنها زنده بر پشت خوانا آمده اند و مردی با او مقاربت میکند و قاضی قوت
 تمام نه نظر نمیاید و میگوید که خوب نظر کنید و بینید که آیا داخل شد یا نه پس بعضی میگوید داخل
 شد و بعضی میگویند داخل نشد پس تخیر تا جریا تر شد گفت بروم و از داروغه این شهر سوال
 کنم پس او را دید در جانی نشسته و امر کرده است که ذکر مردی را قطع نمایند و او فریاد میکند که
 کناه من چیست چرا ذکر را قطع می نمایند و داروغه میگوید سالت باش که خیر تو در این است پس
 تا جریا و والی ولایت آمد تا شکایت نماید و او را دید امر کرده است که مردی را یک چشم او را
 بکشد

و اند

در حکایات متعلقه با حرم حضرت

۱۱

ببخشد و او فریاد میکند که چرا میکنی تا حسد گفت خدا این شهر را خراب کند و این
 اسرائیل را بکشد و الی سخن با جبرائیل گفت که چرا تو این میکنی تا جبر گفت که در این شهر چنین و
 چنان دیدم و الی گفت که ای مرد تو با حکام شریعت جایی شتو از من تا سر این مطالب را برای
 تو بیان کنم اما این مرد که من امر کرده ام که یک چشم او را بکنند برای اینکه مرد خیاطی چشم یکی را کور
 کرده است و چون خیاط دو چشم لازم دارد لهذا بعضی از این مرد را که نعلبند است و یک چشم
 او را کافتی است گفته ام که یک چشم او را بکنند یا ظلم کرده ام یا عدل است و اما حکایت
 دار و غصه که امر کرده بود که مردی را قطع نمایند برای اینکه خانه او دو مشترک مسانه دوزن یکی از
 آن زنهای سهم خور امردی فروخته است و آن زن آمده است و میگوید که من چگونه باین مرد
 در بخانه باشم پس صلاح در آن دیدیم که ذکر او را قطع نمایم تا آن زن خاطر جمع باشد اما در این
 حکم ظلمی می بینی و اما قاضی متدین محتاط پس زن آمد پیش او و گفت که شوهر من با خوشی غنیمت
 دارد و شوهر من که پیش قاضی خواست که بفهمد کدام راست میگوید اما شیخ الاسلام پس آن
 پسر که بر روی افشاده بود پدرش مرده بود و مال بسیاری داشت و آنها بدست شیخ بود و
 احوال آمده است که تجد بلوغ رسیده ام شیخ خواست تا حال را معلوم کند و اما متحسبان
 از برای مسجد جامع انکوریستانی وقف است و چون باید در امر وقف ملاحظه صرف کرد لهذا
 چون شراب میشد منفعتش زیادتر بود لهذا آن انکور بار شراب کرده است و برای ملاحظه
 وقف و اما قاضی اول پس آن مرد که در جازه بود مدتی غایب شد و پیش قاضی مردن او ثابت
 شد پس قاضی زن او را شوهر داد و مالش را قسمت کرد و احوال آن مرد آمده است و میگوید که
 من زنده ام آیا قول میکنی که خود شن باشی ثابت میشود و آیا حکم حاکم بر میگردد و آیا کسی که حکم
 مردن او شد بی دفن و کفن باقی میماند و اما امام جماعت پس از خانه بیرون آمد تا مسجد بیاید
 پای او بنشیند لهذا پای خود را از نماز بیرون کرده است و بیکبار نماز میکند و اما متدین
 این شهر بر نفس شده است متدین خوش و آزاری دیگر نبود در میان مسلمانان لهذا امر در پیوست
 را برای این کار اجیر کرده ایم لهذا میگوید که اهل شهر شهادت بر سالت محمدیه میدهند
 حکایت ۳ مطری در شرح تعامات میگوید که وقتی مردی از اهل حمص نظر کرد و بنام

در حکایات متعلقه با جنتان است

۱۲

مسجدی پس بر فوق خود که او نیز از اهل حمص بود گفت ای خداوند این منار را ساخته اند بسیار بلند بوده اند که مناری باین بلندی بنا کرده اند اندکی گری گفت که اسی جا اهل ساکت باشی هرگز کسی بلندی این منار نمی شود بلکه این منار را بر روی زمین ساخته اند و من بعد او را می پندارم حکایت ۳۳ مردی از اهل حمص نیز در طبعی آمد و گفت که شکم زن من درد میکند گفت برو و بول و رابا و پس رفت و طشتی از بول آورد و طبیب گفت که چرا در شیشه نکر دی گفت که حلیل زوجه من و سقرا ز شیشه بود حکایت ۳۴ شخصی بود که در وقت خوابیدن عینک می گذاشت از وی سبب پرسیدند گفت برای آنکه با صره ضعیف شده است و بی عینک خواب نمیتوانم دید حکایت ۳۵ کما غبار بر سر دیواری فضل الله خسته بودند و قتی لری بران دیوار گذاشت گمان کرد که گداست از آن فضلات می خورد و میگفت شش است گدا گمان بهار بران باریده است مزه اش گشته است حکایت ۳۶ ما نزدانی در راه آینه حبیب چون نظر در آن کرد خود را دید کمان کرد که دیگری است گفت خواهید بخشد میند انتم که این مال شماست آینه را بجای خود گذاشت و رفت حکایت ۳۷ ایضا ما نزدانی بدکان بخاری رفت و گفت برای من دری بساز گفت برو انداز به پا و را آمد و بدو دست خود انداخته گرفت و همین طور دست گشوده بجانب دکان بخار میآمد و میگفت کسی بمن نخورد که انداز بهم بخورد تا آنکه خری با و خورد و اقا دواز دست خود را فراموش نمود و آمدند او را بر خیزانند گفت که رئیس مرا بگیرد و مرا بر خیزانند که اگر دست مرا بگیرد انداز بهم بخورد حکایت ۳۸ عجم شخصی بنزد خمره ای آمد خود را در آن دید کمان کرد که ذرا است اطفالا بخورد گفت که من میروم در این خمره و چون در پیرون آمد شما با چوب و را بریزید چون رفت و هر چه گشت کسی را نیافت سر پیرون آورد و اطفالا چوب بسیار با و زدند حکایت ۳۹ دختر یکی از خوانین کرد که اقا پیک نام داشت بکنار رودخانه آمد مردی با او در او بخت چون فارغ شد گفت بگریند که من و خرافا پیک کردم گفت حالا که چنین است احترام تو لازم است یک دفعه دیگر با او نزدیکی کرد چون نزد او آمد تفصیل نقل کرد و اقا پیک دستی بسپیل خود کشید و گفت الحمد لله که من خود در خانه ام و اسم من در کنار رودخانه کار میکند حکایت ۴۰ بعضی کتب

در حکایات متعلقه با حتمان است

۱۳

مسطور است که شبی حجاج بدکان شیر فرشتی رسید نظر کرد و نزد او طهارت شیری دید و همیشه که او
 میگوید که من این شیر را خواهم فرود بخت بجلان مبلغ و از آن تجارت خواهم کرد پس مال بسیار
 خواهد شد پس حجاج را بعد خود خواهم در آورد و برای من فرزندی خواهد زیاده پس روزی
 داخل خانه خوابید و با هم نزاع خواهم کرد پس من با پی خود را همین طریق با و خواهم زد پس
 پانی ز زبان طغاری که شکست و شیرش ریخت پس حجاج پیش آمد و او را گفت که اگر این طریق با
 بدش من زنی که هلاک میشود پس او را بچاه ناز بانه نزد حکایت هم پیر مردی کائنات بود
 که جنابت مان احتلام است وقتی بجام آمد برای غسل نیت غل حیف میکرد با و گفت که چرا
 نیت عمل جنابت نمیکنی گفت که من احوال جدا و لاد هم رسانیده ام هنوز جنبت نشده ام
 حکایت عم شخصی در میان دو نماز خواش برود برخواست بر وضو داخل نماز شد با و
 گفت که چرا وضو نکردی گفت از من جدی که سر نزاع وضو بگیرم کائنات آن بود که حدیث همان
 غایب کرد نیت حکایت عم شخصی در ماه رمضان طبق رزق او آورده بود میفرودخت گاهی
 یک رزق الوی بخورد با و گفت که مکرر روزی نیتی گفت آدم کاسب را بر وزه چکار کی گفته است آدم
 کاسب وقتی که گرسنه میشود چیزی نخورد و وقتی که تشنه میشود آب نیاشد حکایت ۸
 شخصی در آسیابانی منزل کرد و با سیابان گفت که سحر مرا بدار کن چون خواش بر آسیابان گواه او را
 برداشت و گواه خودش را بر او گذاشت سحر او را بدار کرد چون قدری راه آمد و روز روشن
 شد بلب جونی رسید نظر در آب کرد و دید که گواه آسیابان بر سر او است گفت من با و قسم مرا
 بدار کن او خودش را بدار کرده است مراجعت کرد و با او محاصره کرد که چرا مرا بدار نکردی
 حکایت ۹ عم گفته اند که بنیقه انی احمقان معروف است که سفندان اهل خویش را شبانی
 نمیکرد و هر کس سفند که لاغر بود از علف باز میداشت و کوسفندان فریب را نیکو رعایت میکرد با و
 گفت که این چکار است میکنی میخفت لا افند ما اصل ما افند الله یعنی من آنرا که خدا اصلاح کرد
 است فاسد نمیکم و آنرا که خدا فاسد کرده است باصلاح مینا ورم حکایت ۱۰
 ضم دال حمله و فتح و ختم بود غنیمت معجزه وقتی حامله شد و او را در زادن گرفت پنداشت
 که شیر میزبرد پس رفت و پلیدی بیفاد و بزودی باز آمد و دیگر اثر حملی در وی نبود پس رسید

که بن

در حکایات متعلقه با جهمان است

۲۱۴

کریه

که بل فیض الجعفر فاه یعنی آیا عذره دهن باز میکند دانشمند که زاینده است گفت که نعم ویدخوا
یعنی بی دهن باز میکند و پدر خود را همسم بخواند پس رفت و فرزندش را از میان کثافتها بیرون
آوردند و آن مولود را جعفر نامیدند و او بسیار سگردد و وقتی مادرش غم دست فرابرد و سر او
دید که نرمستگان کرد که دلی برآورده و برای آن که میبکند کاروی گرفت و منفر سر فرزند را برید
تا که نمیکند او برود و دیگر که به بخورد حکایت ۱۵ شخصی در خانه خود چایی کند معرکه خاکش را
داشت از دیگری شورت کرد گفت که چایی دیگر کن آن خاکها را در آن بریز حکایت ۱۶
شخص بنای پشت بامی را اندود کرد و از اول گرفت تا آخر پشت بام شوانست زیرا دید بر دریا
آوردند چنان مصلحت دید که ریسائی را بالا انداخته بر که خود بشت او را پائین کشیدند افتاد و برود
که پان مرد را گرفت گفت که من پدرم را از چاه بریسان بالا آوردم نرد حکایت ۱۷
شخصی دست در پستو کرد چند کرد و بر داشت شوانست بیرون پا آورد مردی گفت که باید
دست او را برید حکایت ۱۸ عالمی بر باداری گفت چیف نباشد از تو که این شغل قبول
کرده گفت آقا شما که سنگی نخورده اید که به پشیمانی راضی شوید حکایت ۱۹ شخصی
که چرا نخورده نیزه گفت بخوابم که وقتی شراب میخورم صاف شود گفت مگر شراب بهم نخوردی
گفت و قیقه عرق گیرم بنیاید گفت مگر عرق بهم نخوردی گفت و قیقه چرس گیرم بنیاید گفت مگر
چرس بهم میخوردی گفت وقتی که بنک گیرم بنیاید گفت پس چه معصیتی است که نمیکنی گفت پیش
نمازی حکایت ۲۰ شخصی دیگری را تعلیم میکرد و میگفت که کلیات خمس بر سه قسم است
اسم است و فعل است و حرف مانند اینکه شنیدم طلبه از دیگری پرسید که کلیات خمس
چند است حکایت ۲۱ محرمی از ملائی پرسید که بالای مهر شما چه بنویسم گفت بنویس
بخت غندی زیرا که دیده بود که بنویسند بخت غندی و نفهمیده بود حکایت ۲۲
از طلبه پرسیدند که چه میخوانی گفت کتاب شرح تصرف زیرا که دیده بود که اول کتاب
نوشته اند که کتاب شرح تصرف حکایت ۲۳ شخصی شریضا را که ان و لو کترشی
ولانرا این طریق میخواند ان لو کترشی و کیلانی حکایت ۲۴ احمق شکری ادعی را اچهر
کرد تا خدمت او کند باو گفت که دشمال ساور آورد گفت نزدیک بینی من نگاه کنگاه

در حکایات متعلقه غلامان سیاه

داشت گفت بنی را تو بیکر بره میگردد چری پرون نیاید اقامت فرماید که چو اینی مرا بیکری
گفت که من هر چه گفتم کردم آخر نقیض را هم من بکنم الحاق شنیدم دو نفر رفیق یکی کمالش
میشد بود و دیگری روضه خوان بنگالی مانند روضه خوانهای این زمان از بس بابای منبر
میقاچه میکشید رفیقش گفت من در بار این منبر هر وقت تیغی کردم بدان غلط گفته و نکرد
تا روزی خواست سوره مبارکه فی را تفسیر کند از قضا رفیقش را سرفه گرفت شواشت
خود داری کند سرفه کرد رفیق روضه خوان بخیال آنکه غلط
گفته گفت قوف باز سرفه کرد گفت قف
باز سرفه کرد گفت غزین سرفه
و یکمیدانم

در باب هفتم در حکایات غلامان سیاه است

در بعضی از حکایات متعلقه غلامان سیاه و در این باب چهارده حکایت است
حکایت اول وقتی غلام سیاهی در عقب قای خود راه میرفت ناگاه انگشتی بخواجه خود
رسید خواجه سر بر کرد و گفت ای ملعون چرا چنین کردی عرض کرد که ای آقا نخواهید
بخشد خطا کردم من چنان گمان کردم که بی بی است حال فهمیدم شما میاید حکایت دوم
از بعد اقیس نقل شده که گفت پدرم غلام سیاهی داشت و بجهت خیانتی فرار کرد و اشری
از او نشد چون پدرم وفات کرد و هوای سفر کردم در شهری رسیدم ان غلام را دیدم در
حالتیکه بر من بود لباسهای قیمتی و مبلغی از زر و سیم همراه من بود پس ان غلام نزد من آمد
و بر روی پاهای من افتاد و بیدار من اظهار شادمانی نمود و بر فوت پدرم گریست پرسید
که ای مخدوم زاده من تو در این شهر غریبی و مرا در این شهر خانه است که بمنزل من فرست
اوری تا بخدمت تو مشغول باشم که خانه محقر است و تاریک بر دیده روشت نشستم
من باین سخنان فریفته شدم و همراه او روانه گشتم از شهر پرون او در خانه بنظر من آمد
که در آن خرابه خانه پیداشد در را کوفته شخصی آمد در باز کرد من همراه ان غلام بخانه وارد شدم
پس را

در حکایات متعلقه بعلامان سیاه

عنوان

پس در محکم بسند و چون از دلیله کشتیم سراچه بنظر مردم در آمد و بوریانی در محسن آن انداخته بودند و چند روایت با صورت های عجیب در اینجا آمد و صلاحتها در پیش خود نهاده داشتیم که انجاعت در دان و طارار اند و چون من رسیدم یکی از آنها برخواست و طلبانچه حکم بر من کرد و گفت که لباسهای خود را بپرون کن من جامهای خود را بپرون کردم و زرد سیمی که داشتیم تسلیم نمودم پس قدری از آنها را بهمان غلام سیاه دادند تا بیازار رفت طحالی خرید آورد من چون اینجا را مشاهده کردم قطع امید از حیات خود نمودم گفتم که ای جوان مردان شمار از گشتن من چه فایده دست از من بردارید تا بروم و درو بعلام کردم و گفتم آخر چرا ملاحظه حقوق پدرم را نمیکنی حق ملک بخشنا سی اغثنانی من نکرد و با انجاعت گفت که اگر شما این را ندید و بخارید شمار اهلکات خواهد انداخت و ستم فاش خواهد شد یکی از آنها برخواست و کار دی کشید قصد من کردم من خود را بدامن جوانی پاکیزه صورتی انداختم و گفتم که من تو بنیاه آورده ام مرا حمایت کن ای جوان گفت که ای جماعت این شخص من بنیاه آورده است پس دست از گشتن من برداشتند و مشغول خوردن شراب شدند چون صبح نزدیک شد من ایستادم از منزل پرون آمدم و از آن شهر سفر کردم حکایت ۳۳ الوقت که آتش برای ابراهیم افروخته شد غلام من در درازن دیدن کوهر قیمتی از خزانه میهم کرد و دامن شد که او را پیش از خلیل پادشاه بنهادند هر چه با منای دولت التماس کرد مفید نیفتاد و تبان را شفیق نمود و ثمره بخشید و چون او را در بخشش که داشتند و باتش سرگون نمودند از همه کس همه جاما پوس شدند بی اختیار فریاد الله بر کشید خطاب به پسر تل رسید که یاب بنده مرا عرض کرد که الهی تودانا که او کافر است فرمود ای جبرئیل هر چند کافر است و لکن چون مرا بنام خدا و ندی میخواند از کرم ما نمیسزد که بفریاد او نرسیم حکایت ۳۴ مرد فقیری که برهنه بود از سر ما میلزید غلامان عمید خراسانی را را رفته و دید با اسبان تازی و لباسهای فاخر رسید که اینان کدام امیرانند گفتند که اینها امیران نیستند بلکه غلامان عمیدندان فقیر روی خود را باستان کردند که اینجا غلام پروری را از عمید خراسانی یاد گیر کاینچازین خواجہ صاحب منن چون نیاموزی توبنده دهمشتن بنده پروردن با موز اینچازین رئیس اختیار شهر ما حکایت ۵

در حکایات متعلقه بعلما ن سیاه

۱۷

عارف مولوی در مجلد ثالث از مثنوی بگوید که میرشد محتاج کرنا به سحر بانگ ز دستقرطاب و داس
طاس مندی و کل از اتون بچرا
با بکر ما به دویم ای ناگر نیز
بر گرفت و رفت با او و برود
مسجدی برده بدو بانگ صلا
بود دستقرخت موع در نماز
گفتای من ای بنده نوا
تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند
سفر اینجا ماند تا نزدیک جات
میرشد از زبانی چشم داشت
گفت من بخدا ردم ای دو فزون
صبر کن نکا آدم ایرو کشی
بفت نوبت صبر کردو بانگ کرد
تا برون آیم بسوزای محرم
گفت الحس تبه است از برون
می بگذارد مرا کایم برون
تبه او هم مرا در اندرون
انکه بگذارد و گزان سو پانی
ما میانرا کسر نکند از برون
خاکیان را بجزر نکند از برون
از تاب مثنوی مسطور است
در دلش شمع نبر افروخته
علم و ادانش تمام آفرخته
چون مرا بتی گشت فخر طالبان
سیم اندامی کشی خوش لوبری
بهر دختر و مبدم خواهر لبری
میرسید از جانب برهتری
که بدو فخر همه خیل و تبار
چون بخت ترویج دختر گشت فاک
پس غلام خواجگانه خانه بود
کشت بیمار و ضعیف زرد زود
علت او را طبیبی کم شناخت
ان غلامک هم نزد از حال خویش
گفت خاتون را سومر که تو
باز پرس اندر خلا احوال او
کوغم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش طام
انچنان که مادران مهربان
نرم کردش تا در آمد در بیان
بهم سرشرا شانه میکروان شی
گفت امید من از تو این نبود

در حکایات متعلقه بعلما مان سیاه

۹۱

<p>خواستن چنانچه بخواهد گفت با خواج که شنو این گفت حال خود را این چنین گفت و مرا که از او بریم و بدیمش تبو که حقیقت فخر ما آن است گفت آن خواتون که زن نیستند تا رود علت از او زن بطف خو فریه و رفت بدو سرخ و شکفت رفت از وی علت آمد بخت تا جماعت شده میدادند حال علت از وی فتنه و کل از رخ و بر کارش کرد مساعد چون عرو کنک امر در ایو شایند او بند و ک فریاد میکرد و دفغان چون بود در پیش یک بان رفت در حمام پس بخور جان پیش او نشست و خنجر خون ساعتی در وی نظر کرد از غناد با چه توانا خوش عروسی و بخت همچنین جمله بغیم این جهان چون روی نزدیکیان با من بین شهر مغرور و کلکونه اش صبر کن کما صبر بر مشایخ الفرج</p>	<p>حب نبود کور و جای دگر گفت صبر اولی بود خود را گرفت ما کان برده که باشد او این گفت خواج صبر کن و را بگو تو درش خوش کن بگو میدان در فکر شیرین مرد را فریه کند گفت خواج می ترس و دم نشین می بچید از خنجر بر سر بین خواج چون دیدش سرخ و رفت که همی باز دم فرج را و صلیتی تا یقین شد مر فرج را این سخن امردی را بست جنا بچه زن مقصود حله عروسانه بگو ماند بند و با چنان کنک درشت تا بر وزان بند و کمر امیشارد رسم دامادان فرج حمام رفت آمد از حمام در کردک فسوس که بسا واکا و کند روز امتحان گفت خود که بر امیاد اتصال کیر زشت شب تیر از کیر خر مینماید در نظر از زو و آب خویش را جلوه دهد چون عروس تا نیقی چون فرج اندر هرج</p>	<p>خواج زاده ما و ماحسته حکم که زنده و زبام زیر اندازدش این چنین کردی خاین را بین خواستم که ز شمش بکشم من و او تا بکشد این از دلش کپرون گفتم تا خیال و فکر خوش بروی شد خود ز بانم می بچید این چنین چون بخت آن خنجر را خنجر تو چون کلنج و هیز را آن بکرفت خواج جمعیت بگرد و خلوتی کای فرج باوت مبارک اتصال بعد از آن اندر شب غمناک ما کیان نبودش و او دشمن شمع را بشکام خلوت زد و در برون نشید کس از فتنه مان روز او در دظاس و توقفت کون دریده همچو دلق توینان مادرش اینجا نشسته با سبان و آنکمان با برود و دشمن بد روز زبیا چون بگویند تر بر خوش است دور پیش از امتحان کند پیر است او از بر جاکوس پیشش نوش الوده او را خوش</p>
--	--	--

در حکایات متعلقه بعلامان سیاه

۱۹

حکایت ۱ در زمان بارون آلرشید وقتی فخطی شد بدیند امر کرد و مرد مرا بگریه و دعا و شکستن
 آلات لهو و لعب پس غلامی را دیدند میرقصه و دست میزد و میخواند و او را نزد بارون بردند
 ردی پرسید که همه خلق با مضطرب و تو در چنین حالی گفت که ای قای من یک انبار کندم دارد
 من خواطر جمع میباشم پس بارون گفت که این توکل مخلوق مخلوقست پس تق کل بر خالت اولی
 یعنی این غلام سیاه یک انبار کندم مولای خود را سوده است چه امر دم بخیزانه خدا سوده
 نیست و مضطربند حکایت ۲ در بوستان شیخ سعدی مسطور است که بزرگ
 بنرمند افاق بود غلامش نکو بیده اخلاق بود چه ثبارش آلوده دندان بر سر
 کرده و روزه از زشت رویان شهر بد آتش بروی آب چشم از بسل دویدی و بوی پیاز از
 بغل کهی خار و حسن در ره انداختی کهی ما گمان در چه انداختی ز سیاه و خشت
 فراز آمدی زرقی بجاری که باز آمدی کسی گفت از این بند بدبختیال چه خواهی
 بنهر با ادب یا کمال نیز دو جودی بدین ناخوشی که جودش بسندی نازش کشی
 سنت بنده خوب و نیکو سیر بدست او رم نجاسد بر شیند این سخن مرد نیکو نهاد
 بخندید کی یار نیکو فرج نهاد بدست این سرخوی و طبعش و لیک مراد و طبیعت شود
 خوی نیک چه زو کرده باشم تحمل بسی توانم جفا بردن از هر کسی حکایت ۳
 وقتی بزرگی در مجلسی تعریف غلام خود میکرد که هر وقت او را بجائی میفرستم حساب رفتن
 و آمدن او را میگویم نفیهم که کی بدرا طاق میرسد شخص دیگری گفت که منم چنین غلامی دارم
 میخواهید او را تجربه بنمایند پس غلام خود را آورد و از کرد که اسی سعادت برو بظنان موضع و
 زود پا گفت بچشم پس حساب رفتن او را کردند که الحال بظنان جا رسیده و الحال بظنان
 بازار است و الحال بظنان محله است و الحال بهمان موضع که کشفه ایم رسیده است
 پس حساب برگشتن او را بهمین طور کرد تا کشفه که الحال بدرا طاق است پس صد از سعادت
 غلام گفت بی عاظم حاضران تعجب کردند گفت با نجا که کفر رفتی گفت بنور زرقه ام الحال
 کفرم را پامیکم و میروم پس حاضران بخندیدند حکایت ۴ خواجه غلرش با بازار فرستاد
 که انحر و دانه و انحر خرد رفت و دیر اند و انحر و تنها آورد و خواجه او را زد و گفت که چون تو را چه

در حکایات متعلقه بعلامه سیاه

نهم

کاری میفرستم باید چند کار بکنی و زود بیانی نه اینکه بی چند کاری دیر بیانی و یک کار بکنی غلام
گفت چشم ایند فقه بعد از چند روز اتفاقا خواججه مرعش شد و او را بی طلب فرستاد و رفت روز
برگشت و چند نفر همراه آورد و خواججه گفت اینها چه کسانی گفت تو با من گفتی که چون بی یک
کارت نفرستم چند کار بکنی زود بیای کنونی بی طلب است برام میخای آورده ام و این خیال
آورده ام که اگر میری غفلت ده و این خود است برای نماز تو آورده ام و این با حق تو نیست
و این قبر کن است این معرفت است و این قرآن خوان است حکایت است و قتی عید الله
بن جعفر بن خلکان رسید غلام سیاهی دید که در اینجا کار میکند پس سه قرص نان برای او آورد
یکی از آنها را بسوی سکی انداخت چون از آخر یک قرص دیگر را انداخت و چون از آخر دو
قرص سیم را انداخت و عید الله نظر میکرد پس گفت ای غلام قوت تو در روزی چه قدر است
گفت همین سه قرص نان است گفت که پس چرا این سکه را بر خود تیر جرج وادی گفت که این زمین
سکه پیدا میشود و این سکه از راه دور آمده است خوشنداشتم که او را رد نمایم در حالیکه گرسنه
باشم عید الله فرمود که پس امروز چه خواهی کرد گفت که امروز را بگر سکی صبر نمایم عید الله گفت
که مو با قات کرده میوم بر سخاوت و این غلام از من سختی تر است زیرا که کمال انجود نل
انجود پس عید الله همان غلام و خلکان را خرید و غلام را ازاد نمود و آن خلکان را با تخشید
حکایت ۲۱ در کتاب حقایق مرحوم فیض است که هفت سال قحط بر بنی اسرائیل مستط شد
موسی با بهنقاد و بنار نفر طلب باران سپردن شدند خدا با و وحی کرد که چگونه دعای بنی
اسرائیل را مستجاب نمایم و حال آنکه باطنهای آنها را از معصیت خست و تاریک شده است
و مرا میخوانند بی آنکه یقین داشته باشند مرا بنده است بنیخ نبرد او شو تا بیرون آید و من دعا
او را مستجاب خواهم کرد پس موسی از هر کس جو پایی حال بنیخ شد کس در انشاخت تا
آنکه روزی در راهی میگذشت غلام سیاهی را دید که انار سجده در پیشانی او بهوید او دو
جانه بر خود پیچیده بود و بگردن خود بسته بود موسی او را بنور خدا شناخت و بر او سلام کرد
و فرمود که اسم تو چیست گفت نام من بنیخ است فرمود که بیا و براسی ما طلب باران من اینجاست
صحرای یون شد و عرض کرد الهی این قحط و خلا بکار تو علمایند و از حلقم تو دور است ای ابرها

در حکایات متعلقه بعلما و انبیاء

۱۱۰

فرمان تو را نپذیرد یا باد با سر از فرمان تو بیرون کرده اند یا آنکه آنچه در خزانه تو بوده است تمام شد
یا آنکه غضب تو بر کنایه کاران شدید شده است یا نبودی تو امر زنده پیش از فرشتی خطا کاران
تو خود خالق رحمت و مکنسند مهر بانی و عطا قتی ای بندگان تو از دست تو بیرون میروند
که بقیوت ایشان شتاب کرده پس هنوز مرغ از جای خود حرکت نکرده بود که باران جاری
شد بطریقیکه همه تنی امثال تر شدند و هنوز روز نصف نرسیده بود که گیاه سبز شد و تازانوی
مردمان بلند شد پس مرغ بشهر مراجعت کرد موسی با وی رسید عرض کرد که ای موسی دیدی
که چگونه با خدای خود مجادله و محاصره کردم و با من ایضا داد موسی خواست او را ادب کند
از این سخنان خطاب باور رسید که ای موسی بدرستی که مرغ روزی سه مرتبه مار میخورد و حکایت
تا جبری غلام خود را نیز مردم می فرستاد تا طلب وصول کند می گفتند از یم چون خود داشت
باور میگرفت و قتی خنجر را داد و او را فرستاد و نیز دانه میامد می گفتند از یم می گفت خنجر را بسم
مذارید دروغ میگویند حکایت ۱۲ شخص طائی غلام خود را فرستاد پیش ملائی که کتاب اسفار
او را بگیرد و ملائی گفت که آقا یم میگوید افسار مرا بده گفت که

امروز باز میروم برای افسار میگیرم
فروا بیا بگیرم با خنجر
شب ۲ رمضان
البارک

باب هشتم در حکایات ۱۳ متعلقه بذر و ان است

در جمله از حکایات متعلقه بذر و ان و در این باب چهل و یک حکایت است حکایت ۱
شبی جمعی نشسته بودند یکی از ایشان بعد از لثی تا مل گفت ای رفیقان برخیزید که در دریا خانه
آمده است او را بگیرم گفتند که تو از کجادستی و حال آنکه نزد ما نشسته گفت از آنجائی که گفته
اند که در صدای پانزاد و من بر سر چه کوشش و آدم صبدائی نشنیدم و انستم که در آمده است
پس حاضران بخندیدند حکایت ۲ دقتی شخصی هزار تومان همراه او در کیسه بود در سحرگاهی

غرم

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۱۲

عزم حمام کرد و در آن سالی راه یکی از دوستان خود گذشت و او را تکلیف بکام نمود و اندوشت
 همراه او آمد تا بر سر در راه رسیدند بی آنکه شخصی را خبر کند از وی مفارقت کرد و اتفاقاً
 در وی همراه میآمد و خیال بردن کیسه زر بود چون بدر حمام رسیدند و خواه را چنان گمان که
 رفیق است کیسه زر را با و داد و گفت که این بمانت نزد تو باشد تا من از حمام بیرون آیم
 و زر کیسه را گرفت و بهمانجا باستاد و خواه از حمام بیرون آمد رفیق را ندید گفت شاید بمنزل
 رفته باشد یا شغلی برایش پیدا شده باشد خواست بمنزل برود که در پیش آمد و کیسه بوی
 او گفت تو گیتی گفت من در وی طارم لکن بجهت امانت نگاه داشتن امشب از شغل خود با
 ماندم گفت چرا کیسه را نزدی گفت بجهت آنکه تو پیش من امانت گذاشتی و در امانت خیانت
 کردن خلاف جوانمردی است پس رخ آید قدری از آن زر نزد او و بمنزل مراجعت کرد
 قال الله تعالی و منهم من ان تامله بقطار یوده البک آنحضرت حکایت ۳ وقتی در مجلس عالم
 صادق حکایت در میگوشت که چون هرگاه شود از خانه خود بیرون میاید پس بخانه مردم
 بجهت کیفیت وارد میشود و چون صبح میشود بخانه خود میاید و عالم فرمود که پس در دنیا شرب
 خود را در کجا بجا میآورد حکایت ۴ مصلح الدین شیرازی در گلستان خود میگوید که
 یکی از شعرا نزد امیرزدان رفت و قصیده در ثنای او برخواند فرمود تا جانه از بر او کنند
 و از ده بدر نمایند مسکین در هوای سرد بمی رفت و سگان فریه بقبائیل افزاده خواست
 تا سنگی بر او در زمین نهد بته بود عاجز ماند و گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ را
 بته و سنگ را شاده اند امیرزدان از غرغره دید و بشنید و بجنید و برانزد خود طلبید و گفت
 ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جانه خود میخواهم اگر انعام کنی رضینا من فوالک تا بر حیل
 امیدوار بود آدمی بخیر گسان مرا بخر تو امید نیست شمر سران سالارزدان را بر او
 رحمت آمد و جانه اش باز داد و قباد پوشینی بر آن افزود و در می چند بوی تحسید حکایت ۵
 ایضا در بوستان خود میگوید که عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بسیار و شربت
 شبنم میدجانی که فردی کند به چپید و بر طرف با می نکند گمان را خبر کرد و او شوب داشت
 زهر جانی مرد با چوب خست میان خطر جانی بودن ندید که نامردم او از مردم شنید

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۱۳

<p>ز رحمت دل باریا موم که یار امر و کاشای توام مجبانی که میدانت بهرم بدلاری و چالوسی فرین بختش در آمد خداوند بهوش بسی عذر خواهی نمودن کز دزد که سرگشته را بر آمد مراد دزدکی از مارگیری مار برد مارگشت اندزد در از زوز در دعا میخواستی جانم از تو من زبان پیدا شتم انوش این بدان ماند که شخی فروید تا در افکندن قیامد زخوی دزد دیگر بانگ کردش کس تابه پنی حال اینجا ز زار بر من و فرزند من دشتی ند که نکردم زود پیش ایندم گفتای یار نکو احوال بیت این طرف رفته است ز دزد گفتای ای بله چه میگوئی را من تو خیر را دمی پیدا شتم گفت من از حق نشانت میدم بلکه تو دزدی زین حال کنی</p>	<p>کیزی بوقت اختیار آمدش تباریکی از وی فرزند آمدش کرت رای باشد بکرم نه پندارم اینجا خداوند رخت جوانم شب دزد داشت و من ز بالا بدامان او در گذشت دل سوده شد مردنیک اعتقاد از کتاب مثنوی مسطور است او را بمیدانمار گیر از زخم مار گفت از جان مار من پرده بخش شکر حق را کان دعا مرد و دشت نی از مثنوی مسطور است که تا دوسه میدان دوید از پیش تا بدو اندر چهار دریا بدشت رزد و باش باز کرد و ایرد کار کر نکردم زود این بر من رود این مسلمان از کرم میخواندم دزد را بکذاشت باز آمد ز راه گفت اینک من نشان پای دزد در پا او رو بدین نقش نشان دزد را از بانگ تو بکند شتم من حقیقت باقیم خود نشان گفت طاری تو خود با بلهی</p>	<p>نیمبی از آن گیر و دار آمدش که آن دزد چاره محروم شد مردانگی خاکبای توام سرایت کوتاه و در تنه سخت گشیدش سوی خانه خوشتن بغطاق و دستار و رختی دشت که یزان شود جان بیهجور رود حکایت ع در مجلد ثانی ز ابلیس از اغیبت بشرد مارگیرش بی چون لبها بخش کش بیام مار و بستانم ازاد حکایت نیز در مجلد ثانی در وثاق اندر پی او میدوید اندر آن حله که نزدیک آمدش که به پنی این علامات بلا گفت باشد کانظر فرویدی بستن این دزد سودم کی کند بر امید شفقت آن بیکجوا این فغان و بانگ تو از دست ک نشان پای دزد قلیان من گرفته بودم اینک مرد را این چو از است این چه بزرگان این نشانست از حقیقت کتم</p>
--	--	---

<p>حکایت ایضا درین دیار حضرت پیر رفت بر بام و فروخت تو کنی کفش و دهن ناید گفت فردا شب نوی این</p>	<p>تور بماندی در اگانیک نشان این مثل شو که شب وزوی عنید طفتق آتیه اش را بشود خیر باشد نیم شب چه میکنی گفت کوبانک دهن پوسل</p>	<p>خضم خود را میکشیدم کس نشان در حلقه نانی از منوی میفرماید که نیم بیداری که اور بخور بود گفت اورا در چه کاری ای پیر در چه کاری گفت میگویم دهن ماله و احسرتایا و یلتا</p>
<p>یک فقیهی زنند یا بچیده بود چون در آید سوی محفل عظیم ظاهر دستار چون حله بشت در درون انعام بود وین در ره تارک مردی خا به کن میس درون شد تابان و کار را باز کن اندا بدست خود مال صد هزارش زنند اندر ره خجسته بر زمین زد کهنه را کی بچیار کو فکندی مراد قید و حید گفت نبودم و دخل لکن تو را عجیب خود را با یکت و یا حلقه</p>	<p>تا شود زفت و نماید آن عظیم ظاهر دستار از آن پیر است بار باره دلق و پینه پوشتین تا بدین ناموس او یا بد قنوج در بود او از سرش دستار را باز کن دستار را آنکه سیر چونکه بازش کرد آنکه میگرفت ماند یک کز کهنه در دست او این چه نواریست و کجاست چید ازو غل بکنیم اندر و غا همچنین دنیا اگر چه خوش گشت</p>	<p>در عایه خویش در چیده بود زنند با از جا پیر است چون منافی اندرون سود رو بسوی مدرسه کرده صبح منتظر استاد بود و از بهرفن پس فقیهش با یک بزد کای میسر آنکه آن خوابی بر کردم حلال زان عتبه زفت تابا بشت زین دغل مارا برودی ز کار شرم نادم تر ای زنند با از نصیحت باز کفتم با حیرا</p>

در حکایات متعلقه بزدان

۱۱۵

<p>اندرین کون و فساد ای ایستاد وان فسادش گفت رو من لایتم ساخته از زخت مردم پستی کاین فقیر خفته را جویم بسم چند را جتیم و ثوانی تورست گفت یارب من غلامت لنگان سر بردن کردند هر سودر زمان صد هزاران مایی از دریای پر که ایست این نذر و شرکتی خوش مرغ چون نهان تحت پوش تا نباشد با شما دزد و کدا بانگ کردند اهل کشتی کای بام وز حق ازاری بی چیزی حقیر حکایت ۱۲ در مجله خاسر ناید چونکه که شد و آن بچ و دست در فغان و گریه و واهریتا که توانی در روی پیرون کشتی که کنی با من چنین لطف کرم که دری بر بته شد صد در کساد جا صارا هم بیرون از دزدقت دید چون در داند باغ خود گفت با اینها را صد خجسته پس برشان نخت از یکدگر</p>	<p>ان غل کون و نصحت ان فساد حکایت ۱۱ در مجله نانی گوید یاده شد بیهان زرا و خفته بود که دینارش ز غم صاحب درم دلقی پیرون کن برهنه شوز دلق مستم کردند فرمان در ریان صد هزاران مایی از دریای زرف در دمان بر یکی در می چه در در چند انداخت در کشتی و حب او فراز اوج و کشتیش پیش فی مر او تممت دزدی بند از چه دادند چنین عالی مقام حاش لبه بل ز تعظیم نهان ان یکی قح داشت از پس میکشید تا بیاید کان قح برده کجاست گفت نالان از چای او شاد حسن بهم تر تورا با و خوشی صد درم بدیم تورا مالی بدست کو قحی شد در عوض اشتراک حکایت ۱۳ در مجله چهاردهم فرما یک فقیه و یک شریف و صوفی لیک جمعند و جماعت قوت است هر یکی را من بسوی افکنم</p>	<p>کون میگوید پاس خوشم بود درویشی درون کشتی جمله را حسد او را هم نمود کا پذیرین کشتی چرا ان کم است تا ز تو فارغ شود او با هم خلق چون بدرد آمد دل درویشان در دمان بر یکی در شکف بر یکی در می خراج ملک مر بهوار ساخت گری و شت گفت رو کشتی شما را حق مرا فی چهارم را بغازی و پد گفت از تممت ندان بر فقیر که نبودم بر فقیران بدکان دزد قح را بر در جل او برید بر سر چاهی بدیدان دزد را گفت بیهان زرم در چه فساد هست در بیهان من با فصد گفت با خود کاین بهای ده و پخت چاها بر کند و اندر چاه رفت باغبانی چون نظر در باغ کرد هر یکی شوخی بدی لایوایی بر نیایم بکنه با سه مهر چونکه شما شد سالتش بر کنم</p>
--	---	--

در حکایات معقله بزدان است

۱۱۶

خجله کرد و در صوفی راه
یک کلیم اور برای این رفاق
مالشوی توانی میخوریم
سید و از خاندان مصطفی است
چون باید مرد را بنه کنی
ای شما بوده مرا چون چشم است
چون بره کرد و در صوفی راه رفت
اندرانی باغ مردم راست
کوفت صوفی را چه تها یا نقش
ای رفیقان پاس خود دارید
چون در صوفی گشت فارغ باغ
که زهر چاشت من بچشم رفاق
او شریفی میکند و عوی سرد
بنه است اند زمانه من غنی
گفت ای خزان در این باغ که خوب
تو به پیغمبر چه میمانی کو
تا چکین دارند ایم دیو و غول
چه فقیهی ای تونک بر خفیه
این چنین خضت بخواندی در
این منزلی آنکه از باران برید
از ره پنهان در آمد همچو کرک
میر و اتش بر شمع افروختن
چون کرفی سوخته کرد و شست

تا کند یار الشرا با او تبا
رفت صوفی گفت خلوت با دیو
با پیروانش تو میریم
کیست این صوفی شکم خوار چنین
همه همان باغ من شوی
و سوسه کرده مرا شان رفت
خضم شد از پیش با چون رفت
من خجیت رهنمون تا نیرید
نیم کشتش کرد و سر کشتش
آنچه من خوردم شما را خورید
یک بهانه کرد و زن من چنین
چون بره کرد و شست با من
ما در او را که داند تا چه کرد
خواند از صوفی نشیند اند فقیه
دزدی از پیغمبر میراث ما
با شریفان کرد و مرد بلجی
چون نرید و شهر با ال رسول
فتویا این است ای برده
یابد است این مستند اند خط
حکایت ۱۱۷ در حمله ششم فریاد
سفر شبانه آن معتمد
تا سیر او را پند علن
میهاد و آنجا سر کشت را

گفت صوفی را بر دسوی رفاق
تو فقیهی دین شریف نامدار
دین و کز هزاره سلطان است
تا بود با چون شما ما شان طلیس
باغ چو باغ من زان شما است
اگر یاران بخاید شکفت
گفت ای یک صوفی کا و استیر
از کد این شیخ پیرت این رسید
گفت صوفی ان من کز شلیک
دین چنین ضربت جزای هر دین
کی شریف من بر دسوی رفاق
تو فقیهی ظاهر است این یقین
خوشتن را با علی و بر بنی
در پیش رفت آن تمکار سفیه
شیرا کچه همی ماند بدو
که کند با ال پس خار جی
شد از او فارغ بیاید کی فقیه
کا درانی و نکوفی امر است
گفت حقت بمن دست رسید
رفت دزدی شب خانه یک تو
بر گرفت اتش زنه کاشن زنه
دزدان در زمان پیش نشست
تا شود ستاره اتش فنا

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۱۷

تغییر همی کرد و در آنکشت را	را صحنه ان تازه را کردی فنا	خواجهمی پنداشت کو خود میرد
این بنیدید آنکه در دوش میبرد	خواجگفت این سوخته ناک بود	سپرد و تازه از ترش زود
بیکه ظلمت بود تاریکی پیش	می ندیدتش کسی را نزد خویش	حکایت ۱۵ در کتاب
نغایس الفنون مسطور است که در دی بیاغی آمد صاحبان رسید که تو در اینجا چه میکنی گفت	که چه برای زن خود لباس منجری گفت که این جواب بدخلیتی سوال من دار گفت بیکه	نشینده که الکلام پیر الکلام سخن سخن را میگوید و کلام عقب کلام میاید حکایت ۱۶ نیز در
این کتاب مسطور است که وقتی انوری شاعر در بازار پنج شخصی را دید که اشعار او را میخوانند	از وی پرسید که گیتی گفت من انوری شاعر بستم انوری گفت بجان آمد من شعر در دوش میزند	بودم اما شاعر و زوی نشینده بودم حکایت ۱۷ شخصی میگفت من پند انم که این چه طالع است
که من دارم هر خبر بر کجا کم میشود من میگویند تو بدو دهم و چون تقصص بهم میکنند از زیر سر من	پیر و میاید حکایت ۱۸ در مجلد ششم از شنوی است شب چه شد محمود و بیگیت فرد	پس بگفتش کی ای بالوفا
با کرد و بنی قوم بزدان باز خورد	تا بگوید بر یکی فریبک خویش	ان یکی گفت ای گروه من در
اینکه گفت ای گروه مکرش	که بدانم یک چه میگوید بیا نک	قوم گفتندش و دیناری داد
بست خاصیت مرا اندر دو گوش	حلقه خاصیت مرا چشم اندر است	بر که را شب پنجم اندر قیرون
ان یکی گفت ای گروه زربرت	گفت بچا صیقم در بازو است	که زخم من نقبها باز و روست
روز نشناسم مرا و را بچکان	کار من در خاکها کو پنی است	که کد این خاک بمساید زرت
گفت بچا صیقم در پنی است	پس پرسیدند زن شد کی سند	مر ترا خاصیت اندر چه بود
یا کد این خاک صغرا و تبر است	که رمانم مجرمان را از نفهم	مجرمان را چون بکلا دادند
گفت در ریشم بود خاصیتهم	چون بچنانم بر حمت ریش را	طی کنندان قتل و ان شویش را
چون بچند ریش من ایشان	که خلاص در فحشان شوی	بعد از ان جمله بهم بیرون شد
قوم گفتندش که قوم ما قوی	پس سکی بانکی بزوار سوی است	گفت میگوید که سلطان با بخت
سوی قصرانشه میمون شدند	گفت این است از وفاق پیوه	پس کند انداخت استاد و کند
خاک بو کرد اند که از ریوه		

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۱۶

<p>گفت خاک مخزن سبب نزد پس ز روز رقت و کوهرهای جمله و نام پناه و راهشان پس دان شد سرنگان است پارشان بودان شاه چو ماه شاهرا بر تخت دید و گفت این آنکه بود اندر شب قدران بدر وقت آن شد ای شه کتوم سپهر آن هنر با حمله بدست فرود سایه شرم از وی آمد روز با</p>	<p>جای دیگر خاک را چون بوی کرد هر یکی در مخزن سببی کشید نه معین دیدن لکا پشان روز در دیوان بخت اندر گذشت چونکه استاد پیش تخت شاه روز دیدی شکش تشنه ختی روشنه آورد چون تشنه بابر اقاب جان قوی در بوم دین هر یکی خاصیت خود را نمود غیر حتمی کوزه اگاه بود</p>	<p>تا شود انبوی دیوار بلند نقب زن و نقب در مخزن سپهر قوم بروند و نهان گردن بخت خویش را در دیز ایشان با بخت تا که دزدان را گرفتند و بست آنکه شب بر هر که چشم انداختی بود اما دوشش شکرد و قرن گفت ما شستیم چون جان بند طین که گرم ریشی انجینا فی نجس آن هنر با حمله غول راه بود که شب بر روی شه بود نظر</p>
<p>حکایت ۱۱ شخصی دزدی کرده بود او را در چهار سوق چوب میزدند اخوندی بد بکزد بدامن او چسبید و او را شفیع کرد و اخوند فرمود که چرا او را چوب میزنید گفتند دزدی کرده است گفت او را بکشاید و دست او را بر تیر و دیگر او را چوب میزدند دست از دامن او خنجر داشت و گفت تو را بچند قسم برو که نخواستی مرا بکشی</p>	<p>حکایت ۱۲ پاسبانی بود در یک کاروان رخنه از زیر هر خاکی فشرده پاسبان در پی بی و چون یک تا چند این رخت و این لباس قوم گفتند شکر ای چون تل یک با سلاح و با شجاعت باشکوه گفت اندم کار و بنمودند و تنوع این زمان فریاد و هیاهو فغان</p>	<p>حکایت ۱۳ پاسبان شب بخت و دزدان رقه و دزدان سبب و اشتراک پس بدو گفت کی حارس بجو رخنه بر دزدان میم شتاب گفت من یک کس بدلم ایشان نفره بایستی زدن که بر جید ان زمان از ترس من بستم دهان این زمان چندان که خوابی بچشم</p>
<p>حکایت ۱۴ پاسبان در پی بی و چون یک تا چند این رخت و این لباس قوم گفتند شکر ای چون تل یک با سلاح و با شجاعت باشکوه گفت اندم کار و بنمودند و تنوع این زمان فریاد و هیاهو فغان حکایت ۱۵ پاسبان در پی بی و چون یک تا چند این رخت و این لباس قوم گفتند شکر ای چون تل یک با سلاح و با شجاعت باشکوه گفت اندم کار و بنمودند و تنوع این زمان فریاد و هیاهو فغان</p>	<p>حکایت ۱۶ پاسبان در پی بی و چون یک تا چند این رخت و این لباس قوم گفتند شکر ای چون تل یک با سلاح و با شجاعت باشکوه گفت اندم کار و بنمودند و تنوع این زمان فریاد و هیاهو فغان حکایت ۱۷ پاسبان در پی بی و چون یک تا چند این رخت و این لباس قوم گفتند شکر ای چون تل یک با سلاح و با شجاعت باشکوه گفت اندم کار و بنمودند و تنوع این زمان فریاد و هیاهو فغان</p>	<p>حکایت ۱۸ پاسبان در پی بی و چون یک تا چند این رخت و این لباس قوم گفتند شکر ای چون تل یک با سلاح و با شجاعت باشکوه گفت اندم کار و بنمودند و تنوع این زمان فریاد و هیاهو فغان حکایت ۱۹ پاسبان در پی بی و چون یک تا چند این رخت و این لباس قوم گفتند شکر ای چون تل یک با سلاح و با شجاعت باشکوه گفت اندم کار و بنمودند و تنوع این زمان فریاد و هیاهو فغان</p>

در حکایات متعلقه بذر دان است

۱۱۹

کتاب علل الشرائع بسند خود از محمد بن سنان روایت کرده که من در خدمت حضرت امام رضا
در خراسان بودم و آنحضرت را مومن طهون بطرف راست خود می نشانید و چون برای مرا وضو برد
می نشست در روز و شب و پنجشنبه پس روزی مردی از صوفیه را که دزدی کرده بود بنزد مامون
آوردند پس چون نظر بوی او کرد اثر سجود در پیشانی او پیدا بود مامون گفت که سوئه لهذا را تا بحیل
و هذا الفعل القبح این عمل قبیح تو با این اثر سجود مناسبتی ندارد و ای نسبت داده می شوی بزدی
با آنچه می بینم از اثر صلاح در تو صوفی گفت دزدی من از راه اضطرار بوده است نه اختیار زیرا
که حق مرا از خمس و غنیمت من ندادی من با چار دزدی کردم مامون گفت که ترا چه حق است از
خمس و غنیمت گفت که خدا خمس اشش قسمت کرده است و فرموده است که و اعلموا انما غنمتم
من شیتی فان لله خمسة وللرسول ولذی القربی والیتامی و المساکین و ابن السبیل الخ و قوی را بنیست
شش قسمت کرده و فرموده ما افاء الله و رسوله من اهل القری قطعه و للرسول ولذی القربی
والیتامی و المساکین و ابن السبیل و من ابن السبیل هضم و مسکن نیز باشیم و هیچ ندارم و تو مرا از حق
من منع کردی مامون گفت که امروز خدا را بر تو جاری میکنم صوفی گفت که خدا را بر خود
جاری کن و خودت را پاک ساز پس غیر خود را پاک نما مامون رو بحضرت امام رضا کرد و عرض
کرد که این صوفی چه میگوید بنفرمود میگوید که تو دزدی کرده پس از آن او دزدی کرده است پس
مامون غضبناک شد غضب شدیدی و گفت ای صوفی قسم بخدا که دست ترا خواهم بریده صوفی
گفت یا تو دست مرا ببری و حال آنکه تو بنده و عبد منی مامون گفت وای بر تو از کجاست عجب
تو شده ام گفت برای آنکه مادر تو خریده شده است از مال مسلمانان پس تو عبدی از برای
بر کسی در مشرق و مغربست تا آنکه ترا از او نمایند و من که ترا از او نگرفته ام و بعد از آن تو
خمس را گرفته و با آن رسول نداده و حق من و سایر فقرا را نداده ان الخبث لا یطهر ثلثه انما یطهره ظاهرا
و من فی جنبه الخیر لا یقیم الخیر علی غیره حتی یمیده بنفسه یا پاک نمیتواند که یا پاک مثل خود را پاک نکند
که حدی بر او لازمست نمیتواند که بکس دیگر حد نزند تا آنکه ابتدا بخود کند آیا نشنیدی که خدا
سفرا میداند مامون الناس یا یروون انکم پس مامون رو بحضرت کرد و عرض کرد که چه
می بینی در امر این مرد فقیر فرمود قل فتمه الخیر الی الله حجت را بر تو تمام کرد پس انصوفی را رها
کردند

در حکایات متعلقه بذر دوان

۱۲

کردند و مایون بخلوت رفت و متغول با بر کشتن انحضرت شد پس انحضرت را زبرد او و جاجعی
از شیعه را کشت که از آن جمله فضل بن سهل بود حکایت ۲۲ در مجلد سیم از شنوی است که
بود در ویشی بکساری مخیم
بس مرود کوی انجا پیشمار
جز از آن میوه که با و اندازد
تا در آمد استخوانات قضا
بر سر شاخی مرودی چندید
طبع را بر خوردن آن حیر کرد
چونکه از امر و دین میو بخت
چشم او بگشاد و گوش او کشید
شخصه را غماز که کرده بود
جمله بریدند و غوغائی بخت
در زمان آمد سواری پس کزین
دست او را تو چو کردی جدا
شخصه آمد پابرهنه عذر خواه
ای کریم و سرور اهل بیت
من گفتم حیرت ایمان او
تو نه زستی بر این بود و بال
شیخ افطع کشت ناخن شلخی
کو هر دو دست خنقیل یافت
گفت حکمت را تو دانی کردگار
که در این غم بر تو مگر میشد
من نخواهم کان که کافر شوند

خلوتش را بود سیم خواب ندیم
گفت اندرویش یا رب با تو من
من بچشم زاندرخت و منبغش
بچ روز را بنا و امر و دی ز بخت
باز صبری کرد و خود را و کشید
جوی و ضعف قوت جذب غذا
کشت اندر نذر و عهد خویش است
بیت از دزدان بد اندانجا و پیش
مردم تخته بر افتادند ز رو
دست را بدیم بریده شده غلط
بانگ بر زد بر خوان یک سکن
ان عوان بدرید جات بر رفت
که ندانستم خدا بر من کواه
گفت میدانم سبب این پیش را
پس منیم مرود ادا نشان او
چون بریده شد برای خلق دست
کرد و سر و قش بدین فاق خلق
بعد از آن قومی دیگر از روزش
من گفتم پنهان تو کردی آشکار
که مگر سالوس بود او و طریق
در ضلالت هر کمان بذر شوند

اندر آن که بود اشجار و شمار
عهد کردم زین بچشم در زمین
مدتی بزند خود بودش و وفا
ز آتش جوش صبور می بکینخت
با دانه شاخ را بر سر زبر کرد
کرد زاهد را ز نذرش پوفا
هم در اندم گوشمال حق رسید
بخش میکردند مسرورات خویش
هم بدانجا پای جفت دست
پاش را نینجا است هم کردن
این فلان شیخ است ابدال خدا
پیش شخصه داد اکا همیشه تفت
بین بکل کن مر مر ازین کاشت
می شناسم من کناه خویش را
قسم من بود این ترا کردم حلال
مرز اهدا در شکوی سبت
در عرش او را یکی زایر یافت
مطلع کشند برافیندش
آمد الهاش که بچندی بدند
که خدا رسوس کرد و اندر فرق
این که امر نمودیم آشکار

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۲۱

که دیمت دست اندر وقت کار این که است بهر ایشان دوست تو نه بشیدی که آن قند لب مینمود افسانهای سالفه در سحر میخواند در دوی نامه که گندان در دیوان اندر نهفت گفت ای قصاص در شهر شما اندرین جستی و دزدی خلق کش پس بگفتش که از تو چیست تر که بنار در دونه کنه نه نو ترک را آن شب بنزدان غصه خوا شد بازار و دکان آن دغل گرم بر رسیدش حد ترک پیش پیش افکند اطلس استنبلی گفت صد خدمت کنم ایزد و دوا بعد از آن بجای دل در فشار وزنجیلان و زنجیر ایشان میسرید و لب پرافانه فنون پاره دزدید و کردش زیران رفت از دل و دعوی پشیمان گفت لایع خنده انجمن و غا ترک غافل خوش مضاحک میزد پس سیم بار از قباد دید شاخ	ماله آن پچارگان بدکان وین چراغ از بهران بهاد عذر خیاطان همی کشی لب قصه پاره ربانی در برین کرد او جمع آمده بسنگامه اندران هنگامه ترکی از خطا کیست استا تر درین مکر و دغا گفت من ضامن که باشد اضطرار مات او کشید در دعوای مهر مطعانش کرد شر گردند زود با خیال دزد میگرد و حراب پس سلامش کرد گرم و آستار تا فکند اندر دل و مهر خویش که بر این راقبای روز جنگ در قبولش دست بر دیده نهاد از حکایت های میران و کر از برای خنده و اوجم شان ترک خندیدن گرفت از دهان غیر حق از جمله چشمان نهان لایع کردش ترک که بهر خدا که فتاد از قهقهه او بر قفا هم چنین بار سیم ترک خطا که ز خندش یافت میدان فرخ	بر نکردند از جناب آسمان حکایت ۲۳ در مجلد ششم فرغ خلق را در دزدی انطایف همی نگذشت کرد او باران چونیکه دزد بهای بر خالفه سخت تیره شد ز کشف انطاف گفت خیاطی است نامش پور او بنار و بر دیشم رسته تاب گرم تر شد ترک و تسبیح کرد او کرد و بست و باز کرد شور باید اوان طلسمی زد در بغل حبت از جالب تبرجش کشاد چون بدید از دوی نوای طلی زیر دامن و اسح و بالاشین پس به پیو و بدید از دوی کا واز کرد هماسی و عطای آن نفر همچو تش کرد و تهاضی برین چشم شکش بسته گشته از زمان ترک را از لذت افشانه شش لایع میگوید که مرشد معتدا پاره طلسمی سبک بر نیغه زد گفت لایع کوی از بهر خدا چون چهارم باران ترک خطا
--	--	--

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۲۲

لاخ از آن شایمی کرد اقتضا
در حم آمد بروی آن استاد را
بوسه نشان کرد بر استاد او
که بن بهر خدا افانیه کو
دای بر تو که کنم لاغی دیگر
پس قنایت شک آید باز پس
خنده چه رفر اگر دانسته
او ز صد گریه تیر و دانسته
بر د پاره پاره خیاط غرود
در کتاب نفایس الفنونست که خیاطی بزرگ
مشهور شد خلیفه خواست او را تجربه نماید و بعد سیاحتش کند جائه آوردند که صورت شیر در آن
نقش بود شیر اثر شمرده پانصد شیر بود خیاط را حاضر کردند و جائه را با داد چون دوخت پنجاه
شیر که آمده بود خلیفه از وی سوال کرد و گفت ای میر من یکم دشما بودم و شیران بسیار چنانچه
جمع میکردم برانگنده میشدند حکایت ۲ شیرازی در مسجد جامع اصفهان با کیوه نماز
میکرد و زوی در کین بود که کیوه او را بدزد چون از سلام فارغ شد دزد پیش آمده و با وی مصافحه
کرد و گفت ای مرد نماز با کیوه دوست نیست عاده کن که ترا نمازی نیست گفت اگر نماز
ندارم کیوه دارم پس دزد با یوس شد و برفت حکایت ۲ مرویت که وقتی علی بن ا
طالب درخواست اخل مسجد نمود مردی فرمود که استر مرا تکا بهار تا پیرون ایتم پس امر د لجام
استر را گرفت و حضرت داخل مسجد شد پس امر د دهنه استر را پیرون کرد و برد در بازار بدو در هم
فروخت پس آنحضرت پیرون آمد و دو در هم بخواست بان مرد بدید که دهنه برده است و
فروخته است فرمود که بدرتیکه بنده محروم میکنم خود را از رزق حلال تبرک صبر و بر آنچه مقدسند
زیاد میشود حکایت ۲۷ در بوستان سعدیت کسی گفت بنده شتم طیبیت است
که دزدی بامان ترا رغبت است بدو کفتم ای یار شقه هوش شکفت آمد این داستانم
بگوش نیار استی از چپنی بهی که بر غیش مرتبت منهی بلی گفت دزدان تهور کنند
باز وی مردم شکم پر کنند رغبت چه بخوابی اناده مرد که دیوان سیه کرد و چیری نخورد
حکایت ۲۸ شبی دزدی مطب طبعی آتشود حب سهل را بخمال مفرج یا قوتی بخورد
اسهال بهم رسانید ناخوش شد و بعد از چند روزی چون بهتر شد کسان کسان خود را مطب
آن طبیب رسانید که بیان طبیب را گرفت و گفت که انتقال بد فعال شهرم از خدا نکر دی

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۳۳

که حبس مل ابر کبی لطیف ساختی در حق که دمی تا شب زنده داران ناگاه بطلب تو بیاید
و بجای منفرج یا قوتی بخورند و ناخوش شوند پس چند سبلی بر طبق زد و مبلغی از طلب گرفت
در مراجعت نمود حکایت ۲۹ در گلستان حدیث که طایفه زردان عرب بر سر کو بی
منزل کرده بودند در راه آمدند و در آمده بودند بعد از رحمت بسیار تبه پری پادشاه
فرستاده آنها را گرفت و امر تقبیل آنها نمود در میان آنها جوانی بود نورسیده و عذارش
نازه میدید و زیار او اشاعت کرد و گفت که این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از
ریحان جوانی تمتع نیافته توقع از پادشاه انشکله او را بمن بخشید ملک را این سخن خوش
نیاید و گفت که ائش نشاندن و اخگر گذاشتن و افی کشتن و بچه نکاهاشتن کار خردمندانه
غیت زیر گرفت که اگر در صحبت اینان تربیت یافتی خوی بد و طبیعت ایشان کرفی ما را امید
انشکله در خدمت صالحان تربیت یابد و خوی ایشان گیرد که هنوز طفل است و هنوز خوی
بخی و عناد در نهاد او پیدا نشده این بحفت و جمعی با او بار شدند پس ملک از خوش در گذشت
و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم پس بدتها او را تربیت دادند و بنابر نعمت پروریدند
وزیر ارجمند شایل او در حضرت ملک شمه بحفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرد ملک قسم
کرد و گفت عاقبت کرک زاده کرک شود اگر چه با او می بزرگ شود سالی دو بر این پیرانه
طایفه از محله او باش با و پیوسته و عهد رافت بشند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر
بخت و نعمت بنقیاس برداشت و بمنافزه زردان بجای پدر نشست خبر ملک دادند و
تخیر ندان کردند و گفت شمشیر نیک را بمن بد چون کند کسی ناکس تربیت نشوای حکیم
کس حکایت ۳۰ در طایفه است که دزدی باغی رفت که خیار بدزد ناگاه صاحب
باغ رسید او را بگرفت و گفت که چرا باغ من آمده گفت من نیامده ام دزدی کنم لکن باد
شدی و زید مرا بدست باغ انداخت گفت چرا خیار چیدی گفت از ترس باد و بخت خیار را
گرفتم کنده شد گفت چرا بدامن خود پیشی گفت در این خصوص من هم حیرانم که کی این خیار را
در دامن بکرده حکایت ۳۱ دزدی و خرسی باغ آمدند و انخور میخو روند صاحب باغ
رسید و در دامن بخت و چوب میزد گفت که ای مرد چرا مرا نیز نزد کاری بخیرنداری

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۲۴

گفت برای آنکه تو بخوری و مپری و او بخورد و مپرد و حکایت ۳۱ دزدی نزد بانوی بر
داشته بیای میرفت صاحبش رسید گفت اینجا چه میکنی گفت نزد بان میفروشم گفت کسی نزد
بان را بر کز بر در باغ فروخته است حکایت ۳۲ دزدی جبری نزد سبب بیای در آمد و بالای
درخت رفت و میوه بخورد که صاحب باغ رسید گفت کیستی و چه میکنی گفت دست خدا درخت
خدا و میوه خدا دست خدا از درخت خدا میوه بچیند او را از درخت ببرد او در درختی بست
و چو شش میزد گفت آخر چه امیزی گفت دست خدا و چوب خدا و پاسی خدا و عارف رومی این
حکایت را در مجلد خامس ششوی نیز ذکر کرده است اینکی بر رفت بالای درخت و نشست
ان میوه را در دانه تخت صاحب باغ آمد و گفت ای دنی از خدا شرمست که چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا که خورد و خرم که حق کردش عطا عا میانه چه طامست میکنی
بخل بر خوان خداوند غنی گفت ای ایک باور این رس تا بگویم من جواب بگو
پس بشتخت اندم درخت میزد او بر پشت شاقش چو تخت گفت تا آخر از خدا شرمی بد
میگشتی این میکنی از از زار گفت که چوب خدا این بنده اس منیز در پشت میگذرنده خوش
چوب حق پشت پهلوان او من غلام و الت فرمان او گفت تو به کردم از جبر العیار
اختیارات اختیار اختیار حکایت ۳۳ دزدی بیای رفت صاحب باغ رسید
احمال دزد بکنار نشست مانند کسی که قضای حاجت کند صاحب باغ پرسید که در اینجا چه
 میکنی گفت قضای حاجت میکنم پس از جای برخاست صاحب باغ فضل سلی در اینجا دید
گفت که این فضل سلی است گفت که نگذاشتی من دست او میانه قضای حاجت کنم
حکایت ۳۴ دزد بیای رفتند صاحب باغ رسید یکی از آنها بالای درخت زد
رفت و دیگری در جوی ای ای خواهد و دیگری بر زیر پای خرنده نشست صاحب باغ پیش
اولی آمد گفت تو کیستی اینجا چرا گفت من بلیلم گفت پس بخوان تا بشنوم و زود ختم شد و
چند ضربه بد او صاحب باغ گفت که این چه نوع خواندنت گفت بلیلی که نزد او عجب
میخورد و بهتر از این نمیخواند پس صاحب باغ نیز دومی آمد گفت که تو کیستی گفت من امم گفت
چرا اجاره می دهی گفت که نه بلیلم امم پیش می آید از دزدی پرسید که تو کیستی گفت که من مگر

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۲۵

خرم گفت این خیز است و گره خیز در پیش خرماده می باشد گفت چند وقتی است که با در خرم شرم
 کرده ام پیش پدرم آمده ام و بروایتی گفت مادرم را کم کرده ام الحال خدمت پدرم رسیده ام
 حکایت ۳۲ کجلی بجام رفت چون سپردن آمد دزد کلاه او را برده بود از جمعی مطالبه
 کرد گفت که تویی کلاه آمده بودی گفت انصاف بدید که هرگز این سر کجلی بکلاه نشود
 حکایت ۳۳ در بوستان سعدیت شنیدم که دزدی در انداخت بدروازه
 سیستان برگشت ز تعال ان کوی چیزی خرید اژدان خیر بچاره خبری ندید بزدید
 تعال از ان بیدانک برادر دکار سیه روز بانک خدایا تو بشرو با تش مسوز کرده
 منیرد سیستانی بروز شب هتم از فعل خود خوفناک بروز این نذار دز کس تیرس با
 حکایت ۳۴ در کتاب حیوة الحیوان است که خیاط دزدی را وقتی امیری از امر برای
 بریدن جامه خود حاضر ساخت پس شروع کرد در بریدن جامه و امیر بسوی او نظر میکرد و او را
 همیشه که از جامه بزد که ناگاه خیاط شرط داد امیر را خنده گرفت بطریقیکه بر پشت در او
 پس خیاط آنچه خواست بزدید و چون امیر نشست گفت که شرط آخری یعنی که شرط دیگر بد خیاط
 گفت تیرسم که قبا شک شود حکایت ۳۵ وقتی دزدی خراسانی بجلوت پادشاهی
 اند پادشاه را در خواب دید و اسباب بجلات با انواع جواهر مرصع در لباس ریشخند دید و شمع
 کافوری از چهار طرف بساط افروخته دید بوزینه را دید که در بالای سر ملک با خنجر بر بنده ایاده
 از جب و راست نظر میکند دزد متحیر ماند که ناگاه دید از بالای سقف چلیپائی بر سر پادشاه
 افتاد آن میمون چون اینحال بدید غضبناک شد و خواست خنجر که در دست دارد بر سینه
 ملک زندان چلیپا را بکشد دزدی را اختیار لغره بزد و پیش آمد و آن خنجر را از دست بوزینه
 گرفت پادشاه بیدار شد دزد پیش رفت و مطلب را عرض کرد و گفت که خدا مرا برای حفظ
 تورا ساند من دشمن دانی تو ام و این بوزینه دوست نادان من دزدوم برای جمع سباب
 اندم و لکن اگر لحظه اجمال میوزیدم این دوست نادان تمام ثقت و دولت ترا ضایع میکرد
 پادشاه چون این شنید بجهاد افتاد پس گفت که دشمن دانا به از نادان دوست پس اندوز را
 مقرب درگاه خود کرد حکایت ۳۶ شخصی خروس دزد دید و در کیسه خود گذاشت از خانه

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۲۶

پهرون میانه اتفاقا قدم خردوس پیدا بود صاحبش رسید گفت که چرا خردوس مرا ز دیده گفت که
من خردوسی ندیده ام هرگز از من چنین عمل دیده گفت نه تو راست میگوئی و آدم خوبی هستی و لکن
این دم خردوس را معطل دارد پس خردوس از کینه او پهرون آورد و حکایت اعظم در کتاب فرج
بعلاشته است که خازن شاعر گوید که در بعضی سفرها در میان قافله انبوس میرقم که ناگاه این
شهاب گذردی پیدا شد و تمام اموال قافله را گرفت من نیز دو آدم اورا مردی یا قسم فاضل
و غیر من و عارف بلغات و شعار و معانی و بیان من بالبدیهه اشعاری در ده حشاش کشا کردم
اورا خوش آمد گفت از تو چه گرفته اند آنچه از من و دور فقیر من گرفته بودند همه را در دگر پس یک
کیسه که هزار درهم داشت از اموال تجار قافله بودند و من گذاشت من از گرفتن آن مضایقه
کردم سبب پرسید خردوسی او دم قبول نکرد پس اصرار کرد در فهمیدن سبب آن کفتم اگر اربابان
سیدی بگویم مرا امان داد کفتم که این مال چون بغصب گرفته شده حرام است و من در آن تصرف
نمیکنم گفت مگر در فلان کتاب خوانده که چون ارباب اموال در زکوة دادن و حقوق فقر خیا
کنند و چندین سال زکوة بر آنها جمع شود و آنسال بر بزدان فقیر مساج شود و چون تجار از روی
میل و رحمت حقوق فقر را ندانند ایشان توانند بکراست تقاص حق خود پس آنچه ما ازین
تجار گرفته ایم حق خود ما است و اینها ظالم و غاصب هستند کفتم راست میگوئی و لکن از آنجا که این
جماعت زکوة نداده باشند گفت همین لحظه اینها را حاضر سازم تا مطلب بر تو روشن شود پس
بفرمود تا اینها را حاضر کردند و از هر یک هر یک از مسائل زکوة سؤال کرد و هیچ کدام یک مسئله
از آن ندانستند و گوید که بعضی از آنها و جوب زکوة را نیز نشنیده بودند

کنند

پس روی من کرد و گفت که صدق مطلب بر تو معلوم شد

که این طایفه در مدت عمر خود هرگز یک فقره زکوة

نداده اند اکنون بتان که این کیسه حق ما و صله

و هدیه ما است پس من آنچه را که قسم

و جمعی همراه من کردند تا مرا امان

رسانیدم تم بالخیر

باب دهم در حکایات متعلقه بطیبیان است

در جمله از حکایات متعلقه بطیبیان است و در این باب هشت یک حکایت حکایت
 جوانی دست زن پری را گرفته بود و میبرد شخصی از وی پرسید که این کجاست و کجایش پری
 گفت مادر من است و ناخوش است او را بنزد طبیب میبرد گفت شوهرش بده خوب بشود
 مادر گفت ای عزیز این شخص مگر طبیب شاه است که این همه وقوف و مهارت دارد حکایت
 طیبی بود که هر وقت بجزرستان میآمد بجای خود را بر سر میکشید سبب پرسیدند گفت که غاب
 مردگان این کورستان من گشته ام الحال از ایشان خجالت میگیرم عبا بر سر میگیرم تا مرا نه بینند
 میترسم که مباد اگر پان مرا بگیرند که سال و در حکیم باشی باشی انت الباقی و کل شیء مالک
 حکایت ۲ وقتی حجاج ابن یوسف را در دسری شدید عارض شد طیبی حاضر گردید و گفت
 که طشتی از آب گرم بفرمای تا حاضر کنند و پای خود را در آنجا نهاده و خزینه او را کشیده بود
 در آنجا حاضر بود گفت پادشاه مناسبت با بر امیر از سر شکایت میکند و تو میگوئی که پادشاه
 گرم بگذارد طبیب گفت که اگر بار با بر مناسبتی نبود پس چرا خزینه ترا کشیدند و دیگر مواز صورت
 تو پیر و نیا حکایت ۳ شخصی پیش طیبی آمد و از ضعف معده و گمی اشتها شکایت
 کرد طبیب گفت که امروز چه خورده گفت چند روز است که معده من از کار افتاده است و
 سیل بجزری نکرده ام و لکن امروز صبح نباشتیانچ من خربوزه خورده ام و بعد از آن یک میان
 و پانزده دانمار و یکرطل حلوائی عمل خورده ام طبیب قلم برداشت و نسخه نوشت که یکمن
 شیر خشک و ده من ترنجبین و سه من تربندی و پنج من انوی بخار و چهار من کلاب
 مریض کم اشتها گفت که این چه نسخه است گفت که معده باین ضعیفی کمتر از این دوا نمیتواند
 خورد و مریض بخندید حکایت ۴ مردی نزد طبیب رفت و گفت که ناخوشی قوی دارم و نمی
 کن که نزدیک است بپاک شوم پرسید که امروز چه خورده گفت از طعمها قدری گوشت ای
 بامک سوده و قدری پنیر شور و چند دانه شحم مرغ و از میوه با قدری انار طبیب گفت که اگر مردی
 انار سوده آسوده بشوی و اگر خدای نکرده امروز نمردی فردا صبح بر بنار شهر بالا میروی و خود

در حکایات متعلقه طبیبان

۱۷۸

نیز میافتنی چون برین میرسی از در و تونج خلاص شوی حکایت ۱۰ شخصی نزد طبیب رفت
و گفت استهائیم تمام شده است علاج مرا بنما گفت چه خورده گفت حالا که میادم عبوردم بدکا
کله نری افتاده سر دیک را کشوده بودشش کله خریدم و خوردم باینج من نان دوسه کله و
دو من نان حساب کن پس میل شبری کردم شست من خلو خریدم و خوردم تو چهار من حساب
کن و بعد یکجدا کور که ده من بود خریدم و خوردم تو پنج من حساب کن پس بدکان خربوزه فرو
رسیدم هشت من خربوزه خنرو می خریدم خوردم توده من حساب کن طبیب گفت اکنون تو
کوش بده من یکوم شش سال بنا خوشی سرسام قبل خواهی شد تو سه سال حساب کن چهار
سال بنا خوشی می کردی قرار خواهی شد تو دو سال حساب کن هر دو چشمت کور میشود تو یک چشم
حساب نما و روایت مثل خواهد شد تو یکپا حساب کن بعد از این بدر ددل قبل میشوی و چون
بدرک رفتی و تراد قبر که اشهد صد خوار خاک برویت میریزند تو نچاه خوار حساب کن تا دیگر
زحمت نراند بی حکایت ۱۱ لوجی که یکی را دو میدید میفشد طبیب لوجی را آوردند که یک
چهار میدید گفت میثوانی که مرا علاج کنی گفت که هر چهار نفر شما یا یک را دو می بینید و همه باین
قبل آمد گفت که اگر طبیب بودی سر خود دوامندی حکایت ۱۲ شخصی نزد طبیب آمد و
گفت که در وی دارم مرا علاج نما رسید که دره تو چیت گفت که منی ریش من درو میکند گفت
چه خورده گفت نان پنج گفت سبحان الله که نه دروت بدروا دمیان میماند و نه غذایت بغذا
مسلمانان حکایت ۱۳ شاعر مهمل کوئی که بسیار بد شعر میگفت نزد طبیبی رفت و گفت که
روی دل من چیزی میگردود و لم بهم میریزد طبیب گفت آیا این شعر میگوید که برای کسی بخوانده
باشی گفت بخوان خواند گفت مگر بخوان خواند طبیب گفت که این شعر بود بر روی دل تو بود
و دلت را بهم میرود حال دیگر نباید ازاری داشته باشی چون آن شعر را از دل خود بیرون
کردی حکایت ۱۴ شخصی در نزد طبیبی رفت از درد شکم ناله میکرد از وی پرسید که چه
خورده گفت که تخم جو بوداده گفت نزد میطار رو که معالج چهار پایان تعلق با و دارد
حکایت ۱۵ شخصی نزد طبیبی رفت و گفت که مادر من ناخوش است و حرارت قوی بر
حلقش افتاده بغایت شک شده که لقمه در آن فرو نگیرد و گفت که کاشکی آن گرمی و حرارت

در حکایات متعلقه لطیفان است

۱۲۹

و شکی فیضان زین من میا قدا و ما درت خلاص میشد و این حکایت را صاحب زینة الجالیس در
آخر کتاب خود ذکر کرده است حکایت ۱۲۱ پسر از طبیبی وفات کرد چون خواستند
که او را در قبر بخوابانند پدر گفت که او را بطرف چپ بخوابانید که غذا از دستش بیفتد و اگر چه
شرعاً واجب است که میت را بطرف راست بخوابانند و لکن چون طبیبم باید تعاهد طب
علی غایم حکایت ۱۲۲ عاشقی که از عشق سادۀ بیمار بود و نیز طبیبی رفت چون بنظر او را
اختیار نمود از بعضی آمارات دانست که عاشق است نسخه برای او نوشت باین مضمون که
مریضی که از عشق تب میکند علاجن و غاب لب میکند حکایت ۱۲۳ وقتی طبیبی نزد مرضی
شد و چون بنظر او را دید گفت که چرا بیمار من سبب دافره اید متغیرانه از خانه بیرون شد پس سر رسید
که ای پدر چگونه فهمیدی که این بیمار سبب خورده است گفت ای پسر طبابت منحصراً تجربه و علم
غیت باید طبیب صاحب حدس و فراست باشد من نظر کردم دیدم خورد و پای سبب در آن روز
رختیه بود و دیشتم که قدری از سبب بر برف هم داده اند پس طبیب چنان گمان کرد که بهر آمارات
میشود حکم کرد چون پدرش مرد و عمامه در دای پدر را پوشیده و بجای پدر نشست بالکله هیچ و قوفی
از طب ندانست وقتی او را بر مرضی بردند نظر در اطراف و طاق کرد و پالان خری را دید گفت که
چرا باین بیمار من گوشت خور داده اید هر چه گفتند که چنین نبوده است تا امروز کی گوشت خور
به بیمار رسید پدر گفت میخواهید مرا بر من مشتک کنید متغیر شد و بیرون آمد و در پیش رسید که از
کجا فهمیدی که گوشت خور داده اند گفت مگر ندیدی پالان خرا در آنجا بود گفت ای احمق و
پالان چه دلالت دارد بر این مطلب گفت آخر مگر از روز همراه پدرم نبود که بدیدن خور و پای
سبب حکم کرد که سبب بیمار داده اند و چنان بود آخر طبابت بحدس و فراست است گفت
حتی که خوب جای پدر را گرفت سبب چه دخلی ندارد و خورد و پای سبب چه دخلی با پالان دارد
و باین همه حماقت باز مردم با و رجوع میکردند حکایت ۱۲۴ شخصی دو طعام نامناسب
با هم میخورد طبیبی با او گفت مخور که با هم غیا از در روز دیگر شخصی ناخوش شد و نیز دو بیمار
از طبیب گفت ای من تو بخور که با هم غیا از در گفت ای حکیم این زمان با هم ساخته اند و میخورند
که مرا از میان بردارند حکایت ۱۲۵ آنکس اند وقتی که مریم خان بیمار شد طبیبی حاضر کرد و در میان

در حکایات متعلقه طبیبان است

۱۱۳

اما له ترتیب داد و گفت باید اما له شود خان گفت کی باید اما له شود طبیب برسید که بگوید شما گفت
باید اما له کنند شما خوب شوید پس طبیب را اما له کردند و از اتفاق کریم خان خوب شد و از
آن بعد هر وقت کریم خان بیمار شد آن طبیب اما له میکردند حکایت ۷ عارف رومی
در مجلد ثانی از شنوی میفرماید که
گفت از سری است این ضعف مانع
گفت چشم در میاید عظیم
گفت ضعف معده ام از سری
چون رسید پیری و صد علت شود
اسی مد منع عقلت این دانش نداد
برزین مانی ز کوه پایی
چون همه اعضا و احرا شد نحیف
از شنوی میگوید که
گفت با خود که با گوش گران
لیک باید رفت اینجا نیست
چون بگویم چونی ای محنت کشم
او بگوید شرتی پاش ما
من بگویم پس مبارک یا است
هر گاه میشد خود حاجت داد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
کر قیاسی کرد و آن که آمده است
بعد از آن گفت از طبیبان گیت
گفت پاش پس مبارک شاد شو
گفت رنجوران عدوی جان ما است

گفت پیری مرطبی را که من
گفت در چشم ز ظلمت است مانع
گفت از پیرک الشیخ زرار
گفت وقت دم مرادم کیرست
گفت ای حق بردن برد و حق
که خدا بر در در مان نهاد
پس طبیبش گفت ای عمر شصت
خوشتن داری صبرت شد ضعیف
آن گریه گفت افزون مایه
من چه دریام ز گفت آن جوان
چون به نیم کاندن کشن حنیان شود
او بخوابد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم حق نوشت گیت آن
چونکه او آید شود کارت نیکو
این جوابات قیاسی است کرد
شد لزان رنجور بر از رو نکر
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت
که همی آید بچار و پیش تو
کرد و آن که بگفت او شادمان
ماند از شیم کوکان جفا است

در زجرم از دماغ خوشتن
گفت از پیرت الشیخ قدیم
گفت هر چه بخورم نبود گذار
گفت از سی انقطاع دم بود
از طبیبی تو همین امونختی
تو خراحتی ز اندک مایکی
این غضب من خشمم از پیرت
حکایت ۸ نیز در مجلد اول
که تر از بخور شد بسیار
خواصه رنجور و ضعیف آید
من قیاسی کیرم از انهم خود
من بگویم شکر چه خوردی یا
از طبیبان پیش تو گوید فلان
بای او را از نمود سستم ما
پیش آن رنجور شد آن شکر
کاین چه شکست او با کثرت
گفت نوشت و افزون شد
گفت غر اریل میاید برو
شکرش کردم مراعاتتیران
حکایت ۹ در مجلد ششم

در حکایات متعلقه بسایان است

۱۳۱

آن یکی رنجور شد سوسی طبیب کاین رک دست است با دقت نظر گفت هر چهل نجات دهان بکن تا نکرده صبر و پریزنت زحیر این چنین رنجور را گفت ای عمو سزن داشت نزد طبیب آمد گفت که سزن دارم و کمر و کمر دهم در می کند چنان که خوب شوم گفت سطلاق بده خوب می شوی یعنی هر سز زار ها کن خوب می شوی حکایت ۱۲ در کتاب حیوة الحیوان است که وقتی بارون الرشید بیرون شد برای صید و او فضل ابن ربیع از عسکر جدا شدند ناگاه پیر مردی را دیدند که بر خری سوار است و از چشمهای او برای افتی که داشت است میر سخت فضل باو گفت بچا میروی گفت باغی میروم گفت میخوابی معالجه چشم ترا بکنم تا این رطوبت کم شود گفت بیا رطوبت این معالجه ام گفت بیک چوب بوارا باغبان را پس بگردان او را در پوست کرد و دو پنجم خود بخش تا رطوبت آن کم شود فاکار الشیخ علی قریوس سرجه و شرط آن پیر مرد خمد و شرط بلند باد و گفت که این بهم اجرت معالجه تو است و اگر دای تو برای ما نفع دهد پشتر تو خواهیم داد فحک الرشید حتی کا و یقط من دایقه تم با بخیر بده الحکایات	گفت بنظم را فروین ای لیب بنقبض و بکرفت و اگر نذر حال تا رود از جبهتان رنج کهن صبر و پریزنت برضادان یان حق تعالی اعلموا ما شئتمو ۱ تا زنبق که شوی بر حال دل که امید صحت او بد محال هر چه خواهد خواطر تو و دیگر هر چه خواهد دل در اثرش در میان حکایت ۱۱ پیر مردی که
---	--

باب دهم در حکایات متعلقه بسایان است

در جمله از حکایات متعلقه بسایان و کدایان و درین باب هفت حکایت است حکایت در مجلد سادس نوشته است که گفت صاحب خانه انجانان کجاست گفت انجانیت دکان قصاب گفت باری از دود از ده فرعه چوبی میخفت میکوشش فوس گفت بی گفتم تن آن ای درم	سایلی آمد بسوی خانه خبره این فی دکان نواست گفت مشتق از دود ای کد خدا گفت آخریت جو یا شیرعه آن کد او رفت و دامن کشید تا در این ویرانه خود فارغ گنم	گفت اخرا ندکی پی بهم بیا گفت پنداری که هست این هر چه او در خواست زنان جنتی اندر آن خانه بخت خوش است بد چون در انجانیت و جنتی
---	--	--

در حکایات متعلقه بایمان است

۱۳۲

در چنین خانه بیاید رستن حکایت ۲ در مجلد دوم گوید
 من دو کوری دارم ای ملانان
 ارتعجب مردمان گفته یک
 زشت او از می کوری شد و تا
 زشت او از من هر جا که رود
 این چنین ناگنج را گنجی گنید
 داشتی او از من شد زین کله
 و من ز کوری زشتی سرید بود
 بد محمد نام و کنیت سروری
 پس عجایب دید از شاه وجود
 گفت بنمایا قدم من بریر
 چون نمرود از کس آن جانب مرد
 بانگ طرف از درای سر و جبر
 گفت خدمت آنحضرت فلان
 پس بدوشان مکن میان
 از فرج خلقی با استقبال رفت
 قصر را از هر آوازه نشد
 نشستم در غم فال و قیل من
 تا که با شوم که با شوم که
 تا شوم غرق مذلت من تمام
 بیست عباسند در اینان من
 برتر از کسی و عرش اسرار او
 هر که می رفت در قصر امیر

بود کوری کو بهی گفت ای ملان
 چون دو کوری دارم و من در
 گفت خوش آواز من و ناخوش تو
 هر خلق از بانگ من کم می شود
 بر دو کوری رحم داد و مالکند
 لطف او از دوش او از را
 و آنکه او از دوش هم بد بود
 زاده و غرق فی از دوش مری
 بهفت سال دایم اندر مطلبی
 بر سر که رفت او از خوشی سر
 در میان عثمایی او قیاد
 بانگ آمد روز صحرای سوس
 چه کنم در شهر از خدمت کو
 مدتی از غیا زرقی شان
 شهر غرق گشت از روشن
 حمله اعیان و همان برخواست
 جز بخواری و کدائی نادم
 بنده فرمانم که امر است از خدا
 جز طریق خرد که ایا ناسرم
 بعد از این که نه مذلت جان من
 شنی نه خواسته توفیق نیست
 شیخ روزی چار کرت چون فقر
 گویت چندی منه نام شیخ

در حکایات متعلقه به ایلیان است

۱۳۳

این چه سفری و چه روایت چه کار
من ندیدم ترک که امانند تو
غائب بر دوش تو عباس و بس
زاتشم که نه چندین محوش
تا بزرگ خجک و تازه خورد نم
اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق عاشق بر جفا دی می بیند
کشته گریان هم امر هم فقیر
هر چه خوابی از خزانه گزین
که بدست خویش خیزی بر گزین
تا دو سال این کار گردان مردگار
مادر میت ز غیب این رستگاه
هر چه خواهند بد صدقش از آن
از برای روی پوش چشم بد
بود کمال ذکر کارش چنین
او بدادی و بدانستی ز نیمه
بدر خانه آمد که در اینجا میبانی بود حاجب او را منع کرد از داخل شدن خانه پس سائل بیازارفت
ویک که نه تازه خرید و بدر خانه آمد حاجب کان کرد که اهل خانه او را فرستاده اند تا کوزه بخورد
پس حاجب او را منع نکرد پس داخل شد و طعام خورد و پیرون آمد با کوزه خود حاجب از وی پرسید
که چرا کوزه را پیرون آوردی گفت که نه پسندیدم بهرم عوض کنم حکایت در شنوی
فاصل زرقیت یک بزرگی میکند اندر رهی دیدنا که بر لب بامی هی دل ربود
از سینه و پوشش ز سر بدیل و پوشش ماندان ره سپر سوی منزل رفت و در آن طبر
فی خبر از پای او را فی زمر یکد و روزی خون دل خورد و خرید عاقبت عشقش غافل گشت
پس گذر

گفت اینجا شیخ اندر بند شد
این چه عباسی زدشت آورد
گفت امیر امیده فرمانم خوش
در میان خورده ام من کن ز
این بخت و گدیز و شد بانی
عشق مردم طرزه دیکی پیروز
روبو و آورده برود در غیر
گفت میرا که خیرای اجند
گفت دستور می داند خمین
که که ایام از بر دانی نخواه
بعد از این میده و ای از کس
دست ز زیری حصیر کان
دست ز زیر بیا کن ای سند
ده بدست سائل شکست
حاجت خود که نخشی آن فقیر
حکایت عم در زمره الحیوة مطهر است که وقتی سائل
بدر خانه آمد که در اینجا میبانی بود حاجب او را منع کرد از داخل شدن خانه پس سائل بیازارفت
ویک که نه تازه خرید و بدر خانه آمد حاجب کان کرد که اهل خانه او را فرستاده اند تا کوزه بخورد
پس حاجب او را منع نکرد پس داخل شد و طعام خورد و پیرون آمد با کوزه خود حاجب از وی پرسید
که چرا کوزه را پیرون آوردی گفت که نه پسندیدم بهرم عوض کنم حکایت در شنوی
فاصل زرقیت یک بزرگی میکند اندر رهی دیدنا که بر لب بامی هی دل ربود
از سینه و پوشش ز سر بدیل و پوشش ماندان ره سپر سوی منزل رفت و در آن طبر
فی خبر از پای او را فی زمر یکد و روزی خون دل خورد و خرید عاقبت عشقش غافل گشت
پس گذر

در حکایات متعلقه بایلیان است

۱۳۴

پس کذا گفت اندر پای بام
بر گرفت و حبس چون تیری تو
شبی سه شبی که ای جهان
تا که صاحب خانه او را یاد کرد
فی گرفت و آن فی داد و چون
باز با شبی انبار گشت
آن کنیزک باز آن آورد و ب
باز برگردید و سوی خانه رفت
باز اهل آنرا آشپز طعام
باز گشت و نغره دیگر کشید
سیم و زر و او را پس فکند
از درون خانه رو و پس نکرد
بر کفش و پیر و در دوش و سخن
پیش او جسد گای سفری گذا
آوردی هر کدامی برده
فی روی زانجا بسیم و نه بزر
که کدانی بهر آشپز آورد می
جان من بسته است با جان طلب
این بخت و اشک از چشمان نشاند
اشک در زبان جاریان بهار
گفت به من کدانی و می و ش
جرعه از شراب دیدار ده
یک دلی اندر روی گم کرده ام

فی اثر زان دیدنی بشیند نام
رفت سوی خانه اندر ما
من کدانی عاجزم و مستهان
یک کنیز که جف کدانیان
شبی سه شب گفت با صاحب
گفت با صداله صاحب آن
گفت بستان ای کداری و باش
کرد و فریادیکه ای ابل سر می
سویس آورد و بدستان بن ادم
قند و حلوا و شکر از بهر او
شبی سه شب گفت با بامک بلند
بخت کرت بر شرب روزا کدا
شبی بدای لریان ز من
ماندیم و نیم چون تونر کدا
شصت ایشان عباس اندر کرده
ان کدا چون این شنید از خواجگان
اشکم خود پاره پاره کرد می
من کدانی خوابم ای یاران باین
که خدای انرا حیران بباند
عشق آخر هر کسی آغاز کرد
ان کدانی مطلق دیدار او است
من کدا بستم کدانی یک نظر
بی با نجا در طلب آورد و ام

پس یکی ز نفیس چون عباس و س
گفت یاران چیزی از بهر خدا
بر در انخانه بس فریاد کرد
گفت بستان ای کدای انجا جان
یکدو کامی گشت و دور با گشت
این کداری امهر حق کجای باین
دست و پس بر دو کامی چند
یک گرم بر این کداری بهر خدای
شبی سه شب گفت با نو پس و پد
باز آورد و دند بر دست او
سر و داند از کدانی پس نکرد
هر کدیه میشدی تا انرا
چون چنین دید فابل آن بهر
تو بگو آیا کدانی یا لا
فی ستانی باین نه حلوانه شکر
گفت بکدا ریدم ای زانوگان
عاشقم من هر کدانی روز و شب
این کدانی پیش من خوشتر جان
ساعتی بگر نیست عاشق از زانو
شد غافل از دست کوشش را کرد
که ترجم میکنی ای مرد و نه
بکنظر خوشتر صد کان شکر
یا دل کم کرده ام را باز ده

در حکایات متعلقه بایلان است

۱۳۵

یابین دلخسته ترک و تازه یا تبرک غمزه فرمائی سخن ریز اندر سبانت سخن من
حکایت کدائی که از علم نحو سرشته داشت در خانه شخص نحوی راز و گفت که گفتم
انا احمد نحوی گفت انصرف یعنی برگرد که گفت من احمد و احمد غیر منصرف گفت احمد انا
نحو منصرف چون احمد قصد تنگی شود یعنی ناشناس باشد منصرف میشود حکایت کدائی
در شهر خود بسیار بریشان شده و هر چه داشت فروخت و نماند برای او مگر بوتی اندر داشته
به بغداد آمد و چون از آن سفر مراجعت کرد و لباسهای فاخر و اموال بسیار آورد و یکی از محرمان
او سلب پرسید گفت که چون به بغداد آمد از اتفاق عبورم بباغی افتاد داخل بباغ شدم
بیکس در اینجا بود دیدم که فرشهای ملوکانه بران کسوده و از انواع اطعمه و فواکه بران گذاشته
و نشستم که برای کسی میباشند که الحال وارد میشود خایف شدم و در بالایی درختی که بران تخت یا
انداختی بر شدم که در اینجا قاضی بغداد و بالباسهای فاخر و داخل باغ شد و بر تخت نشست
لحظه نگذشت و ختری در کمال حسن و صباحت بالباسهای ملوکانه خود را با انواع زیئتها آراسته
داخل باغ شد و در را بست و انستم که این دو با یکدیگر وعده داده اند و این باغرا خلوت کرده اند
تا کسی بر حالشان مطلع نشود پس انداخته بالایی تخت نشست و با قاضی بنای شوخی گذاشت تا کار
بجائی کشید که هر دو لباسها را کنند برای مجامعت برهنه شدند فیالتی که آنها همافزوز و عظاما
پس قاضی اشاره کرد و بظلال انداخته و گفت ایسا بنوازه ازاده ما اسم نهذ البقعه المبارکه اسم این
بقعه متبرکه است گفت بنده فروین صاهتا الله عن الشین پس دختر اشاره بفرمول حجاب
قاضی سلمه اند که دو پرسید که ما اسم نهذ المتوج بالکاج این تاج بر سر کسیت قاضی فرمود
نام این عالیماب مقدس القاب که متوج تاج است اخوند ملاسراج است پس چون
قاضی خواست که عمل کند بحدیث اذ التقی اثنان وجب الغسل که من مقتضای حدیث علی
الکراج با و بر بوق خود که دم بیکدیگر کردم اینباغ را از حدیسی بوق خود که ناکاه قاضی مشغول
او را چنان گمان شد که اسرافیل در صورت میدیده یا جبریل این هیجه آسمانی آورده خوف شدید
بران دو غالب شد هر جا هاجی زینتها گذاشته فرار کردند و ملاسراج از دخول مبدئه فروین مجنون
شد پس من از درخت فرو و آمدم و تمام اینجا ها و زیور بار بار داشته از باغ بیرون آمدم روزی

در حکایات متعلقه بایمان است

۱۳۶

جائده از جامه های قاضی را در دست داشتیم برای اینکه بفهمد شمع که یکی از ملازمان قاضی الحامد را نشناخت
مرا نزد قاضی برد قاضی گفت این جامه نیست تو فرمودید که شمع من این جامه را در فرودین از شخصی خریدم
گفت در چه یارخ لقمه در همان تاریخی که میخواست بخوند ملاسراج داخل شهر فروین شود و بجهت
آسانی برسد و داخل شد قاضی گفت شد و دانست که من همان شخصی بوده ام که بوق زده
و اعمال آنها را مشاهده و اقوال آنها را شنیده ام گفت در این باره کنید که راست بگوید و در دست
مرد صالح پریند کاری است پس قاضی هم مبلغی کزاف من
داد و از من بخواهش کرد که زود و بیرون روم که
سبا دارم و اشود تم باخیر
والسعاد

یاب یازدهم در حکایات متعلقه بمشیتان است

در حکایاتی که متعلق است بجهانیکه بناحق دعوی پیگیری کردند و در این باب بیست و دو حکایت
حکایت شخصی دعوی پیگیری کرد و دوازده هزار نفر باو گردیدند پادشاه او را احضار نمود
بریدان خود گفت که چون من بمنزل پادشاه رسیدم شما را در اینجا حاضر شوید و دفرقه شود بفرقه
چون نظر کنم صدای کنید و چون نظر بفرقه دیگر کنم آواز کاو کنید و چون بمحض پادشاه حاضر شد و میران
او حاضر شد پادشاه گفت که ای احمدی این چه ادعایت که میکنی و حال آنکه هیچ معجزه و کرامتی
نداری امر و نظر بطرف راست کرد و فرقه از مریدانش صدای خر کردند پس نظر بطرف چپ کرد
انفرقه دیگر صدای کاو کردند گفت ای پادشاه تو را بجز اقسام میدهم که انصاف بد که اگر من پیگیری
نمیکردم یا پیگیری خراب و کاو یا نیم شتم اگر اینها از مجلس آدم میبودند که من اقرار نمی کردند و حال آنکه نه
معجزه و نه کرامت از من دیده اند پادشاه را خوش آمد خلعتش داد و مراجعت نمود حکایت
در زینت المجالس مسطور است که مردی دعوی پیگیری میکرد و او را نیز پادشاه برد و باو گفت که
کبتی تو گفت من پیگیری خدایم گفت که معجزه تو چیست گفت بر چه بخواهی پادشاه فرمود که در
این ساعت خر بوزنه نزد ما حاضر ساز گفت که سه روز مرا حمت ده گفت که الحال حاضر کن

در حکایات متعلقه بنیان است

۱۳۷

والا ترا میگویم عرض کرد که ای پادشاه چرا انصاف نداری خداوند عالم با همه قدرت خود در مدت سه ماه خبر بوزه میافزاید و تو هر سه روز صلت میندی که پیغمبر اویم حاضران خندیدند و پادشاه دانست که این دعوی او از افلاک است و او را وظیفه مقرر کرد و دیگر او عامی پیغمبری نبود حکایت ۳ شخصی در زمان هرون الرشید او عامی پیغمبر میکرد و او را چهار منخ کشیدند و او میآلید مامون بروی گذشت و گفت که اصبر کجا میری او را لولو الغرم من الرسل حکایت ۴ شخصی در عصر هرون دعوی خدائی کرد و او را نزد خلیفه آوردند خلیفه گفت که خنذر در قتل شخصی آمده بود او عامی پیغمبری میکرد من او را کشتم گفت بسیار خوب کردی که او را کشتی زیرا که من که خداوندم او را نفرستاده بودم و او بدروغی دعوی پیغمبری میکرد حکایت ۵ شخصی دعوی پیغمبری کرد و از وی معجزه خواسته گفت بد بخت میگویم پیش میآید او را نزد درختی آوردند هر چه بد بخت گفت پیش بیا سخن شنید و پیش بیا گفت الحال که او پیش من نیاید من بنزد او میروم زیرا که پیغمبران را کبری نیست حکایت ۶ شخصی دعوی پیغمبری کرد و گفت که معجزات چیست گفت مرده زنده میکنم گفت که مرده زنده کردن پیشکش تو نگذار که زنده بیا میرند و دیگر از تو تو قوی نداری حکایت ۷ در مجلد نهم از غنوی مسطور است که عارف رومی میفرماید که اگر دلت بشد و مرد دلت شایه کاین همه گوید رسولم از آنکه که رسولان است کاید از عدم تو چرا مخصوص باشی ای پادشاه و پیش من نزار و پیش من که چه تشبیه کرده است او را بدن مردمان را و در کردار کردی که کجا داری معاش و ملتجا نه مرا خانه است فی حکیم نشین که چه خوردی چه داری حاجت ما

از همه پیغمبران فاضلترم خلق بروی جمع چون مورخ با همه پیغمبریم نخستین شایه گفت که سخن بکن که یک سلی میرد آن خنجر لیک با او گویم از راه خوشی شه لطیفی بود و نرمی و دردی کفای شه بهرتم از دار السلام خانه کی کرده است ما بی در زمین اشتهاداری چه خوردی با بداد

کردنش بشد و مرد دلت شایه کاین همه گوید رسولم از آنکه که رسولان است کاید از عدم تو چرا مخصوص باشی ای پادشاه و پیش من نزار و پیش من که چه تشبیه کرده است او را بدن مردمان را و در کردار کردی که کجا داری معاش و ملتجا نه مرا خانه است فی حکیم نشین که چه خوردی چه داری حاجت ما

که چنین سرشتی در لاف و باد

گفت

در حکایات متعلقه بتبیان است

۱۳۸

گفت اگر نانی بدم خشک تری کی کنی دعوی پیگیری دعوی پیگیری باین گروه
 هم چنین باشد که دل جستن بگو حکایت در کتاب نفایس الفنون است که در عهد مامون
 شخصی ادعای پیگیری کرد از وی پرسید که معجزه تو چیست گفت هر چه سوال کنی و بود در پیش
 روی مامون قفل تبه باد گفت که این قفل را بجا گفت اصلیک الله من تقم که من امینکم تقم
 که پیغمبر پس مامون خندان شد و او را توبه داد حکایت شخصی پیش معتمد آمد و ادعای
 پیگیری نمود از وی معجزه خواست گفت که مرده زنده میکنم گفت اگر زنده کردی فهما والاکم
 را نیز تم گفت ششیری حاضر کن حاضر کردند جمله بسوی وزیر کردند که درون او را منیرم و او را زنده
 میکنم وزیر اقرار کرد و گفت همه شاهد باشید که من با ایمان آوردم ضرورتیست که تجربه این
 حکایت در زمان یکی از خلفا شخصی در بغداد ادعای پیگیری کرد و نزد خلیفه اش برود و باو
 گفت که چه میکنی گفت میکنم که من پیغمبرم و سه روز بجز تبه جبریل بر من نازل میشود گفت معجزه تو چیست
 گفت هر چه بخواهی لکن تا جبریل نیاید نتوانم خلفه گفت کی خواهد آمد گفت تازه رفته است خلفه دانست
 که این مرد مضطرب است و در دماغش خللی است گفت او را بطنج خاص بارید و از طعاهای خوشبوی
 نرغز باد بخوراید و بعد از سه روز او را بنزد من آورید چون روز سیم شد او را در مجلس خلیفه حاضر کرد
 گفت ای پیغمبر بر حق حالت چگونه است گفت خیلی خوب است و از پیشتر بهتر است گفت در این چند
 روز جبریل بر تو نازل شده است گفت پیش از این سه روز یک دفعه میآمد و در این چند روز
 روزی سه دفعه آمده است گفت چه پیغام آورد گفت که جبریل نازل شد و گفت که حق سلام
 میرساند که خوب جانی پیدا کرده و زینهار که از اینجا حرکت نکنی و بجای دیگر نروی و الا ترا از در
 پیگیری خواهم انداخت که سرم میری و کردیم که من از جای خود نمی حینم حکایت
 از شخصی رسید که چون است که در زمانهای پیش بسیار مردم دعوی پیگیری میکردند و در این
 زمان کسی ادعای نبی نمی گفت که در این زمان از بسکه ظلم و ستم میشد و دیگر کسی نه از خدا یاد میکنند
 نه از پیغمبر حکایت از زمان متوکل شخصی نصرانده نام دعوی پیگیری کرد و متوکل پرسید
 که چه دلیل بر نبوت خود داری گفت قرآن که در آن نوشته است اذ جاء نصر الله و نام من
 نصر الله است گفت معجزه تو چیست گفت زن نماز آید را بکتن میکنم از قضا وزیر متوکل

در حکایات متعلقه بتبیان است

۱۳۹

زنی داشت که نمی زاید متوکل رو باو کرد و گفت زنت را باو بده تا اگر است او را به پنجم وزیر گفت
 که من کدابی میبدم که این پنجم است و بان ایمان دارم باید زن کسی را باو داد که باو ایمان
 نیاورد و است حکایت ۱۳ شخصی دعوی پیغمبری کرد و دلیل از وی خواسته شد گفت مرده زنده
 میکنم از اتفاق جولانی تازه مرده بود او را نزد جنازه اش آوردند پرسید که این چه کاره بوده است
 گفتند که جولان گفت ای دروغ که این جولان است که جولان میدوید و زنده اش میکردم حکایت ۱۴ شخصی در
 زمان هرون الرشید دعوی پیغمبری کرد و هرون از وی دلیل خواست گفت هر چه میخواهی میکنم
 گفت این غلامان بی ریش و ریش دار کن گفت جفاست که این صورتهای خوب را بد سازم
 و لکن که میخواهی تو که ریش داری پریشان کن حکایت ۱۵ سید عارفی بسید عارفی دیگر گفت
 که ترا بر من چه فخر است که میخواهی بالای دست من بنشینی اگر بجهت سیادت است که سیادت من
 و تو هر دو محل شک است و اگر برای است که بدتر تو ادعای پیغمبری کردی بر من ادعای خدائی
 کرد و اگر برای علم و فضل تو است بنشین با بکم گفتگو کنیم تا معلوم شود که کدام افضل حکایت ۱۶
 در عهد الواثق بالله زنی دعوی پیغمبری کرد و او را نیز در حلیفه بردند از وی پرسید که آیا قبول داری
 که محمد رسول است او فرمود که لایق بعدی گفت چرا ولی نفرمود که لایق بعدی حکایت ۱۷
 در عهد هرون الرشید شخصی دعوی پیغمبری کرد و او را بستند و نیز در شیدا آوردند از وی پرسید
 که انت نبی مرسل گفت که اما الساعه فان ابن مقید حکایت ۱۸ در عهد مهدی عباسی مردی را
 که دعوی پیغمبری میکردند و او آوردند از وی پرسید که تو پیغمبری گفت بلی گفت بسوی کی میروی
 شده گفت شما که نگذاشتید که من بسوی کسی بروم زود مرا گرفتید و حبس کردید مهدی بخیز
 و او را رها کرد حکایت ۱۹ در عهد مأمون الرشید مردی دعوی پیغمبری کرد و او را حاضر
 کردند از وی مخبره خواست گفت که من ریزه سنگ را در آب میاندازم تا آب شود پس
 ریزی بیرون آورد و در آب انداخت آب شد گفت که حیل کرده ماریزی تو میبدم تا در
 آب اندازی گفت که شما با جلیله از فرعون نیستید و من هم که داناتر از موسی غنیم فمکون
 موسی بخت که ماعصا تو میبدم انرا اژدها کن و ما قبول نداریم عصای ترا که اژدها میشود
 حکایت ۲۰ نیز در عهد مأمون مدعی نبوتی را نیز در شل آوردند از وی پرسید که علامت

در حکایات متعلقه زشت رویان است

۱۱۴

تو شت تو حیثیت گفت که دختر نیکو روی را بمن بپیدا نوی نزدیکی کنم فی الفور پسری بپاید و
اقرار نماید به پیغمبری من و خبر کند شما بار از نبوت من گفتند که کسی دختر تو بکینده اما اگر ماده خری
سجوابی میاوریم اگر از تو حمل پیدا کرد تو ایمان میاوریم این شخص بیرون آمد گفتند بخار رفتی
احمال میروم پیش جبرئیل و با وی میگویم که مرا نزد چه جاعلی فرستادی این جماعت که پیغمبر
در کارند از دندانه خر منجا آمدند حکایت ۲ در عهد بیرون الرشید شخصی مدعی نبوت شد خبر
باو دادند گفت او را حاضر کنند و تا مجلس من بیاید هر کس باو میرسد انگشتی باو برساند پس خان
کردند چون نزد بیرون آمد باو گفتند که تو پیغمبر مرسلی گفت که نه بلکه پیغمبری هستم که انگشت باو
رسانیده اند گفت معجزه تو حیثیت گفت من همه عالم را کاینده ام گفت چرا دروغ میگوئی ابل
این مجلس که کاینده تور و غریبی هستی گفت احوال آمده ام تا معجزه خود را تمام کنم یعنی شما را هم
بکایم بیرون بکنند و او را جایزه داد حکایت ۳ در عهد مامون الرشید شخصی مدعی نبوت
شد او را نزد مامون آوردند از او پرسیدند تو کیستی گفت من موسی ابن عمرانم گفت موسی آیات
و علامات آورد چون دید و مضاعف و اگر یکی از آنها را بنمائی من تو ایمان آورم گفت موسی
این آیات را وقتی آورد که فرعون گفت انار بکم الی و ادعای خدائی کرد و اگر
بچه بچهره تو نیز چنین ادعائی بکنی من نیز چنین آیاتی بیاورم مامون ظلم شد

باب دوازدهم در حکایات زشت رویان است

در چهار حکایات متعلقه زشت رویان و کریمه منظران و در این باب پت یک حکایت
حکایت ۱ مروی رازن زشتی باو دادند از شوهر پرسید که آیا من از که رو پوشم و از کی
رو پوشم گفت از من رو پوشش و از هر کس دیگر خواهی رو پوشش و خواهی رو پوشش حکایت ۲
در کستان سطور است که فقیهی ختري داشت بغایت زشت روی و بچه زنان بید
با وجود چهار و نخت کسی بناحت او رغبت نمینمود فی الحکله حکم ضرورت او را با ضرری عقد
بشد آورده اند که در آن ایام حکیمی از سران دین رسید که دیده نامهارا روشن همیکه و فقیه
گفت که چرا و اما خود را علاج نکنی گفت پتیرسم پنا شود و ختم را طلاق گوید حکایت ۳
زشتی

در حکایات متعلقه بزشت و بان است

۶۴۱

زشتی که بهیچ آدمی شباهت نداشت پرسیدند که اسم تو چیست گفت که اسمم آدم است گفته
 که خدا بیامرز و انکسی را که ترا بین اسم سمی کرد و الا کسی نمی فهمد که تو آدمی یا غیر آدمی زیرا که بحسب
 صورتت هیچ با آدم شباهتی نداری حکایتی زنی بسیار زشت سالها در خانه
 بماند هیچکس از اهل وطن او را ندانست وقتی کوری غریب ولایت آمد و او را با و دادند چون
 چند روزی گذشت آن زن شروع کرد در عشو کردن و نماز کردن و بهیچ گفت که ای حریف
 که چشم نداری تا نظر بچهره چون قرم منائی و دل از دست بدی ای کاش چشم تو بینا بودی
 که از مشاهده جمال با کمال من حیره میردی با و ی از اینگونه کلمات بر زبان جاری میکرد
 و عشوهای دلبرانه مینمود تا آنکه زیاده از دل مرد شد ای بر کشید و گفت ای خانم اگر تو چنانی که
 میگوئی آیا یک چشم دار در این ولایت بنود که ترا بگیرد که باید ترا شیل من بدیند نماز را رتو
 باید همچو رود چون نذر کرد بدخونی میکرد زشت باشد روی نمازها و نماز سخت باشد
 چشم ناپنا و در حکایتی جوان پجاری همراه زن پیر بسیار زشتی افتاد که چادر موخ
 بر سر داشت بجان آنکه جوان و خوشکل است مسافت بسیار طی کرد چون از زن بدر خانه
 خود رسید روی خود را کشود جوان نظر کرد و عفریت زشتی دید مسلمان نشود کافر شدند بسیار
 ترسید و گفت که خوره بصورتت بیفقد میبایست زود تر صورت خود را بکسانی مان این همه
 را بهر نیایم حکایتی در بعضی از کتب نیز مسطور است که چون ابراهیم خلیل از نو و مزود
 مردی بود که به نظر او را دید که بر تخت نشسته و غلامان ماه منظر و کتیزان بری میکرد و در تخت
 او صف زده پرسید که این چه کسی است که مرا بدین او آورده اند گفتند که این خدای ما
 همه است گفت این جماعت که در حوالی او صف زده اند چه کسانی گفت که آفریدگان اوین
 گفت چگونه است که این خدا بندگان خود را بهتر از خود آفریده است حکایت ۷

در محله ششم از ثنویت	بود یک پری نو دو ساله کلان	بر تن روی ز رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بوی	لیک در روی بود مانند عشق شوی	رخت دندانهاش همچون
قد کان بر رخش تغییر شد	چون عروسی خواست قش خریف	موی بر و پال گردان مستخف
پیش رو ایند بگفت آن عجز	تا بار اید رخ و رخسار و پوز	چند کلکونه ببالید از بطر

در حکایات متعلقه زشت و بیست

۱۳۲

می بچپایند برو آن ملک عشرا بر روی هر جای نهاد می بچپایند بر اطراف رو چون نبی میگردد آن میعاد گفت ای خجسته قدیمی درود شخم نادر در قضیحت کاشتی ترک سن کن ای عجز درویش چند دردی حرضه روان خدا شاخ بر لبه ترا عروجن نکند حکایت و قتی زشت	عشرهای صحف از جا میرید تا کنین حلقه خوبان شود بار دیگر عشرا را با خجسته عشره اقامدی از روی بین شد مصور از زمان ابلهین زود نه زخمت و خجسته این دیدیم صدیلی تو غمخیز اندر غمخیز تا شود رویت ملون بچوچ رنک بر لبه تو را کلکون نکند از رخت این عشرا اندر نقد	سفره رویش شد پوشیده ترا تا که سفره روی او نهان شود چون که بیست چادر میفکند باز چادر است کردی آن کنین گفت صدعت بر آن ابلهین سن همه عمر این بنید نشیدیم در جهان تو مصحفی نکند کاشتی چند دردی عشرا از علم گلیب تا فروشی ستانی مرجا عاقبت چون چادر برکت رسد رونی نیز در جراح رفت و گشت بدترین جای من و نبی دارد چاره کن جراح خوب در صورت او نظر کرد گفت دروغ میگوئی بر چه در صورت تو که بدترین جای تست نظر میکنم و مبل نشینم حکایت ۹ زنی چشمی نیکو و روی زشت است روی خود را شاک لبه و با شوهر خود نزد قاضی بدافعه رخصت قاضی چون چشم او را دید شفته او که دید شوهر عجب کرد که چهره زشت با این زن بر نیامی شوهر دانت صورت زشت را گفت ای قاضی این زن با این صورت زشت اینقدر زنا میکند قاضی چون روی او را دید گفت برخیز که چشم منطلومی و روی طلایی داری حکایت ۱۰ گفته اند که امیر اسمعیل کیلی را پسری خوانده بود و وقتی آبله بر آورد و ولطافت بشیره صورتش نهان شد پس روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود و امیر نظر بصورت او میکرد و تعجب میمود که آن حسن چگونه با این زشتی مبدل شد قاضی ابو المنصور حاضر بود خوش طبعی بخاطرش سید این آیه را بخواند و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم ردناه اسفل سافلین فی الحال این آیه را پس در جواب او خواند که وضرب لنا مثلاً و نسئ خلقه فی برای ما مثل بنزد خلقت خود را فراموش کرده است از قضا قاضی نیز زشت و آبله بود بود قاضی خجل گشت و نزد بوی پس نظر کرد و گفت در مثلها میگویند که یک یک یک میگوید که
---	---	---

در حکایات متعلقه زرتشت رویان است

۱۴۳

کون تو سیاهست یا قاضی این مثل تو است قاضی تیغ شد و گفت که با مثل من بی ادبی میکنی
 این تقصیر من است که بزرگان گفته اند که با طفل و دیوانه مزاح کردن پشیمانی آوردنی بحال پس گفت
 که بزرگان نیز گفته اند که کلنج انداز را پادشاهش نکست جواب استای برادر این خلک است
 آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گفته اند هر چه عوض دارد که ندارد و حضار از فطانت پسر
 تعجب کردند و امیر او را خلعت داد حکایت ۱۱ شخصی بود از صحابه رسول که بسیار زشت
 رو و که به المنظر بود و او را دو النمره مینامیدند وقتی خدمت رسول رسید و عرض کرد که یا رسول الله
 من نماز متبجی بجا نمیآورم و در روزی سختی بخوابم که گفت بلکه جز واجبات کاری نخواهم
 کرد فرمودند سبب چیست عرض کردند بجهل آنکه خدا مرا بسیار زشت خلق کرده است جبرئیل
 نازل شد و گفت که خدا میفرماید بنور النمره بگو که آیا راضی هستی در قیامت ثواب بصورت جبرئیل
 محصور کنم رسول پیغام رسانید عرض کرد که راضی شدم و من بعد جمیع مستحبات را بجا خواهم
 آورد حکایت ۱۲ وقتی عربی زشت رو و ز سر خوان امیر المومنین حاضر شد و شباب غذا
 میخورد و بسیار غذا خورد و تا آنکه حاضران تعجب کردند حضرت باو فرمود که چند اولاد داری عرض
 کرد که هفت و شتر دارم فرمود که تو مقبول تری یا آنها گفت که من از آنها مقبولترم و لیکن آنها بیشتر
 از من خیر بخورند حضرت بخندید و او را جایزه داد حکایت ۱۳ آنجا که سبج میگفت که من وقتی
 اصفهان بودم روزی در کوچه میگذشتم زنی از ستمش من آمد و گفت که ای برادر انا بل کدام
 ولایتی کشم از ابل کاشان گفت با او شود کاشان که جوانهای خوب از او بیرون میآید بعد از این رسید
 که آیتش ازین دارید من بخیاال آنکه این زن عاشق من شده است کشم زن نگرفتم که گفت ترا چقدر
 قسم میدهم که اگر زن نکرده زن بگیرم چرا گفت ای خواهم که نسل تو بدو برود و بدین باشد و غنی خواهم
 که نسل مثل تو بدو صورتی را پی ببرد زیرا که نسل تو هیچ با دم شباهت نخواهد داشت حکایت ۱۴
 شیخ سعدی بگوید که آن شنیدم که در بلاد شمال بود مردی نحیل و صاحب جمال و قهری از
 روی و بد خود داشت که همه چیز خانه نیکو داشت زشت باشد و پستی و دپا که بود و مردی
 نازبا با جوانی به لبست سیمین عقدشش بلفی کا بن شباد دل که وقت غمزه
 عرق و عود که دو مشک اندود سوده ز رنگار بر رو داشت تا که از روی پنهان بود

در حکایات متعلقه برشت رویان است

۱۳۲

<p>فأل بدیار بود و طالع برشت تا نبایست دیدن آن یار پس از ترحمت خود بر آشتی شهرت من کجا بختیانی تا بصر از شراب فکرت نیست که تحمل کند نه پای کریز عاقبت در دول بجان برید کی مصباح شناس خیر اندیش زن و مرد از برای آن باشند زحمت ما و خوشی تن پسند یا بازی برنج و محبت دهر متحیر ماند و بی تدبیر پای بند ملاحه چاره ندید هر از این برگرفت درویش بعد از آن با برادرش برشت هر دو پایش با سمان برشت دایه را نیز به سم بدلداری برود آیند و هم چنان کردش بعد از آن با کتیر کش بر دخت همه را بر قفا و روانداخت همه همایکان بدانشند حال پیش در زلفش گفتند کیسای قباله حاضر کرد</p>	<p>در دویخ بروی اهل بهشت بارها نو عروس جان فرسای زهر خندان بزیر لب گفتی ملک الموت از تقاضای تو به دست لاجل نیروی بر دست بدتی صبر بر مجاهده کرد غیش فکرت در استخوان برید که توانی در کعبه مانی که دلاویز و هربان باشند هر را آورد و گفت پیر کهن یا بنده ان شوی بجلت هر استعانت بکده ایدان برد سخا اندیشه بر کناره ندید تا شبی پای در دوا جش کرد بدوشتی زرش مان برشت غمه را نیز شربت در داد هر بانی نمود و غم خواری خواجیدش لطف بر زانو کار او هم بقدر وسع بخت بوق روی بران قبله نهاد نهی منکر نعتوانش شد بر سر خاک رزود و بر رفت پیش داماد پهلوان آورد</p>	<p>بهمه شب روی کرد و بدو بار دست برداشتن روی که در می تو مناره ز پای نشانی خترم کو بنین تو دست منه با دما و ان ز جایی گاه ستیز عمر ضایع در آن شاهه کرد با پدر زن نمود قصه خویش پایم از بند غصه کشانی نه من اسوده ام نه او خرمند جان با با سخن در از رکن چون جوان این سخن شنید از پیر سلفی مردوزن شیخ آورد خو ابر شردل آورد بدست میل در سر مه دوان عاجش کرد مادرش به نصیب بزم گذشت خاله را نیز شافه نهاده نوبل و غمی که بود شاگردش فضی الامر کیفها کانوا خوشی پیوند بر کراشت بچه شمشیر قتل در بغداد اشایان و دوستان قتل در دکان عبت و زود رفت کافین و ملک درخت و هیز</p>
--	---	---

در حکایات متعلقه برشت و یان است

۱۴۵

<p>همه پاکت حلال کردم خیر است در دیدگان بگردانید چگونه کرده ام چه فرما کاذبین خانه از قرابت و خویش جفت شیرین خود را با ننگم جنگ با بر یک اتفاق افتاد که خلاصش بجان نبود از قید حبیب بردن ز کار دانی نیست و قمار بنا عذاب النار سک بود بهتر از زدن بد روی ریشه اش از زمین شود کنده</p>	<p>بار و مانده چون شنید از پیر خوشتن در میان شادی دید گفت فی فی سخن مگو با من کس نمائند بهر من در ویش یاداران آمدند و ابناء زان عاقبت صلح بر طلاق افتاد کل رویش بنار کی بگفت با کز آن به از کزانی نیست سک به از جفت زشت روی دیو و دهر از زن بدخوی</p>	<p>متحیر بماند زان بد پسر گفتای سیدی سولانی یا تو باشی در این سرای من گفت هرگز چنین خطا نکنم هر کس از گوشه بر او تازان از کند بلا بخت چه صید میخراشد و زیر لب میگفت زنها را ز قرن بد زنها را خواصه از زن گذشت قوی بود شخص زن در جهان را کینه ده</p>
<p>حکایت هشتاد و یکم شخصی بد کلی بود در رفیق داشت از خود در شکل تر و زنی لالی آینه بدست رفیق او در آن نگاه کرد و گفت سبحان الله بستی قصیر در فرشت شده که چنین زشت مارا افزیده اند شخص را بخند و گفت مگر در فرشتش مگر در فرشتش من رفیق بخندید آینه بدست او داد و گفت اگر باور نداری تو نیز نگاه در آینه کن حکایت هشتاد و دو شخص زشتی وقتی اجری در پیش نهاده در روی نظر میکرد و لالی آمد و آینه بدست او داد و او در آینه نظر میکرد و دید که تکی نظر در آینه خوابی کرد و زشت خوابی دید گفت یا نشینده که مکشند هر چه در آینه جوان بیند پیر زشت خام آن بیند حکایت هشتاد و سه شده که گفت در صحرائی زنی را دیدم که از همه زنها خوشگلتر و شوهری داشت از همه مرد زشتتر بان زن گفتم که تو باین حسن و جمال چگونه با این مرد زشت بسر مبری گفت شاید که این مرد طاغی کرده باشد و خدا مر او با و قرار داده باشد و شاید که من معصیتی کرده باشم و خدا این مرد را عقوبت من قرار داده باشد و افعلا رضی بارضی الله حکایت هشتاد و چهار در کتان کشته که طوطی را باز آغی در یک قفس کرده بودند طوطی از قفس شادمانه او مجاهده میکرد و میگفت این چه خلعت مکره است و صفت معیوب و منظر ملعون و تمایل ماسوز و ن است یا لیت منی و</p>		

در حکایات متعلقه بقاضیان است

۱۴۶

بنگت بعد از سر قین عجب تر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و میگفت که این
 چه سخت نکون و طالع دون است لایق قدر من انستی کلازاغی برو یوار باغی خرامان همی رفتی
 این مثل جان آوردن ما بمانی که چند آنکه دانا را از نادان نفرت است نادان را نیز از دانا نفرت
 حکایت ۱۹ وقتی کلاغ سیاه گفتند که در میان پرندگان برنده کان بر رنده که خوشگلتر است یا در
 جمع صحرایان است و انحراف امر بچه خود را آورد که از همه زشت تر است حکایت ۲۰ در اول
 سرتیبه که کلاغ بچه خود را می بیند که شقیق است از وی نفرت میکند پس میرود و بچه او را شهبانی هوا
 بدان میبرد و تا سیاه میشود پس میگوید که بروم بچه خود را به بنیم چون او را سیاه می بیند مانند خود
 دوستی با او پیدا میکند حکایت ۲۱ فاطمہ روی بود بسیار زکشت وقتی پس او از خانه بیرون
 آمد از وی پرسیدند که پدر تو چه میکند گفت دروغ بر خدا میگوید گفتند از کجا میگوئی گفت که این
 بدست گرفته است و میگوید الحمد لله الذی احسن خلقی و صورتی تم باخیر

باب پنجم در حکایات متعلقه بقاضیان است

در جمله از حکایات متعلقه بقاضیان و در این باب بهشت حکایت است حکایت شخصی را
 منسوب تفاوت دادند یکی از دوستان او با او نوشت که منصبی توداده اند که اگر ترفی کنی دو
 غازی میشوی و اگر تنزل کنی نیم غازی خواهی شد حکایت ۲ شخصی در مش قاضی بود یکی
 او قاضی طنبوری کرد و مدعی علیه شکایت قاضی باو گفت که باید قسم بخوری پس بگوید که اگر طنبوریش
 من باشد فلان نوبل فلان خواهر من ان شخص گفت ایها القاضی این چه قسمی است که من هرگز
 نشنیده بودم قاضی فرمود که قسم مرا فقه طنبور همین است حکایت ۳ حکایتی است که صاحب

زینة المجالس او را بنظم آورده	ما جبهی زبیر زبان قدیم	داشت بن لعل و نخل و اسیم
کشته شروت علم از بر جهان	مایه او حاصل در ماندگان	عاقبت از زرا جل جان نبرد
دست اجل طوق وجودش قشرد	چون پسرش بپای زخمش دید	عاقبت کار خود از پیش دید
خواست که نصیحتی تجارت برد	نصف و کرد نزد کسی پس برد	زانکه اگر حمله بصحرای برد
وزو میکرد	بود در آن بلده جنت نظیر	تنج گیری شده چون چرخ

در حکایات متعلقه بعا صیان است

۱۳۷

کافی آن ملک آن پسر بود	کوی خضار به کیمیر بود	کوسه شنی و امانت زرد
لاف امانت بخت زدی	مرد جوان غافل از آن پسر بود	ساده دل از جلد و تیز ویر بود
نصیحتی از آن زرد بر آن شیخ بود	کیمیر سر مهر امانت سپرد	خواجهم چه اینک تجارتش بود
در دما عیش همه غارت نمود	از سفر آمد دل از اندیشه ریش	غافل از آن در دکه آمد بهر شین
رفت سوی فاضی و دنیا رخواست	مال امانت ز کجده ارجوشت	بیخک دین با جته انکار کرد
دین خود اندر سر دینار کرد	تا شود در از امانت بدید	شیخ زبان را بختیاریت کشید
گفت تو خالی ز جویون بستی	من نشناسم که تو خود گیتی	تا جبر از این قصه چه آگاشت
رنگ رخس زود تر از گاه گشت	آه چنان زد که دل خاک خست	دود و دشن امن از لاک خست
حاکم آن بلده جنت و ردد	سرور شایان عصه الدوله بود	موشه را چون خطر جان گشت
در گذری دامن سلطان گشت	کای ملک او کرد و درس	حال بر این و بفریاد رس
قصه خود را بطریقیکه بود	بر دل پیدار ملک و انمود	شاه بدو گفت سخن گوش کن
چندی از این قصه فراموش کن	در و ترا بریم دل صابر بیت	در نه بر این درد بیاید گشت
شاه چه از راه با یوان رسید	سدره ایوانش بکجوان رسید	کرد تپی باز رکاب فرس
در طلب شیخ فرستاد کس	شیخ چه آمد سوی درگاه شاه	گفت بدی که همه دلخواه شاه
گفت ملک کای سر اسایان	شیخ و سر و سرور اسلامیان	مانده کرده عقد اندر دلم
که توانی بکشا مشکلم	بهت بر مال فراوان دین	در صد فینه روی زمین
وز پسران خواطر من نیست	کز پسران پادشاه ملک گیت	بکشن اگر دوسه سلطان شود
روزی اخوان همه حرمان بود	بهت کنون در دلم ایذ و زین	کایچه دین است سر اوز زمین
از ته بخینه برون ارش	تا با امانت تو بسیار مش	لیک شبر طیکه نداند کسی
نخه این نقد نخواهد کسی	بعد و فاتم چه شود یک پسر	صاحب شمشیر و زبرکی وزر
آن پسر را مکن که زان	نقد مرا برد که ان حصه کن	چونکه خواطر خود بر کشاد
هم بزبان کیمیر ز سر کشاد	گفت برو خواطر خود شاد	هر دین خانه آباد ساز
شیخ برون رفت از یوان شاه	دیو برون بر در وانش ز راه	گفت که از دولت بهر دیم

نقد

در حکایات متعلقه بقاضیانست

۱۴۸

شود

نقد چنین کرد و خدا روزیم
 شاه جدا کرد چه آتش زدود
 مال طلب کن و بگو آن بدام
 نزد شهنشاه بر م و اوری
 بادل خود کرد خطابان خبث
 در دل سرو آتش حرصش فشرود
 شاه فرستاد و دو غل را بخواست
 او از این شیخ و از این قاضیان
 مال بپایان بحیل میخورند
 خون گسان ما حفظ خوانشان
 خاتین گنجینه سلطان بود
 و هرگز در هیچ حکمی میل و جفای نکرده بود و وفات کرد و او را با مانت سپردند تا پس از شش ماه شرفش
 سپردند هنگام بیرون آوردن او را از محل امانت دیدند که همه اعضای او میجست است میگرفتند او که
 فاسد شده بود مردم تعجب کردند از قضا زین قاضی شب او را خواب دید و سلب از وی پرسید
 و گفت من میدانم که تو هرگز مرتکب خلاف شرعی نشده بودی پس چه شد که منی تو فاسد
 شده است قاضی گفت که این را برای تو چنین شده است زیرا که وقتی در محکمه قضا نشسته بودم
 که برادر تو با شخصی مرا فسخ آمدند من همان قدر در دلم خیال کردم که کاشکی حق با برادر زین من
 نبود پس مرا فسخ ایشان را سنجی کردم و چون مردم همین موافقه را از من کردند که چرا دل تو خوا
 که حق با برادر زین تو شود و فساد منی من نیز از این جهت است حکایت است و قاضی یکی از غلامان
 پادشاه نزد قاضی آمد و گفت برای من حکمی بنویس که مبلغ دو بیت تو مان از مال من بستان
 شخص کلاه دوز است قاضی گفت که برو شاه را حاضر کن و آن شخص را نیز بیاور شاید اقرار کند
 آن مرد غضب کرد و چند سیلی بر قاضی زد و گفت ای قاضی رشوه خوار تو اقرار مرد کلاه
 دوزیر از سخن غلام پادشاه متعجبتر میدانی من که خود اقرار صریح میکنم که از او طلب دارم حکم

مرا بنویس

در حکایات متعلقه بفاضیان

۱۴۹

مراد بن قاضی هر چه گفت بشنود شنید تا آنکه قاضی که هرگز چیزی بگفتی نداده بود بر مسبقی بان داد و خود را فارغ ساخت حکایت سید نعمت الله جزایری در زیر البرقع نقل کرده که مردی از قضات اهل سنت در پیش من درس میخواند در بلده شیراز مدتی در اینجا ماند روزی با دکنم که چرا بوطن خود میروی او بجنید و گفت که نمیتوانم بروم برای قضیه که من رد داده است سبب پرسیدم گفت که متعه در بلاد ما حرام است وقتی غروبت بمن غالب شد از شهر بیرون رفتم قدری فلو من بیروسی دادم که صاحب خری بود مرا اذن داد تا با خردا و جمع شوم پس روای خود را در گردن آن خرسیم و دو طرف از ابرمیان خود بشستم تا خرفراز نکند چون مشغول شدم خرسیم را گرد بگردان و مرا کشید تا آنکه بوسط بازار آورد و در حالیکه مشکوف العتوره بودم مردم فریاد کردند که اینک قاضی لایت است پس مرا خلاص کردند و از اثر روز بیرون آمدم چگونه بروم حکایت ۲ عدی این ارجحات نیز در شرح قاضی آمد و گفت در کجانی تو گفت میانه تو و دیو را گفت شنو از من گفت بگو تا بشنوم گفت من مردی بستم از اهل شام حکایتی دارم گفت بگو گفت در شهر شامی که رفتم گفت مبارک است گفت میخواهم او را همراه خود ببرم گفت مرد اختیار زن خود را دارد گفت اختیار نمیرد را با و گذاشته ام گفت باید بشیرط خود و فاکنی گفت پس حکم کن میانه من و او گفت حکم کردم گفت هر که حکم کردی گفت بر سپردم و تو گفت شهادت کی گفت شهادت سپردم و اسرار خالات حکایت ۳ شخصی بهلول عاقل دیوانه نام را وید که برنی سوار و در میان اطفال میبرد سماعی چند از او پرسید از روی عقل و معرفت درست جواب داد و گفت تو با این علم و کمال چرا اظهار دیوانگی میکنی گفت ای شه با چنین عقل و ادب این چه سید این چه فعلت است گفت این او باش را نمیروند تا در این شهر خودم قاضی کنند دفع بیستم مرا گفتندی نیست چون تو عالمی صاحبی در شریعت نیستی ستور بکه ما کتر از توشه کنیم و بشوای زین ضرورت کج و دیوانه شدم ایک در باطن پانجم که بدم تم باخیر و السعاده فیه ۱۲

حال

حکایات متعلقه بفاضیان باب چهارم

در جمله از حکایات متعلقه بان شخص ظریفی که نام او جوجی بود و درین باب هفت حکایت است

حکایت

در حکایات متعلقه بچوبی است

۹۴

<p>حکایت اولی در مجلد دوم از کتاب شنوی میفرماید زارینا لید و بر میگوید سر میبردت خانه شک و در خیر فی در او بوی طعمی فی نشان خانه فی زینهار و جاتی نیک در و دیده اشک خونین میفرست گفت جوی را پدر را بلبه مشو خانه ما راست بی تردید شک حکایت نیز در مجلد پنجم گوید رفت جوی چادر و در و بندت موسی خانه بنهشت نقد بان نیاز یا بنوره یا بستره بسترش شرط باشد تا نمازم کم نشود گفت جوی زود و امنی خواهم بین کان مقیدار که ایت اده است نعره زد و سخت اندر حال آن دای که بر دل زودی ای بر خرد رو برین کردی که ای دلخواه زن قوس ابرو بر غمره دام کید که مرا افغان نه شوی جدوله گفت اندر محکمه است این غفلت از تمکاری شو شرمی و بی گفت قاضی الضمیمه مامول است</p>	<p>کودکی در پیش نابوت پدر تا ترا در زیر خاک کی بسپرن فی چراغی در شب فی روز زمان فی یکی همایه کو باشد مشاه زین شقایق و صاف خانه میثرو والله انیرا خانه ما میبرد این شایسته که گفت و یکسنگ فی درش معمور و فی صحن نه بام زیر منبر جمع مردان و زنان سالی پرسید و اعطرا را برابر بس که ایت باشد از و فی نما گفت سالی آن درازی تاجه حد پس شردن شرط باشد ایستول هر خوشنودی حتی پیش است خزارش بر دست آن سپید گفت فی بر دل نزد بر دست زد هر زمان جوی زور و نشی نغم تا بدو شایم از صید تو شیر شد زن او نزد قاضی در کله از مقال از جمال آن کار که خلوت سانی ایست و سوا باشد از هر کله آمد شدی امشب را اسکان بود اینجا</p>
---	--

در حکایات متعلقه بجوچی است

۱۵۱

<p>کار شب بی سحر است پیرایه زن دو شمع نقل مجلس ساز کرد جست قاضی مهری تا در خرد اندر آمد جوچی و گفت ای کرم که ز من فریاد داری بر زمان خلق پندارند ز دارم درون از عود حق سیم ز خالیت شک تا به پند بوسن و کمر و هیو و خود و سو کند انکه نکم خبر چنین اندر آن صندوق قاضی از کمال که چه سود در میرسد بانگ و خبر چون پای کشت آن او پیش بدر صندوق و کسی روی نهان از من که کن درون محکم هم چنین شبه بجان ما برد من نیایم فرو تراز هزار قیمت صندوق خود پیدا بود بر کشایم که نمیدار و محتر سر بسته سیخرم با من باز ما جرایب ساز شد در من بزد رو بزن که دو گفت ای حقیقت زن بر قاضی درآمد باز مان یا و ناید از بلای ماضیش</p>	<p>مکرم زان پیمان ندارد و رفت شب گفت ما سیم بی این انجور و غیر صندوقی ندید او خلوتی ای و بالم در بیع و در خریف من چه دارم غیر این صندوق کان صله و گیرند از من زین طنون من برم صندوق و فراد بجو که در این صندوق خبر لغت نبود ار بکه جمال او در بچو باد بانگ میزد ای حال و احوال ما تف است این داعی من قحط گفت ما تف نیست باز آمد خوش این سخن پیمان ندارد و فاضیش ناهم را زد و تر با این همه نایت گفت صندوقت بچند که خریداری کشاکش بسیار گفت بی رویت شرخ و فاضیش تا نباشد بر تو حیضی می کرد شکر کن تا بر تو ستاری کند او و صد و نیاروان از و بخرد او و طیفه پاره را تجدید کن مرزنی را کرد آن زن تر جان چون نیانست او ازی در است</p>	<p>قاضی یک سوی زن هبرد اندر اندام جوچی آمد در بزد رفت در صندوق و خود ای من چه داد که فدایت هست این بست یا تهیت و پایه کمان صورت صندوق و لب پاتیک لب لبوزم در میان چار سو گفت زن بی در گذر ایروان روان صندوق بشتن نهاد کرد آن حال از بهر سو نظر یا پیری ام میکند نهان طلب عاقبت انست که بانگ و فغان گفت ای حال می صندوقش تا خبر دانی از زین بی خرد گفت نه صندوقش ز زمیند گفت شرمی دارای کوته مند سبع مازیر کلیم این استیت گفت ای شارب کشای از مانه پنی امینی بر کنس مخند بعد سالی جوچی آمد از محن پیش قاضی از کله من کو سخن تا نه نشاسد بکفش فاضیش غمره نهایی زن سووی اند</p>
---	---	--

گفت

و حکایات متعلقه بچو جی است

۱۵۲

گفت قاضی برو تو خصمت را بیا
 که بوقت اقیه و صندوق بود
 گفت نفعه او چنانده بی تمام
 در غارم غلغله شش پنج زن
 گفت آن شش پنج با من باخی
 باو که کس باز دوست از من ندارد
 آمد و گفت مرا تو کاری است که قسم چه کار داری گفت همراه من سپاهم باشم قسم تا بدرد گان
 نقاشی باست اما نقاش گفت همین شکل کش این بگفت و برقت نقاش شروع کرد و بخندید
 قسم بخور که مرا از شر این کارگاه کن گفت بد نیست که این زن من میگوید که صورت شیطان را
 برای من کش من قسم که من شیطان را ندیده ام بنده انم چه شکل کشم تا سجال که تو را آورد و گفت
 همین شکل کش حکایت است وقتی جوجی بخار دجله رسید چند کور را دید که میخواهند از آب
 گذرند گفت چه من میدمید که شما را گذرانم گفتند بر کدام ده کرد و جوجی گفت که پس دست در
 لریک بیک بیکرید و انکه اول است دستش را بمن دهم پس چنین کردند و چون بوسط دجله رسیدند
 آب غلبه کرد و یکی از آن کوران را آب برد فریاد کردند که ای جوجی رفیق ما را آب برد و جوجی گفت
 که ای فوسر که ده کرد و من ضرر رسید پس یکی دیگر را آب برد فریاد کردند که ای جوجی رفیق دیگر
 ما را آب برد و گفت ای دروغ که پست کرد و از دست من رفت پس یکی دیگر را آب برد فریاد
 کردند که همه ما را آب میبرد و گفت شما با چه ضرر است همه ضرر با من میرسد که هر یک از شما با
 را که آب میبرده که من ضرر میرسد حکایت جوجی را خری بود که چون میخواهست او را
 از خانه بیرون آورد بصرعت بیرون میآمد و چون نزدیک خانه میشد او را همچو باد زخمی وارد
 میکرد و باو گفت که تو را چنان است که چون بخانه صاحبش نزدیک میشود بصرعت میاید چرا
 خرتو برعکس است گفت بجهت آن است که این خبر از خور خانه صاحبش دارد که خری در
 آن نیست حکایت شخصی بر جوجی مدعی شد که من دو تومان از تو میخواهم او را نزد قاضی
 برد و شکایت قاضی او را تکلیف قسم کرد گفت ایها القاضی در این شهر کسی از شما این شر

انیت

و حکایات متعلقه بک است

۱۵۲

نیت شما عوض من قلم بخورید تا این شخص خواطر جمع شود تم با نغمه و السعاده

حکایات باب پانزدهم

در جمله از حکایات متعلقه بک و در این باب پنجاه حکایت است حکایت روزی
 برون الرشید خان خاصه خود را برای مہلول فرستاد و او در خرابه بود که سکه های بسیار در
 اطراف آن خرابه بود چون نزد مہلول آورد گفت که مرا حاجتی بطعام خلیفه نیست این طعام را
 نزد سکه های پدیدار کن گفت که این طعام خاص خلیفه است بخت نبسته ترکبوشید که اگر سکه هایم
 بپنهنده که از خلیفه است بخوابند خورد حکایت ۲ شیخ بهائی رحمه الله میفرماید

عابدی در کوه لبنان بمقیم پنج عزت راز عزت یافته نصف آن تماشا بدی بصری نادی زبان کوه هرگز سوخت کرد مغرب را و آنچه عشا نه عبادت کرد عابد شب خواب بود بیکه به قبرب آن جیل کبر و را یکدندان جو بداد کرد اهنک مقام خود دلیر مانده از جوع استخوانی هر کی بر زبان کر بگذرد لفظ خبر از پیش آمد و رخت او گرفت سبک بخوردان از بنال غصصی میکرد و در خشم میدید گفت عابد چون بدیدان ماجرا	درین غاری چه اصحاب رفیم روز بایو و مشغول صیام از قناعت داشت در دلدرد از قضا بکشب نیامد از عیف دل پر از وسواس در هر غذا صبح چون شد زان مقام دلیر اهل فقریه همه کبر و غل بنده آن ناز و شکری بکفت تا کند افطار بر خیز شعیر کرب پیش خط پر کاری کشی خیز نینداز رود بوشش سر زان دو نان عابدی پیش میکند پس و نان شد و بخورد و پاش کرد عابدان نان و کرد و او ش روان من سکی چون تو ندیدم حیا آن دو نان	روی دل از غیر حق بر یافته بکته نان سر سیدش وقت شام بر همین منوال حالش بکشت شد رجوع آن پار ساز و قناعت لکه بود از هر بوشش اضطرار بهر قوتی بدان عابد نیز میر عابد بدید در گری سستاد در حصول طعمه اش غلظت در ساری کبر و کبرین سکی شکل نان اندامیر و از خوشی کلبه و بنال عابد بکرفت پس و نان شد و نیاید در کردند بهر سایه از بی او میدوید تا که از آزار او یابد امان این بکجه رستم در یکدین جبریت
---	--	---

صاحبست عباد از زبان شیخی مراد

در حکایات مشرق یک است

۱۵۲

<p>ان دو مان خود بر تندی ای کج نهاد سک بنطق اند که ای صاحب کمال سکتم و برانه این کبر پیر کاه کاهی بنم ناتم میداد نان نیابد بهر خود نه بهر مان چونکه بر درگاه او بر درده ام در بنای صبر تو ای شکست به ربانی دوست را بکشتی دست خود بر سر زد و دهنش</p>	<p>این همه از پدیدن بهر پست بچیا من نیتیم چندی مال کوسفند شهر استبانی میکنم گاه شتی استخوانم میداد که بچویم نمیزند که سنگها رو بر درگاه و کرنا ورده ام از در زاق رو بر تاشی کرده بادشمن باو اشتی حکایت ۳ وقتی شبانی برای</p>	<p>این همه رستم دیدن بهر پست بهست از وقتی که من بودم غیر خانه اش را با سبانی میکنم بهفته بهفته بگذرد کاین تا لوم از در او من بنگردم جدا تو که نامدیکشی نانت بدست بر در کبری روان لب تاشی مرد عابد زین سخن خواش شد حکایت ۳ وقتی شهر آمد و سک او همراه</p>
<p>بود عبورشان بدو مسجدی افتاد سک چون در مسجد را کشوده دید داخل مسجد شد خدام مسجد در پای مسجد را بشد و سک را میزدند شبان هدای سک را پیشیند و بهر دری میاید لبه میدید تا بالا بر بام مسجد آمد و فریاد کرد که چرا سک مرا نمیزند کفش بختبه آنکه مسجد آمده است گفت این حیوان و عقل ندارد این حرکت او از پست او بوده است اخر نمید که من که عاقلم بر کز پا در مسجد نمیکند از م حکایت ۴ در محله ثالث از تنوی مسطور است زخم سر ما خورد که در انداختنش چونکه تابان بیاید من بخت استخوانها پهن کرد و پوست شاد زفت کرد و پاکشد در سایه در هم آید خورد و کرد در نور و چون بشد در دشت آن حضرت ز ویرانه عارف رنده پوش در اندک درویش صاحب کجاست نخل باز کرد دیدن اخاز کرد</p>	<p>سک زستان جمع کرد و استخوان خانه از سک باید کرد نم چونکه تابان بیاید از کز پا در که امین خانه کجای کیا استخوان حرص تو در وقت در در زمان باشد ماستانه حکایت ۵ شیخ سعدی در بیان بدل گفت تا سک کجاست بخر عارف انجا و کس ندید شیدان درون عارف و از پا حکایت ۶</p>	<p>کوه بگوید کاین قدر تن که منم بهر سر ما خانه سازم ز سک گوید او چون زفت پند شیار کابل سیری غری خود رایه کوی از تو به باز م خانه همچو سک سودا خانه از تو رفت یکی را نیاح سک آمد بکوش نشان سک ز پیش و از پس ندید که شرم آمدش بخت آن باز کرد</p>

در حکایات متعلقه بک سبت

۱۴۵

<p> بلا گفت بر درجه پائی درای چه دیدم که چارگی منجور که مسکین تراز سگ ندیدم کسی برون از رتق در جانش نیافت بخدمت میان بست و بازو کش که داور کنایان او عفو کرد بخشی که ز برش ز دندان چکید پدر را جفا کرد و تندی نمود بخدمت کی تا بک دلفروز محال است گریخ بر خورم ولیکن ز مردم بیاید بدی گشتی بچشم شیر او اعتنائی نگرد سگ گفت که من الحال میروم پیش و خوش صحرای میگویم که شیر از من ترسید شیر گفت که ملامت کردن و خوشتر خوشتر دارم از آنکه شیران مرا ملامت کنند که چرا شیری با سگی گشتی گرفت حکایت روزی سگی در پی آهوتی میدید آهوتی روی عقب کرد گفت ای سگ رنج سهوده بخور در راه ده که بمن بخوابی رسید زیر که تو در پی استخوان میدوی و من در پی جان طالب استخوان بطالب جان هرگز نرسد حکایت در جلد دوم فتوی مسطور است یکسگی در گوی بر گوی که ا اندر آمد کور در تعظیم سگ که ضرورت تمام خزان حکیم از چه من لا غر شکار چه رسد کور میجویند یا رانت بصید دین سگ سماء به قصد کور کرد بوسه اش میداد و پیشش میگذاشت </p>	<p> نه پنداری این دیده روشم نهادم ز سر کمر و رای و خرد حکایت نیز سعدی میگوید کله دلو کرد آن پسندیده کیش سگی ناتوان داد می آب داد حکایت ایضا میگوید شب از در و چاره خواش نبرد که آخر تو را نیز دندان نبود مرا که چه بهم سلطنت بود و پیش که دندان بیای سگ اندر برم حکایت دقتی سگی نبرد شیری آمد و گفت که سیتا با هم کور عاجز شد ز بانگ سگ دست دست تو است از من گفت امیرم از ضرورت گامی رسد کور میگیری تو در گوی آهتوه ان سگ عالم شکار کور کرد بهو مجنون کوسکی را عین خست هم جلاب شکرش میداد صفا </p>
---	---

در حکایات متعلقه بسک است

۱۵۳

<p>پوزسک دایم پیدی میخورد عیب آن از عیب دهن بودی کاین طلسم تبه مولی است این ملکه او بمرد دو هم لاف است آنکی که باشد اندر کوی او آنکی میبرد که یان از عرب زین سپس من چون توام تلپورت گفت در ملک سکی بدینکجو شیر بود او نه سک ای هیوان صید میکردی و پاسم داشتی گفت جوع الکلب را شکر ده بعد از آن گفتش که ای لارجر میختم از بهر قوت این بدن دست ناید میدرم در راهان که لب نان پیش تو نه بر شک حکایت ۴ ایضا در مجله خاک ناکمان آواز سک یچینند سک یچ اندر شکم خونزدنا چون محبت از واقع اندر بخش در چله و اما نده ام از ذکر تو که حجاب پرده پرده نده حکایت ۵ اوقتی در اصفهان مرد ساد و لوجی کو سفیدی خریده بود بخانه میاورد و الواطا اصفهان ند بهری کردند که آن کو سفند را بی غصه از او بخرند</p>	<p>این چه شید است اینک میاری مدلم عجب با می سک بسی او بر شمره اندر او بنکرد می از چشم من او سک فرخ رخ کف گفت خاک پایش بر شیران عظیم حکایت ۳ نیز در مجله خاکس بین چه سازم مر مر اندر چیت نوحه وزاری تو از بهر کیت روز صیادم بدوشب پان نیک خود با فو و جهر بان گفت رنجش حلیت زخمی خورد صابر از لطف حق بخش خوش گفت نان زرا دولت و دین گفت تا این حد ندارم اتحاد گفت خاکت بر سر ای بر باد می نیز ز خال خون پهنده در ره بی ماده سکی بد حاله بس عجب اندر در آن با کجا بجکس دیده است این اندر جها گفت یارب بن شکان گفتگو کان شالی دان ز لاف طایان حکایت ۶ اوقتی در اصفهان مرد ساد و لوجی کو سفیدی خریده بود بخانه میاورد و الواطا اصفهان ند بهری کردند که آن کو سفند را بی غصه از او بخرند</p>	<p>ابوالفضل گفت ای مجنون خام مقعد خود را بلب می استرد گفت مجنون تو همه نقشی و تن پاسان کو چه لیلی است این آنکی که گشت در گوش مقیم من شیران کی دهم بکوی او اشک جارید و گریان از کرب سایلی بگذشت گفت این گریه است نک بهی میرود میان راه او تیز خشم و خشم گیر و دودوران وز در آنزدیک من بگذشتی گفت صبری کن بر این رخ و رخ حسیت اندر پشت این بنابر گفت چون ندی من سک نان زرا لیک بست است و دیده را بجان اشک خون است نعم ای شده آن کی میدید خواب اندر چله سک یچ اندر شکم بدنا پدید سک یچ اندر شکم ناله گمان حسرت او دهم بکیت پیش آتشش آواز با قف در زمان چشم تبه پهنده کو یان شده خریده بود بخانه میاورد و الواطا اصفهان ند بهری کردند که آن کو سفند را بی غصه از او بخرند</p>
---	---	---

در حکایات متعلقه بکاست

۱۵۷

یکی پیش از کاسی فلان این سک را از کجا آورده گفت که شوخی کن این کو سفند است چون
قدیمی چند رفت یکی دیگر گفت که کاسی فلان این سک را برای چه میخواهی گفت این کو سفند است و
لکن فی الجمله و بهی در وی پیدا شد که شاید این سک باشد و چون قدیمی چند رفت دیگری باو
گفت که متوجه باش این سک تراوندان بخیرد گفت سبحان الله من این را بجای کو سفند خریدم
باو می چون جمعی گفتند که سک است این مرد باو در کرد و دست از کو سفند خود برداشت و چون
دور شد الواط انرا گرفته کباب کردند حکایت شخصی یکی داشت و انرا بسیار دوست
میداشت چون آن سک مرد را در اخل داده کفن نموده در مقبره دفن نمود و این خبر را تقاضی
داوند او را بجهت تعزیر حاضر کردند سر کوش قاضی گذاشت و گفت که این سک پولی داشت
کرده است که قدری از انرا شبها بدینم قاضی گفت که انم حرم دیگر چه وصیتی کرده است خدا و انرا

حکایت ۱۷ شیخ عطار گوید
سالی گفت ای بزرگ نامو
بستان در باطن من پدید
چون درون من بیرون بکشد
در کتاب منطق الطیر میگوید که
بود خسرو را یکی اموجه
خبر را در کردنش انداخته
شاه ان سک را بکجا برد
در ره سک بود دیشی اشخوان
اتش غیرت چنان در شاه بود
سوی غیرت چون ان کردنگاه
مرد و بکجا گفت سک را رفته
اطلس و زو که مارا ستر است
تا که با خوشی آید بعد از این

در بر شخصی سکی شد پدید
چون نکر وی اخراز سک تو حذر
انچه او را هست در ظاهر عیان
چون کریم من که با من نمیکشد
خسروی میرفت در دشتی بکار
جلش از اکسون و طلسم دوشه
از زرش خنخال و دست اویش
رشته انک بدست خود گرفت
سک نیشد کاشخوان افاده بود
کاتشی اندر سک کراه زد
رشته رنجست انسه در زمان
جمله اندام سک بر خسته است
شاه کفایت هم چنین بگذارد و
خوش را ارسته پند چنین

شیخ از انک بجهت دامن برنجید
گفت این سک ظاهری را پدید
این که داراست در باطن نهان
حکایت ۱۸ انصاری عطار
گفت ای بکجا بکجا بازی
از که طوق مرصع ساخته
رشته ابریشمی در کردنش
شاه میشد از قفاش انک دروا
شکر لیسان شاه و سک تا دود
گفت اخیر پیش من چنان پادشاه
سر و بید این فی او بسیار در جهان
کر چاین سک گفت و صحرار است
دل زرو سیم او را رود و
یاوش آید کاشانی در شش

در حکایات متعلقه بیک است

از چه من شباهی جدائی یافتش ایدر اول شبائی یافت
 حکایت ۱۹ در بوستان شیخ سعدی مبطور است که
 که رحمت بر خلق حجاج باد
 بنده اشمنه کاین استخوان
 که سلطان در ویش باشد یکی
 سکی دید بر کنده دندان ز صید
 پس از غم آبگو کردن پی
 بدو داد کیمه از زاد خویش
 بظاہر من مرد زازاد بهترم
 سیر بر نهم تاج عفو خدای
 که سب با همه زشتی نمی پرد
 سوال کرد که در پیش تو بهتر است یا دم سب گفت اگر از صراط بگذرم ریش من الادم سب
 حکایت ۲۰ قاضی از شخصی سوال کرد که اگر سکی از باغی بیای بجای داری سکی با دوی جدا شود
 ان باد از مال کدام بام است گفت هر کدام که نزدیقت باشد گفت اگر هر دو یکسان باشد چه خواهد
 شد گفت نصف مال این بر است نصف مال آن بر است گفت اگر صاحب هر دو بام غایب
 باشد چه باید کرد گفت مال غایب تعلق بجناب قاضی دارد و باید بدست او و تا به پست مالان رسید
 قاضی چنان گفت و سر بر انداخت حکایت ۲۱ در کتاب زینت المجالس مبطور است که زوی
 شخصی بچ رفته بود در هنگام مراجعت از قافله دور افتاد و سرگردان در بیابان مسیحت ناگاه خمینه
 بنظرش آمد بانجا شافت زنی دیدنش و سکی در پیش او بسته حاجی سلام کرد و پیر زالی او را
 تعظیم نمود و بشانه حاجی گفت ایاده از قافله دور مانده ام و گرسنه فزول تو رسیده ام هیچ طعامی
 داری یا مرا ضیافت نمائی گفت در این وادی بسیار است چند مار کبیر و برای من پاد و تاراری
 تو بریان کنم حاجی گفت که من را شونم گرفت زن گفت که من با تو می آیم نگاه مکن که شود و متوجه وادی
 شده چند مار بزرگ گرفت و هاشان با پیر و یاشان ابریان کرد و پیش حاجی آورد حاجی از

صاحب

در حکایات متعلقه بکتاب

۱۵۹

غایت که سکی پاره از گوشت مار بخورد و حرارت بروی غالب شد آب طلیح گفت بر در خیمه پی
ایست چون از آن آب خورد بسیار ناگوار بود با سیر زن گفت در چنین موضع موش چرا وطن
کرده که آتش این و طعاش آن گفت مگر جانی بهتر از این پیدا میشود گفت در ولایت ما چشمهای
آب زلال و اطعمه گوناگون و قصرهای رفیع است سیر زن گفت باین همه که گشتی در ملکیت شما آید
است که بر شما ظلم و ستم کند گفت بل پادشاه بر رعیت ظلم میکند و خراج میتاند سیر زن گفت که نعمتی
در جهان متقابل ظلم نمیشود و هیچ لذتی بر محنت شتم غالب نمیشود پس این بیابان و خوردن مار و آتش
آب ناخوشگوار و مصاحبت باین یک بهتر است از تحمل شدن ظلم شراب صل بخون حکم بسیار زد
هزار جرعه یک در دهن میآورد و حکایت کتاب حقه الحیوان از این جوی نقل کرده است
که مردی در بعضی سفرهای خود گذشت بر قبه که بسیار نیکو ساخته شده بود و بر او نوشته شده که هر کس
بخوابد بداند که سبب ساختن این قبه چه بوده است داخل این قبه شد و سوال نماید چته از این
انرد داخل انقربه شد که نزدیک آن قبه بود پس از هر کس سوال کردند انست تا آنکه او را دلالت کرد
به سیر مردی که دو بیست سال از عمر او گذشته بود پس او گفت که پدر من بمن خبر داد که در این زمین پاد
شاهی بود و او را سکی بود که نه در سفر و نه در حضور و نه در خواب و نه در بیداری از او جدا میشد و او را
دختری بود که یک و زمین گیر پس روزی پادشاه بجهت تماشای سیر و زلفت و امر کرد که آن سگ را
ببندند تا همراه پادشاه بیرون نیاید و امر کرد طباح خود را که برای پادشاه طعامی درست نماید
از شیر پس طباح را دست کرد و او از آن بی بهره پوش در پیش آنک و آن دختر گذاشت و پی
کار خود رفت پس مار بزرگی آمد و از آن طعام خورد و بعدتی کرد و در بمان ظرف و رفت و چون
پادشاه مراجعت کرد و طعام خواست آن طعام را در پیش او حاضر کردند پس و شرک گفت گفت
و شتهای خود را بر هم زد و اشتهای میکرد و پادشاه که از آن طعام نخورد پادشاه بقتضیه دست دراز
کرد که قهقهه سرواز و سگ شروع کرد در صدا کردن و نزدیک بود که خود را بجسد پادشاه تعجب کرد
امر کرد تا او را بکشند و در آن حال قهقهه را نزد یک و مان خود برده بود پس یک پیش آمد و قهقهه را
از دست پادشاه و انداخت پادشاه غضب کرد و خواست که او را بزند که سگ سر در ظرف کرد
و از آن غذا نخورد و نور آمد و گوشتهای او را بخت پادشاه تعجب کرد و در بان و شرک کرد و اشتهای

تفصیل

در حکایات متعلقه بکتاب

تفصیل را در بیان کرد پس طایع را ادب کرد که چهار رومی طعام را بنوشانیدی پس امر کرد که آن
سک را دفن کردند و این قبه را برای آن ساختند حکایت ۲۱ اینها در این کتاب مبطوره است
که مردی بود در بغداد سگهای چند می داشت که با آنها بازی میکرد پس روزی برای کاری بیرون آمد
و یکی از آن سگها همراه او افتاد و او را بر گردانید آن سگ بر پشت پس افتاد و لبوی جاعی که با او نمیکشید
داشتند و چون او را شمایا افتاد و او را گرفتند و بجان زدند و سک همراه ایشان رفت پس آن مرد را
کشید و او را در چاه انداختند و سر چاه را پوشیدند و سگ را زدند و از خانه بیرون کردند پس چاه را
آمد و فریاد میکرد و کسی باو اعتنائی نکرد و مادر آن مرد دید که پسرش بنیاد یقین کرد که تلف شده است
مجلس غم را پیش بر پا کرد و همه سگها را از در خانه خود دور نمود و آن سک را هر چه زدند رفت پس
روزی یکی از کشندگان صاحبش را دید در خانه بر او جت و ساق پای او را محروح کرد و هر چه
خواستند او را را کردند نکردند پس که این سک از آن کشته حکایتی دارد پس مادرش بیرون آمد و آن
شخص شناخت که یکی از دشمنان پسر او است و او اگر کشته نزدیکی از خلفا آورد و او را عا کرد و آن
کشته پس نیست و او را حبس کردند و آن سک بر در محبس نازم شد و چون روزی چند کشته شد
را از محبس با کردند پس چون آمد سک نیز باو چسبید مردم تعجب کردند و آنچه خواستند او را
خلاص کنند نشد پس خلیفه امر نمود که آن مرد را را کنند و سک از عقب او برد پس آن سگ از بی
او میآمد داخل خانه او شد و بر سر آن چاه آمد و خاک از آنجا دور میکرد پس آن موضع را شکافتند
و کشته را بیرون آوردند پس آن مرد را گرفتند و نقد زدند تا اقرار کرد و در فیهای خود را نشان داد
انها فرار کردند و آن مرد را کشته و نظیر این مطلب در اصفهان نیز واقع شده بود حکایت ۲۲
نیز در این کتاب مبطوره است که وقتی سگی از شهر بیرون آمد و مرداری بدید پس شهر مرا جت کرده
پست سک همراه خود برداشت پس بیرون آمد و خود آن سگ در گوشه نشست و سگها بر آن مردار
افتادند و خوردند تا پیر شدند و خبر استخوان چیزی ماند پس سگها شهر کشیدند در آن وقت
آن سگ نزدیک استخوانها آمد و آنچه بر استخوانها باقی مانده بود خورد و بر پشت حکایت ۲۳
از علی ع روایت شده که از پیغمبر پرسیدند که خداوند سگ را از چه خلق کرد فرمود از آب بان
شیطان عرض کردند که چگونه بود این فرمود که چون آدم و حوا بنیادین فرد میشدند مانند دو جوجه
بودند

در حکایات متعلقه بکتاب

۱۰۰

بودند که میل زدند اعلیٰ نبرد درندگان صحرافت و گفت که دوسخ بزرگ از آسمان بر بر میسایند
 پنداشتند تا آنها را بخورید پس آنها را ترغیب میکرد و میدوید پس از دمان او را شتابی که داشت در
 سخن آبی در شیت پس خلق کرد از آن آب دو سکر یکی نرود دیگری ماده پس در برابر آمد و حواله
 و درندگان را از آن دفع نمودند و از آنجا است که سگ دشمن سباع و سباع دشمن سگ است
 حکایت ۲۸ کی از عمر بن که قریب بعد سال از عمر وی گذشته بود و مقصد القول بود برای
 من حکایت کرد که من در اصفهان در پیش طای قزوینی درس میخواندم روزی فرمود که شنیده
 ام در ویشی تخت فولاد آمده است برویم به بنیم چیزی درشت است یا نه پس با اتفاق اقا
 نبردگان در ویش رفیقم او را پریشان و پر کنده حال دیدیم اقا از وی سبب پرسید گفتش
 گذشته شخصی را آوردند و در این مقبره دفن کردند و رفتند ساعتی نگذاشت که بری خوشی شبام
 من رسید دیدم هوا بهمه معطر است راست نظر کردم جوان خوش روی را دیدم که آمد و داخل قبر
 آن تازه جوان مرده شد و ما فی نگذشت که هوا متعفن شد بطوریکه آن عطر بر طرفت نظر کردم که
 سیاه میبوی را دیدم که آمد و داخل همان قبر شد بعد از لحظه آن جوان خوش روی و پیران آمد و لکن سر
 و صورت او غیور و نر و او رفتم و سبب پرسیدم گفت من مثل صاحب این بیت بودم حرامستم
 با او این باشم و آن سگ عمل بد او بود آمد و با هم نزاع کردم او بر من غالب شد و مرا پیران کرد
 و خودش انیس شد حکایت ۲۹ از کتاب عیون المعجزات از اعلمش حکایت شده که گفت روزی
 در سباج احرام مردی را دیدم که نماز میکرد پس طول او نماز خود را و بعد نشست و دعا میکرد و از جمله
 دعای این بود که الهی کنایه من بزرگ است و تو بزرگتری و منیا بزرگ کنایه بزرگ را میگرد بزرگ
 پس در زمین افتاد و گریه میکرد و چون سر از سجده برداشت نظر بصورتش کردم صورت او را
 مانند صورت سگ و موی او را مانند موی سگ دیدم و لکن بدنش چون بدن انسان بود
 گفتم ای بنده خدا چه کنایه کرده که خدا را از چنین کرده است گفت کنایه من بزرگ است و
 درست ندارم که احدی بداند اعلمش میگوید که من اصرار کردم تا آنکه گفت که من مردی بودم
 تا صبی که دشمن داشتم علی بن اخطاب او اظهار عداوت او میکردم پس یک روزی مردی من گشت
 در حالیکه من بمیکفم برای علی من گفت که اگر در این نسبت دروغ گو باشی چه میخواهی بشوی
 گفتم

در حکایات متعلقه بکاست

۱۶۲

اقتضای هر چه تو بخوای گفت خدا از انزه دنیا بر دیگرانکه صورت او را بگرداند پس شب خوابیدم و
صبح عیسی در من نبود چون صبح بیدار شدم خداوند صورت مرا صورت سبک کرد و الحال شبیه
و پیوسته استغفار میکنم اعشش میگوید که من از این خیر متحیر شدم و ببردم خبر میدادم و تصدیق کننده
من گفتم از تکذیب کننده بود حکایت است در حقه از کتب معتبره مسطور است که وقتی بیرون
الرشید از عالمی شافعی پرسید که چند حدیث در فضیلت علی روایت کنی گفت چهار حدیث
یا زیاد گفت بجز و قمری گفت یا نصیب یا زیاد پس از محمد ابن یوسف پرسید که تو چند حدیث
روایت کنی گفت اگر خوف نباشد روایت مادر علی زیاد از است که بر سر من گذشت از که
عقبر می گفت از تو و از اعمال تو بیرون گفت خواطر جمع دارد بگوئی گفت یا نرزه بیزار حدیث
مسند یا نرزه بیزار حدیث بر سر بیرون گفت که من برای علی فضیلتی میدانم که بچشم خود دیدم
و بگوشت خود شنیدم و ام و نبر که راست از هر فضیلتی که برای او روایت میکنند و من توبه کردم
از من صادر شد باقی این پس حاضران گفتند که اگر مصیبت ایند ما را بان اعلام نمایند گفت
که عامل من یوسف ابن الحجاج از ولایت دمشق من نوشت که خطیبی پیدا شده است که علی
نامش را میگوید و عذرش است که علی پدران ما را کشت و فرزندان ما را اسیر کرد پس آن کینه در
دل ما مانده است و هر که ترک انداختیم پس او را غل نموده با مر من بنزد من فرستاد من او را
رجوع نموده و با یک بروی زدم و گفتم توئی که علی را دشنام میدی گفت آری گفتم و ای بر تو
علی میکشت و اسیر میکرد و فرمان خدا و رسول گفت من ترک بعضی علی نخواهم کرد پس حلا در
اقتضای صدمه از نامه باوند و او را در طاقی مجلس نمودم و در باب انرا قفل ساختم و انشب را در فکر دارم
که چگونه انرا بچشم که مرا خواب در بود چنان دیدم که در آسمان بگشادند در رسول خدا فرو آید
و پنج حله پوشیده و علی فرو آورد و سه حله پوشیده و حسن و حسین فرو شدند و بر یک حله
پوشیده و جبرئیل فرو شدند با یک حله و کاسه در داشت که در آن آبی بود بجاییت مصفا پس
رسول جبرئیل فرمود که این جام را بمن ده جبرئیل جام را بان حضرت داد و آنحضرت با و از بلند
فرمود که شیعه محمد و آل محمد بستانند پس من بجاییت کردم و از آن آب بخوردم و چهل نفر از اهل
مصری من از آن آب بخورند و در سرای من بنظر ابر کس بودند انگاه فرمود که ان خطیب است

فضل

از آنچه که

دست

درستی

در حکایات متعلقه بک است

۱۶۳

و مشقی گجاست امثلون را حاضر کردند علی و کرپان او بگرفت و عرض کرد یا رسول الله این
 من ظلم میکنم و مراوشنام میدهم رسول فرمود که او را بر ما کن پس بند دست او گرفت و فرمود
 که تویی که علی را ناسزا میکنی گفت فرمود خدا یا ادا منج کن فوراً آن خضیب بصورت سک شد
 پس رسول با جماعت با سمان رفت و من هر سان از خواب بیدار شدم و کفتم که آن ملعون از
 او طاق بیرون آوردند چون غلام رفت و او را بیرون آورد و سکی بود با و کفتم که چگونه دیدی عقوبت
 خدا را پس آن دو سیاه انعام را بر اشاره میکرد مانند کسی که عذر بخواد پس کفتم تا دوباره او را
 در همان طاق حبس کردند پس بیرون رفت که بغلام خود کفتم که برو و دیگر باره او را بیرون آور غلام
 رفت آن ملعون را آورد و بر دو گوشش مثل دو گوش آدمی در زبان می جنبانید شافعی گفت که این شیخ
 و من این نیشم زد با و عقوبت رسد بفرمای تا او را در نمایند بهمان او طاق پس چون او را داخل
 او طاق نمودند در همان ساعت صاعقه برام آن او طاق افتاد و آن او طاق را با همان یک
 لبوخت و اقدی که راوی حدیث است میگوید که من بیرون کفتم که این معجزه است که تو را بان
 پس داده اند پس از خدا ترس و در حق فرزندان رسول ظلم کن بیرون گفت که من توبه کردم از
 آنچه من کردم حکایت ۳ در کتاب بدیته المعجز از کتاب خصایص سید مرتضی ریه نقل کرده
 که وقتی علی و در سجده بود که دو نفر برافه آمدند و یکی از آن دو از خواب بود پس حضرت حکم
 فرمودند بران خارجی پس آن خارجی گفت که ای علی بعدالت حکم نکردی و این حکم پسندیده خدا
 نیست حضرت بدست خود اشاره با و کرد و فرمود ا خدا عد و الله دور شواید شمن خدا و کلمه
 نه جبریت که برای سک گفته میشود پس فی الحال آن خارجی سک سیاهی شد و لباسهای او به
 پرواز کرد پس شروع کرد بجرکت دادن دم خود را و اشک از چشمهایش جاری شد پس حضرت
 را بر او رحم آمد و لباسهای خود را جرکت داد پس ایزد بصورت اول برگشت و لباسهایش فرو
 و برکتهمایش قرار گرفت مردم تعجب کردند فرمود چرا تعجب میکنید و حال آنکه اصف بن برخیا
 یک حرف از اسم عظم میدانست و تحت بلقیس را بهمان یک حرف در یک چشم برهم زد و آن
 و در نزد من همشاد و دو حرف از اسم عظم است عرض کردند که پس ترا چه حاجت بیاوران
 برای قتال معویه فرمود ما بذن خدا کاری نیکیم بل عباد مکرمون لایستقونه بالقول هم با هم

در حکایات متعلقه بسبک است

۱۶۴

معیملون و من دعوت میکنم این قوم را برای تمام حجت حکایت ۳۲ در مشارق الانبیاء شیخ
 رجب برسی از محمد بن سنان روایت شده که در انحال علی بن جعفر لشکر برای قتال معویه میگردد و
 نفر خنجره پیش آمد پس یکی از ان دو لغوی در سخن خود گفت حضرت با و فرمود که اخبار
 یا کلب و در شوای سبک فی انحال انم و صدای سبک کرد و بصورت سبک شد مردم از ان
 واقعه متحیر شدند و انم و با خشت خود اشاره بعلی بن میکد و تضرع نمود پس آنحضرت نظری بسوی
 او فرمود بصورت اول بر پشت پس یکی از اصحاب برخواست و عرض کرد که تو را با این قدرت
 چه حاجت بجهیز لشکر فرمود و الذی بر النسمه و فلق الجده نوشتن ان اضرب بر حلی بده لقصم
 فی بده القلوب حتی اضرب صدر معویه و اقلبه من سریره لعلت و لکن عباد مکرمون بالیقین
 بالقول و هم بامر معملون اگر نخواهم مای خود را بر سینه مننم و او را از تختش سرنگون میکنم و لکن
 مای از ان خدا کاری میکنم حکایت ۳۳ از ثاقب الساقب نقل شده که وقتی علی بن ابی طالب
 کوفه بجهیز لشکر برای قتال معویه میگردد و مردم را در قتال و تحریض شنید که دو نفر مرا فقه آمدند و یکی
 از انها در سخن تعدی کرد علی بن ابی طالب فرمود که اخبار فی انحال مرا و مانند سر سبک شد پس
 مردم سفاحت او کردند و بدعای علی بصورت اول بر پشت پس عرض کردند که یا علی ترا با این
 قدرت بجهیز لشکر چه حاجت حضرت مدتی سرزیر افکند و فرمود قسم بخدا که اگر نخواهم که همین مای
 کوتاه خود را بلند می میکنم بسینه معویه مننم و اگر از خدا نخواهم او را فی انحال در مجلس خود حاضر
 میازم پیش از چشمم زدن و لکن عباد مکرمون انح حکایت ۳۴ در کتاب بنجار و دیتیه
 المعاجز از کتاب عیون المعجزات سید مرتضی نقل کرده اند که رسول خدا روزی بعد از نماز صبح
 روی باصحاب کرده حدیث میفرمود که مای از انضار پیش آمد و عرض کرد یا رسول الله سبک
 فلان شخص یهودی جانم را باره کرد و ساق پانمی را مجروح نمود و گذاشت که من بنیاز جماعت
 شما حاضر شوم و چون روز دیگر شد و مردی دیگر آمد و چنین عرض کرد حضرت فرمود که برخیزید
 تا نزد او برویم زیرا که واجب است کشتن سبک گیرنده پس رسول ص با اصحاب بدر خانه
 یهودی آمدند پس پیش آمده در زد یهودی گفت کشتی گفت رسول خدا بدر خانه تو آمده است
 یهودی در نشود و عرض کرد پدر ما در من بعدای تو با و من که بروین تو نمیتیم برای چه بدر خانه

در حکایات متعلقه بک است

۱۶۵

من تشریف آورده اند فرمود سک خود را بیرون آور که گشتن او واجب است زیرا که جای فلان
و فلان را پاره کرده و ایشان را مجروح نموده پس بهودی داخل خانه شده و ریشمان بگردن سک بسته
پرویش آورد چون نظر سک با حضرت افشار بزبان فصیح عرض کرد السلام علیک یا رسول الله
برای چه در اینجا تشریف فرما شده اید و برای چه مرا اینجا بید بکشید فرمود برای آنکه بفلان و فلان
از ار کرده عرض کرد که اینها منافقند و دشمن علی بن ابیطالب میباشند و اگر چنین نبودند من عرض
انسانی شدم و چون از اینجا میگذشتند و دشنام بعلی میدادند لهذا با آنها چنین معامله کردم رسول
چون این بشنید آمد فرمود صاحب سکر که آن سکر را محاطت نماید پس رسول خواست برود
که بهودی پیش آمد و بر قد های رسول افشار و عرض کرد که سک من بتو ایمان آورد من چگونه
ایمان تو بنیادم پس من نیز شهادت میدهم بر بالیت تو و ولایت علی بن ابیطالب پس جمع
انسان که در خانه او بودند مسلمان شدند حکایت ۳۲ کشفه اند که شبی علامه حلی ره رسول خدا را
در خواب دید که با فرمود فردا اول داخل در مسجد اکرام بنامی چون مسجد آمد اول کسی که داخل
شد سکی بود او را زد و از مسجد بیرون کرد گفت که خواب محبت نیست سک نباید مسجد را بجنب
ظاهر شریعت مطهره شبی دیگر نیز بمن خواب دید و روز نیز سکی داخل شد و او را بیرون کرد و شب
سوم نیز چنین دید و چنان کرد پس در شب چهارم حضرت رسول را در خواب دید و با فرمود
خفا که تو علامه عباسی زیرا که در عمل کردن با حکام با استواری و ملقب بعلامه شد حکایت ۳۳
شخصی از اهل نظر اشعاری در مدح یکی از اناسی دولت کشفه بود که نه وزن داشت و نه مخی
چون برای مدح خواند او را بسیار بداد و چنان گمان کرد که او را بجز کرده است و بهو بسیار
بود اما کرد و نا او را در حوضی پر شمع انداختند آن بی چاره بیرون آمد و پسران گاهو فروشان طهران
رسید سکی را دید که مانند خودش سلیزر و آب از آن میریزد و باو کرد و گفت ای برادر من میگو
تو هم شکر کشفه که تو را در آب انداخته اند حکایت ۳۴ کشفه اند که هر وقت سک میخواهد بر سر
سیان و و پای خود میگذارد و بجهت آنکه وقتی که بیدار شود چشمش بعورت خودش میفتد که مبادا
بصورتش ناپاک تارک الصلوة بیفتد حکایت ۳۵ شخصی از شراب مست شد از خانه بیرون
آمد در میان راه افشار سکی باید و صورت او را بیکسید گمان کرد که او می است او را پاک میکنند

گفت

در حکایات متعلقه بکتاب

۱۶۰

نفتای برادر خدا پدرت را پامرز که با من نوازش میبانی پس سگ پای خود را بلند کرد و در بر روی او بول کرد گفت خدا طفلهای تو را ببخشید که آب گرم آوردی و صورت مرثیونی حکایت ۳۹

در منطق الطیر شیخ عطار است که
شبه چنان از عشق اند خضر زبون
شب نجفی با سگان در کوی او
که تو داری در سر خود این بوی
بعد سالی عقد همانی کنی
با سگی در دشت در بازار شد
چون چنین دیدش گفتش ای سگ
گفتای غافل مکن قصه دراز
با تو که داند همی این کار را
حکایت ۴۰ در مجذبات طبیعت
آبود که با بک حیوانات دو
کاین خطر دار و لبی پیش پس
گفت موسی یارب این مرد سلیم
در دنیا سوزم دلش بد میشود
باز موسی داد پند او را مهربر
دیور است برای مکر و دین
گفت موسی بین تو دانی زور سید
دینا دو منتظر بر استخوان
در بود او را خروسی چون کرو
عاجزم در دانه خوردن در وطن
پس خروش گفت تن زین غم مخور

بود شیخی خرقه پوشی نامدار
کردش میزد چه دریا موج خون
مادر دختر از او آگاه شد
پسینه با بست سبکبانی و بس
چون نبود آن شیخ اندر کار بست
قرب سالی از بی این کار شد
دست سی سال بودی مرد مرد
زانکه تو که نه زین قصه باز
چون نه پند طعنه پوست تو
گفت موسی را یکی مرد جوان
عبرت حاصل کنم در دین خود
که تم تر شد مرد زان منقش که کرد
سخره کردشش مکر و بوجرم
گفتای موسی پاموزش که ما
که مراوت زود خواهد کرد چهر
گفت یارب لطف سگ کو برتر
لطف این بهره شود بر تو پدید
خادمه سفره پیشاند و شاد
گفت سگ کردی تو با من خلج
این لب نانی که قسم ما است آن
که خدا بد عوض زین بد کرد

بر دازوی دختر سبکان قرار
بر امید آنکه پند روی او
گفت شیخا چون دلست که راه شد
رنک کتیری و سبکبانی کنی
خرقه را بپوشد و در کار بست
صوفی دیگر که بودش نیم نفس
این چرا کردی و بهر کز این کرد
حق تعالی گفت این اسرار را
سگ ننداز دست من ببرد
که پاموزم زبان جانوران
گفت موسی رو گذر کن زین
که تم تر کرد و همی از منع مرد
که پاموزم زبان کارش بود
رو نکردیم از کرم بهر کرد عا
ترک این سودا کو از حق تیر
لطف مرغ خاکلی کانی است
باید اوان از برای امتحان
پاره نان پاست اثار زاد
دانه کندم توانی خورد و من
میربانی انقدر را از سگان
اسب شیخا چه سقا خواهد شد

در حکایات متعلقه بک است

۶۷

روز فردا سیر خور کم کن خزن	مرسکان را عید باشد مرکب	روزی فردا بود بی جلد و لب
اسب را بفروخت چون شنیدند	پیش یک شدن خروش میزد	روز دیگر هم چنان نان دار بود
آن خروس و سبک بر او لب بر شوی	کی خروس شود ده چندین مرغ	طالمی کا فنی و بی فروغ
اسب کش کشتی سقط کرد و کجا است	کو را خر کوی محرومی ز راست	گفت از آن خروس باخبر
که سقط شد اسب او جای دگر	لیک فردا شترش کرد و سقط	مرسکان را باشد آن نفست فقط
رودا شتر افروشد انحرایی	یافت از غم در زیان اندم خیر	روز تا شب گفت رسکان خبر
ای سیر کاربان با طبل و کوس	گفت او بفروخت شتر اشتاب	گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او میرد نا هنا	بر سبک خوابنده ریزند اقربا	این شنید و انغملاش افروخت
دست از خضران مرغ را بر فروخت	و شکست شکریا میکرد و شاد بیا که کن	رستم از سه واقعه اندر ز من
تا زبان مرغ و سبک امو ختم	دیده سورا القصار او و ختم	روز دیگر آن سبک محروم
کی خروس اثر خاک و طاق حقیقت	چند چند از خر و مرغ و سبک تو	خود پر و خر و مرغ از و کز تو
گفت حاشا از من و از جنس من	که بجزویم از دروغی متحن	انغملاش مرد پیش مشتری
شد زبان شتری آن کبیری	او که نریند مالشرا و لیک	خون خود را ریخت اندر بانیک
لیک فردا خواهد آمد مردن تقین	کا و خواهد گشت ارث و جنین	کا و قربانی و ناهنای تنگ
مرسکان و سائلان ریزد یک	چون شنید اینهاروان شد تیر و تقیت	مرد در موسی کلیم ایبر رفت
رو بهی مالید بر خاک او زیم	که مرا فرما در س زین ای کلیم	گفت رو بفروش خود را و بده
چونکه استا گشته بر چه ز چه	باز زاری کرد گاهی نیکو خصال	مرا در سر من در رد مال
از من او آمد که بودم ناسرا	نا سزا می را توده حسن انجرا	گفت تبری حبت از شصت پسر
نیت سنت کایه آن واپس لب	لیک در خواهم ز نیکو داری	تا که ایمان از زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده	چونکه با ایمان روی پاینده	هم در اندم حال برخو امیشت
تا دلش شورید و او در دشت	موسی آمد در ناجات النحر	کای خدا ایمان ز روی شان به
گفت بخشیدم بد و ایمان نعم	و تو خواهی این زمان زنده ش کنم	گفت موسی اینچنان مردن است
انجنان اینچنان کجا روشن است	حکایت ام شیخ نظامی نقری در کتاب خود میگوید که	

در حکایات متعلقه بک است

۱۶۸

<p>صید کرمی بود عجب تیز بین سایه خورشید را بهو گرفت بود دل مهر فروزش بدو مردبان دل که بجز کرم خورد انظر کنان رو بهی اندر دور باو بجای نو که ان یک نماند انچه یک امر و زبجای تو کرد منقر خورشید پست بدو نشو شاد برانغم که در این زیر شک کامدن غم سبب خرمی است اولین بد که بر آمد غبار بپخته رو باه بدندان گرفت طوق تو او نیز شش من تو شد</p>	<p>با دیده پیا و مرا حل نشین در سفرش مونس و بار آمده پاس شب و روزی را زش بدو گفت در این ده که بسیار فتنه گفت صبوری بکن ای صبور دی که ز پیش تو نخی شد تا دو همت پس بدانی شیر مرد صید کرمش گفت شب است شادی و غم هر دو ندارد و شک که مستندش ز من این جلیه ساز گشت یک از برده غیبش کار گفت بدین خورده که در پاشم گفته رو باه یقین تو شد</p>	<p>شیر سکی داشت که چون بو در همه دقیقه بکار آمده گشت کم ان شیر یک از شیر مرد پای سکت را بر شیر سکی است میشوم کان بهتری یک نماند تیز بکی کرد و عدم کیر شد خیز و کبابی بره خویش ده این غم یکروزه برایش شاد برانغم که دل من غمت با تو چه صیدت بیارند باز آمد و کرمش دو سه جولان رو به داند که چه شیر آدم حکایت ۲۴ نیز ذکر کرده است</p>
<p>که وقتی بهرام کور در صحرائه صیدی کرد و چون خواست بخانه باز آید تشنگی بر او غالب شد و خراگه بغندی بنظرش آمد چون با بخار رسید سکی را دید او نیمه بدرختی و دست و پا بایش محکم بسته و در انجا پیر مردش بانی را دید شبان از جای بر جست و تعظیم بهرام کرد و قدری نان نبردش حاضر کرد و عذر خواست شعر گفت شک نیست کاین جن خان اگر منو است معذرت گفت نان انکهی خورم گشت شیر خوان است و کرم بند چرا این سکی بود پاسبان کله شاد بودم بهم نشینی او</p>	<p>هر چه در خانه داشت حضری غیت در خور چون تو همانی شده چه نان پاره شبان را دید انچه بر سم خرد بهی بدرست پیر گفت ای جوان زیاروی من بدو کرده کار خوش بلیه چند سالم بیاق داری کرد</p>	<p>پیش آورد و کرد لاله کرمی لیک از آبادی انیطره دور است شیرتی آب خور و دست کشید کاین یک تبه مستمند چرا کویت انچه رفت موی موی از وفاداری و اینی او رستگاری کرم رستگاری کرد</p>

در حکایات متعلقه بکاست

۱۴۸

تا آنکه وقتی که سفیدان خود را بشنیدم بخت کو سفیدم دیدم و بعد از هفت نیت شمردم باز کم شده بود و دیگر شمردم و هر دفعه چند کو سفیدم شد و متوجه بودم که چه میشود وقتی هفت بودم پیدار شدم دیدم که ماده کرکی پیدا شد پس آن سک پیش اورفت و با او بخت شد پس کو سفیدی را گرفت و خورد سک طعون شهبوی که براند کله را بدست کرک بماند و آن کله را که کار سازی در سر کار عشق بازی کرد پس چند گشت از این سک چنین دیدم تا آنکه با کرک که قمش و باین درخت بستم تا بهم آخر قمش با کرک بتمش با چنین خطای بزرگ کرد و شش و شصت و نماند بنده بنده فرامی سک من نه که دام بند من است بلکه قصاب کو سفید من است

هر که با مجربان چنین نکند
عبرتی بر گرفت نهایی
نه فیم که چه سر کرده حال و نیم
کرم و دهنده خورم در نه مهر و دم
کفایت آسمان پوستین با نیم
نه در ریاضت خلوت مقام پیدا
رواست که زنده بعد از این بر نیم
جواب داد که زین شش وصف خویش
غریب شش بر دار خوارجی نیم

۳۳ حکایت
شاه بهرام از این سخن رانی
سکی شکایت یام با سکی صحبت
قفا هم صفت بر و داری اعظم
مرانه بزرگ زمستان غشش با نیم
که او فاده نه منی برابر او از نیم
لقمه که تناول کنم ز دست کسی
چه کرده ام که ز او از سنگ تو نیم
بین و وصلت طعون لغات نیم

۳۴ حکایت
چکس بروی آفرین نکند
۳۵ حکایت
زاشانه چه برغان نه غله چون
نه همچو آو میان خشمناک بخشیم
بزار سنگ پریشان بکنه خورم
که خوابگاه کلنج است سنگ با نیم
مرا که سیر از این وضع و خو ی از نیم
که خیره گشته وصف زبان بخشیم

۳۶ حکایت
صفتهای خوب در هیچ جای نیست چه شده است که تو هیچ صفت خوبی نداری و در همه نزلها
راحت میدهند گفت چقدر التماس تو حیوانی هستی غریب از او این صفت همه صفتهای خوب
ترا پوشیده است حکایت ۳۷ مرحوم فاضل زراتی در سنوی خود گوید که دو کی را بود و نا
باعل و دیگر برانان شهادت بعل
ای برادر ای توان ز نسل کرام
نبود از احسان و الطفت عیب
گفت من گشتم بکت بردار را

در عمل و در طمع اندید
نان شما چون خورم من آدم
گفت می بخشم ترا اگر یک شوی
تا پایم از بخت ای نیلخواه

دست خود را سوزی انکود کشید
زین عمل بخشی مرا هم که ضعیف
چون روم و بنال من چون سگ
رشته افکنده پس در کردش

در حکایات متعلقه بک است

۱۷۲

از بی خودی و در بر زهرش | او همی رفت و دیدش این زبانی | نوع و غمی میکرد و آرد و نبال وی
 کشت یک از برختی عمل | زین عمل تهر بود صد ختم خل | او می را سگ کند بی شکو
 ای تقوی بن طبع نادانی تقوی | حکایت ۴۳ | وقتی عارفی بسگی گذشت و امن خود را
 بالا گرفت و از وی خبر از نمود یک باو گفت که ای فلان چرا از من اجتناب کردی گفت
 برای آنکه تو در شرع نجی لهذا از تو لازم شد یک گفت که ای فلان اگر خدا مرا بخش کرده تو
 نیز از تطهیر جا به نموده است و اگر جاه خود را که من ملاقات میکردم بخش میداد پان یکشت و
 لکن آن سگ نفس در خرقه داری اگر جا به تو با و مالیده شود باب هفت و دو پاک غیشود و تو باید
 از سگ نفس از نمائی حکایت ۴۴ | روزی ابو حنیفه بن موسی طاق که از صحابه خاص حضرت
 صادق بود گفت شنیده ام که تو قابل رجعت هستی الحال هزار تومان بمن قرض بده و در زمان
 رجعت بگفت که تو ضایعی من بده که در آن زمان بهمین صورت رجوع خواهی کرد نه بصورت
 سگ و خوک که من تو را بشناسم پس من چگونه بتو خاطر جمع باشم که بصورت انسان خواهی بود
 حکایت ۴۵ | خردس و سگی با هم رفیق شدند تا بهیچانی در زردی رسیدند و چون شب شد
 خردس بالای درخت رفت و سگ در زردی بخت بماند و بخت و چون خردس فریاد کرد
 شغالی صدای او شنید نزدیک درخت شد و گفت ای مؤذن فرود آئی تا نماز جماعت کنم خردس
 گفت که امام جماعت زیر درخت خفته است اندر پد ار کن تا وضو بگیر و شغال پیش آمد و سگ را
 بیدار کرد و از عفتش دید شغال فرار کرد و خردس فریاد کرد که گجای میروی گفت میروم
 وضوی خود را نازده کنم حکایت ۴۶ | سگی داخل مسجدی شد و در محراب بول کرد و لوزینه در
 اینجا خفته بود بیدار شد باو گفت که آیا از خدا جفا کردی که بر محراب بول کردی سگ گفت از
 سبکه خدا ترا خوشگل خلق کرده است نصیب برای او میکنی و لکب او میکنی حکایت ۴۷
 عبد السلام بصری که یکی از صوفیه بود در مسجد خود نماز جماعت میکرد و ارشای نماز گفت کج
 یعنی که کج خج بعد از نماز از وی سبب پرسیدند گفت سگی را دیدم که میخواست داخل خانه کعبه
 شود او را منع نمودم حضرات تعجب نمودند و شروع کردند به پرسیدن دستها و پای او پس یکی
 بچانه آمد برای زن خود نعل کرد و آن زن از شنیدن آن سخن در غضب شد و لی بصورت شوهر را

تصدیق

در حکایات متعلقه بکبریه است

تصدیق نمود و آنرا تصدیق او را واقع می پنداشت پس او را ترغیب نمود در مذیب اهل سنت است
از کفایت شبر طیکه شیخ بنزل ما پادشاه چندی طبع نمود و مرغهای بریان کرده را بالای طعام گذاشت
مگر طعام شیخ را در زیر آن پنهان کرد و چون شیخ نظر کردی و مرغی ندید غضبناک شد و دست
کشید پس زن داخل مجلس شد و آن مرغ را پیرود آورد و گفت ای شیخ تو در نماز سگی را در کعبه دیدی
و تو در بصره بودی چگونه این مرغ را ندیدی که در پیش تو حاضر بود پس شیخ مجلس گشت و به خواست
برگشت

حکایات متعلقه بکبریه است

در جمله از حکایات متعلقه بکبریه و در این باب نوره حکایت است حکایت اول در جمله خاص است
بود مردی که خدا او را زنی سخت طناز و پلید و در جزئی سر چادرش روی تلفات کرد و این زن
سر مضطرب بود اندر تن زدن بهر همان گوشت آوردن محیل
زن بخورد و شش با کباب با شرب مراد آنکه گفت و نفع ناصواب
پیش همان لوت پیا پیشید گفت زن این کبره خوردن کو
گفتن ای پاک تر از دریا کبره بر من بگوشت اندر عیار
پس بخت اندر کی محتاج زن گوشت نیم من بود و افزون بخت
این اگر کبریه است پس بخور گوشت کبره بر من بگو
گوشت در کعبه گذاشت و بخانه آورد و بر زن خود گفت که این سج را به در زن بکار
خود رفت که به آید گوشت را خورد و شوهر شب بخانه آمد گوشتی ندید و گفت ای شخصه گوشت را
چه کردی که ندیده گوشت که تو گفتی بخور است گفت من بی غلظی بکبره میزدیم تا او نفهمد گوشت را
حکایت شخصی که بر رادی خیانتی زد و شب آن کبره را در خواب دید که با و کام میبرد و
میگفت که چه امر از وی من که کسی دشمنی ندارم خنجر بهم بختوانم نیست تا تحصیل از فقه نمایم
لا بدیشوم که بچیزی بزد و بخورم حکایت شیخ سعدی میگوید یکی کبره در خانه زالی بود

در حکایات متعلقه بکبریاست

۱۲۲

که بر کشته ایام و بد حال بود	روان شد جهان سرا می امیر	علامان سلطان زوندس تیر
برون جنت خون از تنش سحید	بهمی گفت و از بول جان میدید	که کر جستم از دست این ترزن
من و کنج و راز برین	حکایت و قتی موشها جمع شدند و قلاده درست کردند که بکود	
که به غنچه از دست کشیدند	که این قلاده را بگردن او اندازد هیچ که ام جرات این طلب کردند	
حکایت از عارف رومی در مجلد سیم ثنونیست	پوست و نبه یافت مردی مستی	
هر صبح او چرب کردی سلطان	در میان جهان رفیق که من	لوت چربی خورد و ام در سخن
دست بر سبک نهادی در نوید	رمنیضی سوس سلب بنگریه	کاین گواه صدق کفایت
دین شان چرب شیرین خورشید	شکست کشتی جواب فی ظنین	که اباد اقله کید الکا ذین
لاف تو مارا براتش بر بنداد	کار پهل چرب تو بکنده با	که بنودی لاف شقت ایجا
یک کبری رحمت افکنده می با	چون شکم خود را بخت در سپرد	که باد پوست آن و نبه بد
از پی کرب و دیدند آن رنجیت	کودک از ترس غشاش شک بخت	آمد اندر آنجن انفض خور و
ابروی مرد لافی را بسپرد	گفت آن و نبه که بر صبحی بدان	چرب میکردی لبان و سبک
که به آمد ناکهانش در بود	بس و دیدیم و کج و دان جدید بود	خنده آمد حاضران را شکفت
رحمهاشان باز چنبدن گرفت	دعوتش کردند و نیرش شدند	شحم رحمت در میشش کشند
او چو ذوق راستی دید از کرام	بی بخت راستی را شد غلام	حکایت از کشته اند که
در رسی در سن میکت هر روز کرب در اینجا حاضر میشد روزی چون شاگرد بارفتند مدرس با کربها		
بماند کرب و دیگران بیرون جدا کرد که ای اخوند ملا یوسف چرا اینانی آن کرب گفت میایم مدرس		
و همه کرد پرسید که تو کیتی گفت من یکی از جنم میایم تا درس تو را گوش کنم مدرس گفت		
من بعد از این راضی شدم سانی ندیر که من تیرسم حکایت عالمی را در خواب دیدند		
گفتند که خدا با تو چه معامله کرد گفت خدا با من فرمود که ایامیدانی که برای چه تو را امر میدهم		
کردم بکارهای شایسته ام فرمود نه عرض کرد با خلایق بشتم فرمود نه و شروع کردم بشماره علمای		
خود فرمود نه خطاب رسید که ایامید داری و قتی در بازار بغداد میرفتی پس دیدی کرب کوچکی		
که سیدی به او را از کرب کرده بود و از شدت سرما میلرزید دل تو بر حم آمد و او را برداشتند		

در حکایات متعلقه بکرب است

۱۷۳

در پوستین خود ننگا داشتی و از سر او را حفظ نمودی زیر حنک لنگ التره و حنک چون برین
 که بر جم کردی بر تو رجم کردم حکایت ۹ از کتاب نخته انخلان نقل شده است که پادشاهی
 از وزیر سستوال کرد که ای اعتبار آدمی باصل و نسب است یا تعلیم و ادب وزیر گفت که باصل است
 و ادب فرج است پادشاه گفت ای ابرارین دعوی دلیلی داری وزیر چهل روز هملت نوشت
 که به کشته شمع داری از مجلس تعلیم می داد و در شب چهل گریه را مجلس شاهی آورد چون لاله او
 شمع را در مجلس نهاد وزیر شمع را طلبید بدست آن گریه را در فی الحال گریه بی تعلیم شمع را گرفت و در جا
 نشست پادشاه بوزیر گفت کدام پدر و مادر گریه شمع داری کرده بود پس اعتبار شخص تعلیم
 وزیر را مجلس بیرون رفت و غلام نمود و گفت که چند موش گرفتند و در مجلس با کردند چون
 نظر که به موشها افتاد فوراً شمع از دست انداخت و همراه موشها دید وزیر گفت که معلوم
 راسی پادشاه شد که شمعیت اصلی بر ادب مصنوعی غالب آمد حکایت ۱۰ وقتی اعرابی
 گریه صید کرده و بنده داشت که این پانچوئی است مردی بر خور و باو گفت که ما هذا السنور یعنی
 این سنو حسیست که صید کرده مردی دیگر باو گفت که ما هذا القطر مردی دیگر گفت که ما هذا البز
 مردی دیگر گفت که ما هذا الفبتون مردی دیگر گفت که ما هذا الجندج مردی دیگر گفت که ما هذا ال
 مردی دیگر گفت که ما هذا التمه و مراد همه در این الفاظ که به بود اعرابی چون دید اسماء عیده و
 گفت قیفش باید بسیار باشد و پیش خود گفت هر م این حیوان را و میفر و شمع شاید خدا بواسطه
 این مال بسیاری من و در پس چون از بازار آورد و پرسیدند که چند میفر و شمع گفت که صد و بیستم
 که قیمت آن نصف و بیستم اعرابی از او در انداخت و گفت لغت اتمه ما اگر اسماء و اقل
 شمع ترج است که یعنی خدا و الفبت کند بسیار کرده است اسم از او کم کرده است قیمت
 حکایت ۱۱ پادشاهی چون امر شد که نوح عازر بر حیوانی حقیقت بخشی مرد عرض کرد الکیا شیر باک و اگر با
 کو نمغند که به باکو تو تر نمغند چگونه جمع شود خطاب رسید که ای اکی ما بین آنها دشمنی انداخت
 مردی کرد او را و در کار مس خطاب رسید که من نیز ما بین آنها را لغت میدهم حکایت ۱۲
 شخصی که نه است بسیار این که اگر گوشت و پیش او میگذشتند از حفظ میبرد و سایر که به بار
 دفع میکرد و وقتی از وی غیبتی ظاهر شد آن شخص چند چوب بان گریه و در گرفت و بچهای

در حکایات متعلقه کبریاست

۱۷۴

خود را حاضر ساخت یعنی من الحال عیال ندارم چاره ندارم مگر دزدی یا انکه تحمل کجای من
 بشود حکایت ۳۳ ازنی کرب را حبس کرد و خبری باو نداد تا مردان کرسکی و تشکی پس چون
 ان زن وفات یافت خداوند شن غدا فرمود باین واسطه حکایت ۳۴ کرب در نزد سفره
 شخصی حاضر شد و معوض میگرداقمه باو دادند هنوز آن شخص خبری نخورده بود که باز صد که دقمه
 دیگر داد تا نصف نان باو داد و او صد میگردان شخص از جای برخاست و گفت که ای کرب چای
 دیگر من معوض میکنم و توان من ده حکایت ۳۵ در خانه شخصی کرب بود بسیار در دهر چند اورا
 برآه دوری میبرد هنوز صاحب خانه نرسیده بود که آن کرب آمده بود لای دست و پای
 او را بست و او را در شط انداخت از قضا آب و را بخانه خلیفه رسانید گفت او را گرفته و دست
 که این کرب در خانه بوده است و صاحب خانه چنین کرده است او را خلیفه بخت خود نوشت که وای
 بر حال آن صاحب خانه که این کرب را از ار کند و این را بر گردن کرب بکشد و در باش نمودند صاحب
 خانه نشست بود که دید کرب میاید با کاغذی انداخته و از جای برخاست و بن خود گفت که
 قبالة خانه دکلید خانه را با کرب بده و ما خود از این خانه بیرون میریم اول که فرمانی نداشت
 ما خرافش نبودیم حال که دستخط خلیفه را دارد این خانه یا جای ما است یا جای او حکایت ۳۶
 در لطایف است که شخصی تبری داشت و بر شان را در اطاق میگذاشت و قفل میکرد و درش
 سبب پرسید گفت میترسم آن را کرب ببرد گفت که کرب چگونه تبر ببرد گفت ای ابله کرب بشپوره را
 که بدرستی از ترش ندارد و تبر ببری را که ده در هم خریده ام غیرد حکایت ۳۷ فاضل زقاقی در

شعوی خود میفرماید	آن شیندستی بلنگی شیر کیر	آمد از کما سیریل آسا بریز
تا کهانش کرب آمد به پیش	کرب زار و نحیف سینه ریش	گفت با کرب بلنگ ز نور من
کاین چنین زار چه ایستند	این چنین زار و نحیف از عطشی	تو مگر از معشر مانستی
بین بجای کرب کو کویال تو	کو تنومندی تو کویال تو	زور و بازوی که این قدرت
که و تا این حدزون که ت	کرب فریاد و فغان آغاز کرد	ز دلیر دست شکایت باز کرد
کی امیر از من میرس این دران	زانکه من یاد بکفتن را شان	زمره شیطان فریب آدم ترا
نراوه خال از ملک صدره زیاد	مر بصورت آدم اما دوسا	در شمایل یوسف اما کرب خوا

در حکایات متعلقه بکبریاست

۱۷۵

<p>کر به ساز اگر ملک افتد بچنگ چون بچنگام کجا باشد شگوه گفت بی بی این بی آدم کجا هم پادم مهر بر یاد تو من ز دنیا نم تو بی تشویش باش مردکی دهنان بگرد گشت زار گفت اینک آدم و خشک ایستاد پس بغزیدن در آمد با غضب شد زبون از تو چنین هم جنس ما جمله شیران را بین از ما زبون شد چه نطف خود ز غیرت رنگ نیک لاف کم زن با پس جان خویش دار و انایم با تو نیروی تو را راه و رسم مکر و حیلت ساز کرد در جوان مردی بر از جنس سباع مرد تو را چنگال و بال آید سلاح پس بچنگ دشمنان بر خویش گفت سوی خانه روانه بچنگ کافرن ای چنگ خجی زرم خود ترسنت چون نیست نیروی نبرد فرض بنداری حدیث افراد چون ز دهنان این شنیدند با رو بجان از پی شمشیر و تیر</p>	<p>کرد و از مو شان بسی کتر بچنگ چون بچنگ از کرب این تسان شنید تا بدرم پوست بر اندام شان هم بچگرم من از ایشان داد تو کرد باز پیش بچنگ از پس دست چون سحاب نو بهار را سپار شد بچنگ کینه پرور سوی مرد گفت ای هر من آدم لقب مرد دهنان گفت ای بی نیتم هم بچنگانند از ما غرقه خون نیز شد کی سخت روی نیز کام کتر بر مردی است و شش زن بکار از بچنگ آن مرد و دهنان شنید رفت شیری رو بهی آغاز کرد کیر و در بچنگ را باید بسج بی سلاح من کی بود خنک صلاح گفت ای آدم سلاح تو کجا است راست کن بر خویش و باز باید چون ندیدی پایه خود جنگ تن چون زمان زن نه چون مردان چونکه در سرداری اینک قرار گفت انصافت چه شد ما و فرار گفت عهد تو ندارد استوار</p>	<p>من همی اندر بچنگ این کرد چون هر بر تر خورده بر سر تا ز سر سرون گنیم سرشان رهنمونی کن مرا و شش باش ره نور دیدند تا یک سر گشت کر به بر او دید و مرد و فرار تا بر بچنگ و بکین کر به کرد بین تو بی با کر به نیروی را بروی آمد از من اید بر تو هم این شنید از مرد و دهنان شنید شد شد کی دو بخویش اثر نام تا به پنجم زور بازوی تو را این سخن جای کالبد بدید کی قوی افکن جان مرد و شش بسیج یکدست کند او را هیچ باید اول اسلحه را استن گفت آلات نبردم در دست خنده زد مرد و دهنان فدا راه جوئی تا بهی از بچنگ من من زرقه هم چنان قوی عار مان برو ما را بکار خود گذار هر چه می خواهی من جان بچگر عهد و سوگند تو نبود بر قرار</p>
--	---	---

در حکایات متعلقه بکربلاست

۱۷۶

در خوش آمدن یک جاگزای
 گفت کی سپیده رخ زار خای
 گفت اگر تن میدی پای سخت سخت
 و امنت بجاده باز دی سینه
 مردست زرم از حاجت
 هر نهاد و روان بردست پل
 مرد را بر که بیالاسل رفت
 امن محبت و نبودش خبر کردند
 استخوانش شد سر اسریر زین
 دید غیر از کرب که کس نبود کرد
 گای برادر که چمن با بخورد
 ناگاید بندهم از تن گفت فی
 حکایت کلاغی که کرب با هم مودت برادری داشتند
 اتفاقا در زیر درختی بودند که گاه پلنگی بسوی اندرخت پیاده و ایشان آگاه نبودند چون پلنگ
 بایشان نزدیک کلاغ بدرخت برید و کرب به در پای درخت حیران ماند و با کلاغ گفت ای یارو
 دار در کار من چاره کن اتفاقا بنزد یک آن درخت شبانی بود که سکان بسیار داشت کلاغ به
 نزد یک آن سکان رفت و بر پای خود را بر زمین زد سکان برگرد و ای چمن شد و انکار از زمین بلند
 شد سکان از پی او پی رفتند تا آنکه کلاغ بآن درخت رسید که ای پلنگ اینجا بودی چون سکان
 پلنگ را دیدند با وجود کم و ند پلنگ بکرب بخت و کرب از پلنگ پلنگ پاس و حکایت
 عا و نقیه در شیراز کرب داشت هر وقت نماز میخواند کرب مانند موم عجب شش سیاتید
 در کوع و سجود میاورد و بر سر پای ایستاد و قیام بعمل میاورد و مردم خصوصا شاه شجاع بدین
 سبب باروت زیاد می بجا و نقیه هم سنان و شد خود را اشارت
 بدین مضمون است که میفرماید ای کلبه خوشتر از آنکه خوش میروی
 غره شود که کرب عابد نماز کرد و

در حکایات متعاقبه بوزنیه است

۱۷۷

حکایات (باب هفتم) بوزنیه

در بعضی از حکایات متعلقه بوزنیه و در این باب پنج حکایت است حکایت اول محمد بن عبد الله در کتاب زینیه المجالس نقل کرده است که وقتی مردی از کلدایان روزگار و استادان این کار شهر نشین بود را مدلهای تازه و او آیدند و او را ضیافت نمودند و در شامی مجاوره سخنی از لطیف که اینهای عباس و سوس در میان آمد آن شخص گفت که من فردا در کدانی حیل می کنم که هرگز بخاطر او نرسید باشد پس مسجدی را با و نشان دادند که کابروا صاغر شهر در آنجا جمع میشدند چون صبح شد آن شخص مسجد آمد و موعظه در کمال فصاحت و بلاغت نمود و سنانکه همه مردم فریفته او شدند پس گفت که ای مردم بنظر عبرت بر من نظر کنید البته بیع شما را رسیده است که طایفه از بنی اسرائیل سبب نافرمانی خداوند جلیل منج شده بصورت بوزنیه شدند بهمانا من از نسل همان طایفه ام و نشانی دارم که از ابا و اجداد من رسیده است گفتند که آن چگونه نشانی است گفت که دمی دارم و دارم و تا حال نشان کسی نداده ام و تا حال خود هیچ کس نخسته ام اما امروز محتاجم و بر نشانی من نهایت رسیده است میخواهم که دم خود را بشما یا نشان بدهم بشرط آنکه هر یک از اهل مجلس تقدیر خود را رعایتی کند پس هر کس پیش آمد و چیزی با و داد تا مبلغی خطیر بدست آورد و از او کینه ضبط نمود پس گفتند که حال دم خود را بهما بنما گفت که ای یاران من چون اظهار سر خود نمودم از غایت محبت و حیاد من که در پس من بود و پیش من آمده است اگر میخواهید بنمایم مردم نمیدیدند و گفتند که باز دیدن دم تو که شستم ما را طاقت چیزی دیگر از تو نیست حکایت ۲ نیز در این کتاب از کتاب جامع الحکایات نقل کرده است که شخصی حکایت کرد که در سفری بکاروانسرا نزل کردم و در جوار من مردی بود که بوزنیه داشت نیمه شب آن جا نورنج خود را کند قصد رجعت با زن صاحب خود نمود من برخاستم و نظر باند و ختم آن بوزنیه مرا بخت کرد چون من ختم نیز برخاستم من نیز برخاستم در این حال بوزنیه جوانی کشود و کینه زری پروان آورد و در پیش من نهاد من دانستم که مرا رشوه میدهد من خود را بخواب زدم بوزنیه پیش آمد و از زن را پدار کرد و با و جماع نمود من از آن حال شجب ماندم و چون صبح شد صاحب بوزنیه کینه زرا در جوار خود نیافت فریاد برآورد که زمر مرا کی بوده است پس بکاروانسرا را گشت که در کاروانسرا را بنید

و این مردم

در حکایات متعلقه بوزینه است

۱۷۸

و این مردم یک از پیش بوزینه گذرند بر کسی که این بوزینه با و در او نرود مال من نرود است
پس مردم از پیش و به چکام التفات ننمودن نیز که شتم تغافل کرد در این اثنا یهودی آمد بگذرد
در او او بخت صاحب بوزینه گفت که مال مرا این یهودی دارد هر چند قسم خورد کسی گوشش نکرد
او را بنزد حاکم بردند امر شد که مال را از او بگیرند مرا جمیع آن تفصیل حال را برای حاکم نقل کردیم و کیسه
زر را و او دم و یهودی را خلاص نمودم حکایت صرافانی بوزینه در دوکان خود می شنیدند تا
حافظت دوکان کند و خود دینی کار خود میرفت و آزاری برابر بوزینه نداشت و خود را بخواب میزد
تا بوزینه را بخواب کرد و زو سیم صراف را بر و چون صراف آمد و چیزی در دوکان ندید بوزینه را
بسیار اذیت کرد چون مدتی گذشت باز همان طراز آمد و در برابر بوزینه چنان کرد و بوزینه دوست
خود را بچشم خود می آید و چشم خود را می کشد و تا خواهش میبرد پس صراف رسید و در را شناخت و
انچه در سابق برده بود از روی گرفت حکایتی در کتاب چوّه اچکوان از ابوهریره روایت
شده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که شیر را مخلوط با آب نکنید یعنی برای فروختن آن زیرا که در
زبان پیش از شما آمدی بود که شیر می فروخت و آنرا مخلوط با آب میکرد پس بوزینه را خندید و بگفت
سوار شد و چون بوسط دریا رسیدند پیش خدا الهام فرمود بان بوزینه تا آن کیستند در صاعش را
داشت و بروغل بالا رفت پس گفتو آن کیستند ما در حالی که صاعش نظر ما به میکرد پس میگفت
یکه نیار از آن کیست و در آب دریا می انداخت و میگفت و نیاری دیگر را و در آشتی در پیش صاعش
می انداخت تا آنکه انچه در کیسه بود بر دو قسم کرد نصف در دریا ریخت و نصف در پیش صاعش
پس انداخت پس برادر آب و شمن شیر را به پیش صاعش حکایت بعضی از اکابر حکایات
کرده است که بر سر کوهی در یکی از جزیرهای دریا شهری بود که از همه شهرها بهتر بود و اخیست آب
و خاک و اشجار و از هر جنس حیوانی در آنجا بود و اهل آن شهر همه خوش بودند و ایشان چنان
بود و عداوت در میان آنها نبود و با یکدیگر رفیق و مهربان و با مواسات بودند تا آنکه طایفه از
اهل این شهر کشتی سوار شدند و سفر دریا کردند پس کشتی آنها شکست و بعضی آنها را بجزیره و دیگر
انداخت که آبهای ناگوار و درختهای بد میوه داشت و اهل آن همه بوزینه و درندگان بودند
و در اطراف آن شهر مرغ عظیم بجهت شدید القوه بود که بر شاخه روزی یک دفعه بر آنها وارد میشد

در حکایات متعلقه بوزینه است

۱۷۹

دیگی از آنها بوزینه را میر بود بهو امیر و طعمه خود می ساخت پس چون آن طایفه از غرق نجات
 یافتند باین شهر رسیدند از آنجا که گرسنه و تشنه بودند از این بهای ناگوار نوشیدند و از میوه های
 ناگوار نوشیدند و از میوه های تلخ خوردند و بر کهای درختها لباس کردند و در منزلهای تاریک
 منزل ساخته و بوزینه ها را نس کرده و با آنها با شرت نمودند و از آنها بچکان پیدا کردند و توانا لد
 و تناسل از آنها شد تا مدتی بر این مطلب گذشت و آن شهر را منزل و وطن خود دانسته و از وطن
 اول فراموش نمودند پس در اینجا عمارتها ساختند و در جمیع شهر حریص شده و در بوزینه های بادینه
 رغبت کردند و از روم نمودند که همیشه در این شهر باشند و با یکدیگر جدال و نزاع کردند و دشمنی
 نمودند و در زیند می یکی از آنها شب خواب دید که شهر اول خود برگشته است و اهل
 شهر با استقبال بیرون آمدند و چون او را بان حالت بدیدند در چشمه که خارج شهر بود او را
 و سوار و تراشیدند پس لباسهای فاخر و پادشاهانند و او را شهر آورده در صدر مجلس نشاندند
 و خوشیان بر دور او حلقه زدند و از آمدن او تعجب میکردند و او خود نیز از این حال فرحانک بود و
 از نجات یافتن از دست بوزینه ها خوشحال بود پس چون پیدار شد با دوطن افساد و غمناک
 گردید و خواب خود را پسکی از برادران خود گفت تا جمعی بر این خواب مطلع شدند و میهای کوچ
 کردن از این شهر شدند و با هم عهد و میثاق نمودند و شب و روز کوشش میکردند که شاید از این
 شهر برفت بوطن با راحت روند پس گشتی تریب دادند و رفیقان را خبر کردند پس در انجیل
 آن مرغ پیدا شد و یکی از آنها را بر بود و او را بخورد چون او را بر دکان آنکه از آن بوزینه ها
 معلوم کرد که از آن جنس نیست پس مرغ آنرا در آورد تا شهر خودش و بر بام خانه او رسانید
 پس آنرا در شهر و خانه خود را شناخت و آنکس آنکه در شهر بوزینگان بودند بخبر شدند و بر
 رفتن از رفیق کریه میکردند و می دانستند که آن مرغ با او چکار کرده است و اگر میدانستند بزمینه
 از روم میکردند که بجای او باشند و او بگفت یالیت قومی بیغیون و این از جمله حکایات مرعوره
 است مثال دنیا و آخرت و غرایل و حاندون و مفاسد دنیا که مقام تفصیل نیست بر مبالغ
 پوشیده نیست حکایت او را که بوزینه در پای کان بخاری چند روزی بسر برد
 بخار مانده میکند از بوزینه پیش در جوف چوبی و آره میکند و بهر چه آره میکند یک آره در جوف
 آن چوب

در حکایات متعلقه به یوزینه است

۴۱

آن چوب بریده میکند از بد یوزینه پیش خود گفت اینکه کاری ندارد آن بخار که پائین آمد یوزینه
از هر داشت بنا کرد از آن قدری آره کرد آن او را شاد برداشت بچوب داشت با در جوف
جای آره دیگر گذاشت و پختن در جوف جای آره دیگر رفت آن او را بهی گوید هر چه میگوید
پختن او بیشتر سخت شد و این مثل شد که بخش رالای شخته گذاشته میفشاردیم با بچه و

حکایات باب بیجدهم شیر است

در جمله از حکایات متعلقه به شیر است در این باب نه حکایت است حکایت وقتی عابدی
متحاب الله عود عبورش افتاد شیر مرده که اجزای او از هم تلافی شده بود و عاگرد خدا آن شیر را
زنده کرد و ایند شیر چون خود را زنده دید داشت که از دعای این مرد عابد است گفت که من می
خواهم تو را باره کنم گفت که من تو احسان کردم تو مرده بودی زنده ات نمودم جزای احسان
احسان است نه بدی گفت راست نیکوئی ولیکن شیرم که وقتی کار بدی از من سر بر زد و تو بر من
نفرین گاهی دوباره بهیمرم حال من مصیحت خود را چنان میدانم که ترا باره کنم حکایت ثانی عارف روحانی

در مجله دوم از شنوی میفرماید	روستانی کاو و برا خور نیست	شیر کاوشن خود و بر جانش
روستانی شد در اخور سوی کاو	کاو در سخت شب انج کاو	دست میباید بر اعضای شیر
پشت و پهلوی کاو بالا گاه زیر	شیر گفت از روشنی افزون شد	ز برات بدریدی و دهنش شد
این چنین گستاخ نان میخاردم	کاو در این شب وینیداردم	حکایت ۳۱ ایضا در مجله اول
این حکایت بشو از صاحبان	در طریق عادت فروزینان	برتن دست و گفتنها میکردند
از سر سوزن کبود بهار نشد	سوی دلاکی شد فروزینانی	که بودم زن کن شیر نشینی
گفت چه صورت زخم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیران	طالع شیر است نقش شیر زن
چند کن رنگ کبودی سیر زن	گفت بر چه وضعت صورت زخم	گفت بر شانه که زن آن زخم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	در دوان در شانه که سکن گرفت	پهلوان در ناله آمدگی سستی
سر را گشتی چه صورت میزن	گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دستگاه آغازیده ام	گفت دم بکند از ای دو دیده ام	شیر بیدباش گوی شیر باز

در حکایات متعلقه شیران است

۱۰۱

<p>که دلم سستی گرفت از زخم کار بانگ کرد او کاین چنانداست کوشش آن بگذار و کوتر کن کلیم کاین نیم جانب چه اندامست گشت افروتن در دلم کن زخمها بر زمین زد سوزن از ششم او این چنین شیری خدا نافرید و نذران قصه طلب کن قصه را بسکه آن شیر از کین در بر بود کرد وظیفه مادر داریم سیر گفت آری که وفا نمیمد اخذ روح نیست بغنی عن قدر گفت آری که توکل بهیرست با توکل زانوی اشتربند زین منط بسیار برهان گفت شیر جبر را بگذشت و قیل و قال قسم بر روزش باید بی ضرر سوی آن شیر او دیدی همچو قوم کفشدش که چندین گاه ما نانه بخد شیر و تو زود زود قوم کفشدش که ای خر گوشه مرضیعی را قوی را فی قناده بعد از آن کفشدش که گوشه</p>	<p>جانب دیگر گرفت شخصی زخم گفت این گوشه است ایر و نکو جانب دیگر خلش آغاز کرد گفت نیست اشکم شیرای عزیز خیره شد دلال و لبس حیران ماند گفت در عالم کسی را این قناده حکایت است در مجله اول منوی طایفه تنجیر در دای خوش آن چرا بر جله ناخوش گشته بود جز وظیفه در پی صیدی سیا مگر با پس دیده ام از زید و بکر در حذر شویدن شور و شربت این سبب بهم سنت نهیمست زمر الکاسب حبیب الله شو کز جواب انجیر بیان گشتد سیر عهد ما بشد با شیرش یان حاجتش بود تقاضای دگر چون بخر گوشه اندین ساغر بدو جانقا کردیم در عهد و وفا گفت ای یاران مرا مملکت یه خوش را انداز و خر گوشه را آنچه حق است موخت سر ز نور را در میان آنرا آنچه عداوت است</p>	<p>بی محابا و مواساتی و رحم گفت تا گوشه نباشد حکیم باز قوی بی فغان را ساز کرد گفت تا اشکم نباشد شیر را تا بدیر نکشت در دندان بماند شیر پدم و سر و اشکم که دید از کلید باز خوان این قصه را بودشان از شیر دایم کشش جمله کردند اندام شیران تا نکرد و تلخ بر باین کیا جمله گفتند ای حکیم باخبر رو توکل کن توکل بهیرست گفت پیغمبر ما از بلبلند از توکل در سبب کابل شو رو به و آب و خر گوشه و شغال کا ندرین بهت نیست در زیان قرعه بر هر که قناده روز روز بانگ زد و خر گوشه کا خرد جو تو مجبور نامی ما ای عنود تا بکرم از بلا پیران جمید گفت ای یاران ختم الهام آن نباشد شیر را و کوب را گفت هر رازی نشاید بگفت</p>
--	---	--

در حکایات متعلقه شیر است

۱۸۲

<p>جفت طاق آید که طاق جفت زان سبب گاندر شدن او ماند و پیر خام باشد خام و دست نارسان شیر اندر آتش در خشم و شور خشمگین و تند و تیز ترش رو سکه کاوان را ز بیم بدیده ام امرا را افکند از هر زین من بوقت چاشت دره اندم جفت و بهره کرده بودندان نفر گفتش مانده شایع بشیم عیش من توانم بهر ناکس یار گفتش بگذار تا بار و کر وزنه قربانی تواند ریش من یادم از رفتی سه چندان بد من حال من این بود با تو گفته شد کرد و طیفه بایت ره پاک کن پیش در شوکر همی کوئی تور است اندرا آمد چون طلا دوری پیش چاه متع را دام جانش کرده بود گفت پا و پس سیدی تو چرا جان من لرزید و دل از جا رفت گفت پیش از حجم او را قیامت تو مگر اندر بر خویشم کسی</p>	<p>ساعتی تا خیر کرد و اندر شدن خاک را می کند و میغرید شیر زین پس من نشوم اندمده دیدگان خرگوش میاید ز دور چون رسید و بیشتر نزدیک منکه گوش شیر ز مالیده ام گفت خرگوش لایمان غدر نیم بار فتن خود سویی شد اندم شیری اندر راه قصد نه کرده خواجده تا شان که آن در گیم هم تو را و بهم شمت را بر درم روی شه غنیم برم از تو خبر لایه کرد پیش بسی سودی نکرد بهم بلطف هم بخوبی بهم بن از و طیفه بعد از این امید بر بین پا و وقع ان پیاک کن تا سزای او و صد چون او دم تا بر داور ابوی دام خویش چونکه نزد چاه آمد بشردید پای را و پس مکشش پیش اندرا گفت آن شیر اندر این چه ناک کن تو پس کان شیر در چه حاضر است چونکه شیر اندر بر خویش کشید</p>	<p>بعد از آن شد پیش شیر خجسته زن گفت من گفتم که عهدان خشان بانک دیوان است و خون انچه مید و دپدشت و کتبخ او بانک برزد شیر بان ای خلف نیم خرگوشی که باشد کا چنین کرد و عفو خداوندیت است با من از بهر تو خرگوشی دگر قصد بر دو بهره اندیده کرد گفت شایسته که باشد سرمدار کر تو بایارت بگردید از درم گفت بهره را که رونه پیش من یار البتد مرا بگذاشت خود بعد از آن را شیر این ره تلبه حق می گویم ترا الحق تر گفت بسم الله یا نا آن کجاست در دروغ است این سزای تو سوی حاجی بی گوشانش کرده بود کرده ان خرگوش ماند و پاکشید گفت کو پایم که دست پای رفت اندرین غلغله زافات ایمن است گفت من سوزیده ام زان آن در پناه شیر تاجه مید وید</p>
--	---	---

در حکایات متعلقه شیر است

۱۳

چونکه در چه بنگرید اندراب
شکل شیر در برش خوش رفت
در قفا و اندر چه می گویند بود
سوی تخم آن روان شد بابت
جمع کشیدن آن زمان جمله خوش
سجده آوردند و گفتند که بان
باز گو تا چه سکا لیدی بمگر
و نه خرکوشی چه باشد در جهان
حکایت نیز در مجلد اول
هر سه با هم اندران صحرای ژرف
در رکاب شیر با فرو شکوه
چون ز که در پیشه آوردند نشان
که زود قیمت بعدل خیر دان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
بر قبه های شیر این ماسر
نایت من باشی در قیمت گیری
آن بزرگ و تو بزرگ در رفت و
شیر گفت ای یک چون گفتی بگو
پیش چون من شیر تمیل و نذیر
چون نذیر من خرد شیرش رسید
گفت ای ز بخش کن از بهر خورد
دان بزار بهر میان روز را
شجره این شاه بالطف گرم

اندراب از شیر او دریافت تاب
چونکه خشم خوش را در چاه دید
زانکه ظلمش بر سرش آینه بود
شیر را چون دید در چه کشته زار
شاد و خندان از طرب رفیق و جو
تو فرشته آسمانی یا پری
آن جوان را چون بالیدی بمگر
تو تم بخشید و دل را نور داد
شیر و گرگ و روبه بی هر شکار
صید ما کردند با رو شکوف
کا و گو بی من بزرگ خوش رفت
کشته و مجروح اندر خونگشان
شیر چون داشت آن سوا نشان
ر شمارا ای خبیان که ا
گفت شیر ای یک این را بخش کن
تا بداید که تو چه کو به سری
بزرگ که بر میان است و وسط
چونکه من باشم تو کوئی ما تو
گفت پیش ای خری کو خود خرد
در سیاست پوشش از سر کشید
سجده کرد و گفت کاین کا و همین
بخشیتی باشد سه پیروز را
گفت ای روبه تو عدل افروختی

شیر عکس خورشید را ز تاب
سرور را گذاشت اندر چه دو
چونکه خرکوش از ربانی نشاد
چرخ میر و شاد و بان با مرغزار
حلقه کردند و چه سعی در میان
نه تو غر را یل شیران نری
گفت تا بیند خدا بود ایمان
نور دل بر او دست ما را زود داد
رقعه بود و از طلبت کو به سزا
چونکه رفتند این جماعت سوی
با فشد و کالیشان پیش رفت
گرگ و روبه را قطع بود و اندران
و بخت داشتند نام نشان
شیر با این فکر میر و خنده داشت
معدلت را نو کن ای کاین
گفت ای سه کا و خوشی داشت
رو بها خرکوش تباں به خط
که یک خود چون بود و کو خوش بود
پیشش آمد آنچه زدا و را در دید
بعد از آن روز شیر را بر پا کرد
چاشت محروم باشد از راه
و اندک خرکوش بهر شایم
این چنین قیمت زنی آفریدی

در حکایات متعلقه بشیر است

از کجا آموختی این ای بزرگ
 هر سه را بر کیه و نشان و برود
 چون کمر قتی عبرت از کمرک دنی
 مرک یاران در بلای محترز
 تا شنیدیم آن پاشهای حق
 بهیچ رویه پاس خود و در نیم پیش

گفت ای شاه جهان از حال کمرک
 رو بها چون چمکی ما را شدی
 پس تو رو به پستی شیر منی
 پس پاس او را که ما را در جهان
 بر دین ما ضیاء اندرستی
 امت مرحومه زانیر و خواندگان

گفت چون عشق ناگشتی کرد
 چونت از ابریم چون تو ماشدی
 عاقل آن باشد که گیرد عبرت از
 کرد و پید از پس ششیا ن
 ناکه ما از حال آنکه کان پیش
 از رسول حق صاف می پمان

حکایت رو باهی را دیدند که زان افغان و خزان میرفت سبب رسیدند گفت که شنیدم
 والی ولایت حکم کرده است که شیر از آبگیرند و در زیر تختند گفتند اینغیه شیر را با تو چه نیاست
 گفت خاموش باشید که اگر حدودان بگویند بغرض که این تجر شیر است البته که قمار ایم و تافیش
 حال نمایند پوست از سرم کنند باشند و تا ریاق از عراقی آورند مار کزیده میرد حکایت در
 کتاب حیوة همچوان از بعضی تواریخ نقل کرده است که وقتی پادشاهی از پادشاهان از شهر خود
 بیرون آمد و در محکمت خود نمیکشت تا قریه بزرگی رسید شهرها داخل قریه شد شکلی بر او غالب شد
 بدر خانه آمد و آب چشمه پس فی با جمال ناگوزه از آب بیرون آمد و کوزه را بدست ملک داد
 نظرش آن زن را قیاد مقنون وی شد او را بسوی خود دعوت کرد زن ملک را ساخت و
 دانت که از دست او خلاصی ندارد پس داخل خانه خودش و کتابی را بیرون آورد و بدست ملک
 داد و گفت که در این کتاب نظر بفرمایند تا من اصلاحی از خود کنم و نیز تو پایم ملک در آن
 کتاب نظر کرد و دید مذمت زنا و عقوبات زنا نوشته است ملک بهم لرزید و از خدا ترسید و
 توبه کرد پس ازین برآمد از دو کتاب را با و داد و از اینجا گذشت شوهر ازین غایب بود پس
 چون حاضر شد تفصیل را مای شوهر حکایت کرد آن مرد متحیر شد رسید که مبادا ملک اینرا
 خواسته باشد پس حرات نکرد که با او مباشرت نماید تا مدت طویلی گذشت زن نیز خوشایان
 خود شکایت کرد پس آن مرد را نیز پادشاه آوردند عرض کردند که خدا عزت ملک را پاینده دارد
 این مرد زمین را ما چاره کرده است برای زراعت و مدتی زراعت کرده است و الحال این
 معطل نگذاشته است نه زراعت میکند و نه ترک میکند نه تا بدیکری اجاره بدیم و حاصل
 شده است

در حکایات متعلقه بابی است

۱۱۵

شده است ضرر برای زمین و بیشتر سم فاسد شود زیرا که زمین چون ذراعت نشود فاسد شود ملک
 بشوهر زن گفت که چه مانع شده است ترا از ذراعت از زمین عرض کرد برای آنکه خبر من رسیده است
 که شیر من داخل زمین من شده است و مرا طاقت برابری با شیر نیست ملک قصه را فهمید گفت ای مرد
 زمین تو خوب زمین است زراعت نماند که دیگر شیر با بجای میاید پس حایزه بسیار بان زن و شوهر
 داد و بعضی این حکایت را نسبت بفیروز داده اند حکایت ۱۰ در کتاب فرج بعد از غم است
 که قاضی ابوالقاسم کوید روزی در مجلس عمر و ابن یحیی در کوفه نشسته بودم که یکی از غلامان او درآمد
 که شیر وکیل مار در فلان موضع در بود بفلان پیشه برد گفت لا اله الا الله چند سال است که پدر او را
 بهم شیر در همین موضع در بوده و چون روز دیگر شد که ناگاه خبر آوردند که شخص را که شیر ویرور برده
 بود باز آمد پس آن شخص وارد شد عمر و از حال او پرسید گفت چون شیر مرا در بود پهلوس گشتم و از بقیه
 احوال خود خبر ندارم تا ناگاه که بهوش آمدم و شیر را ندیدم و جراحاتی بر من وارد نیامده بود و لکن در
 اطراف خویش سرو استخوانهای آدمی دیدم زیاده از حساب پس برخوایستم تا پیران ایام پانچم
 بخیری برآمدیم بیانی دیدم پراز رو چون بامن رسیدم سران بهمیان نشوادم ز قهقهه یا قهقهه بچلیدم
 که اصل مال که در میان بهمیان بود آنچه خرج کرده بودند مفصلاً نوشته بود حساب کردم چنان بود
 که در قلم آورده بود پس بهمیان بآن خط نزد عمر و گذاشت و عمر و آن خط را بشناخت و از آن حال
 تعجب نمود حکایت ۹ نیز در این کتاب است که مردی نزد هشام ابن عبدالملک آمد و گفت یا خلیفه
 در راه عجایی دیدم گفت چه بود گفت در آنسای راه در میان دو کوه طی رسیدم از دست راست
 شیر من و در دست چپ آژدهای دیدم که قصد من کردند من سر بسوی آسمان کردم و عرض کردم
 که ای دافع رنج و بلا دانی که شیر و آژدها قصد دارند انیکه از نیت کنند مرا از ایشان رهایی ده
 مرا در آن حال آن شیر و آژدها پیش آمدند و مرا بوییدند و رفتند تم با تخم و سعاده

حکایات و در باب نوزدهم متعلقه بابی است

در جمله از حکایات متعلقه بابی و در این باب نیز ده حکایت است حکایت ۱۱ وقتی بهمیان
 در دریای عمان جمع شدند و گفتند که ما شنیده ایم که اصل و حقیقت از آب است آیا آب حقیقت
 و حقیقت

در حکایات متعلقه بابی است

۱۸۶

و کجا است که ما نماندیم و ایم پس دریا با طلی کردند تا نزد بزرگ خود آمدند از وی پرسیدند که این
 آبر که میگویند اصل ما از آن است در کجاست گفت ای عزیزان شما من غیر از آب را نشان میدهم
 تا من بر ایشان شما به هم حکایت ۲ در نبی اسرائیل صیادی مابهی صید میکرد و بازار او را و دما او
 را برای قوت عیال بفروشد ظالمی از وی پرسید که یا صیغروشی این مابهی آن فقیر ترس آنکه من
 او را با و ند گفت نمیفروشم آن ظالم بضرب چوب آن مابهر از وی گرفت و چخری با و داد پس
 دل آن فقیر بدو آمد و در حق ظالم نفرین کرد و گفت خداوند در همین دنیا او را از این ظالم نشان
 پس انظالم چون انماهی را بخانه او برد و برایش بریان کرد و ندخواست که لقمه بر او رود دید که مابهی در دست
 و دست آن ظالم را گرفت و گریه مضرب برایش آورد و ند گفت باید این انگشت قطع شود تا بجف
 سیرایت نمند چون قطع کرد و باز سیرایت بجف کرد پس قطعه قطعه میبردند پس همه دست او
 را بریدند و میخواست که بر که مرادید و دیگر ظلم نمکند تا وقتی سبای درختی آمد و در آنجا خواش بود و در خوا
 دید که با و کفشد ای مسکین تا چند اعضای خود را قطع بینایی بر و نزد صاحب مابهی و از وی طلب
 بطلب که او را نفرین کرده است پس برخواست و بدر خانه آن فقیر آمد و از مال خود چخری با و
 داد و او را راضی کرد پس شفا یافت خطاب بموسی رسید که اگر اندر خصم خود را راضی نمیکردی
 که ارم دستش بر طرف نمشد چه بد کردی مباحش این زافات که لازم شد طبعیت امکانات
 حکایت ۳ عارف رومی در مجلد رابع از غنوی میگوید قصه آن بچه است ای غنود
 که در آن سه مابهی اشکوف بود پس شتابند تا دام او را غرم راه مشکل ناخواه کرد
 رفت انماهی ره دریا گرفت رفت آخر سوی من عافیت پس چه صیادان پاوردند و ام
 چون نکشتم بمره آن رهنا لیک از آن نندیشم و بر خوردم

چند صیادی سودی آن آبگیر مابیان واقف شدند و همنه گفت با اینها ندارم مشورت
 راه دور و پهنی پنهان گرفت خوشی تن افکند در دریای ژرف
 نیم عاقل را از آن شد بل کام انیز مان سودی ندارد و حشر تم خوشی تن را انیز مان مرده کنم

برگشتند و بدیدند آن صغیر آنکه عاقل بود و غرم راه کرد که یقین سستم کنند از متعدد رنجها بسیار دید و عاقبت
 که بنا به حد انرا بهیج طرف گفت ماه من فوت کردم و قوت
 چون کنم چون قوت شد این فقرتم پس بر ارم شکم خود و بزرگ

در حکایات متعلقه بابی است

۱۸۷

پشت زیری میروم بر آب بر
هم چنان مردوشکم بالا فکند
که در بغا مایی حشر بر دوش
غلط غلطان فت پنهان اند
تا که بجهد خوشی بر ماند کلیم
بر سر آتش بشت تا به
عقل سکفتش الم یا یک نذر
من سازم خرد بر یابی وطن
که چنین ورطه اگر یابم را
عقل سکفتش حماقت یا کواست
و پنهان رود خانه خشکی نمودند تا مایی بگیرند جمعی دیگر از عقب ایشان آمدند که از آنها مایی بخورند
یکی بصیادان گفت که عجب شما مردمان احمقی هستید که میخواهید از رودخانه بی آب مایی بگیرید
گفت احمق تر از ما انکارند که از عقب مایانند تا از مایی بخورند حکایت در کتابان است
که صیاد و ضعیفی را مایی قوی بدام افتاد طاقت ضبط آن نداشت مایی بر او غالب آمد و دام از
دستش بر بود و بر رفت دیگر صیادان را تاش کردند که چنین صیدی بدست افتاد و نکاه پنهان
نموداشی گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و مایی را روزی مانده بود که گفته اند
صیاد در دجله مایی نگیرد و مایی فی اجل در خشکی نمیرد حکایتی است مردی مایی از بازار خرید و
بجانه آورد و بعیال خود گفت که من میخواهم و شما این مایی را در دست کنید پس مرا پیدار کنید
عیالش مایی را درست کردند و خوردند دست اندر این مایی را توده کردند پس چون انفراد پیدا شد
گفت مایی را بیاورید بکشند تو که مایی خوردی مگر فراموش کردی گفت من کی مایی خوردم
گفتند که دست خود را بکن پس چون بو کرد بوی مایی ششام نمود گفت شما را راست میگویند
گویا که من سیر شده ام حکایت در کتاب لطایف مظلوم است که مردی سه مایی بریان
کرده از بازار بخرد و بجانه آورد و پسری داشت در کتب بود مادرش گفت هنوز سپریا نه بیا

نمایان

در حکایات متعلقه بایست

۱۵۸

اما این بابها بخوریم چون مشغول خوردن مایه شدند پس رسید ما در دو مایه بزرگ را در زیر
 غشی پنهان کرد پس بدید چون داخل شد مشغول خوردن مایه گشت پدر خواست او را مشغول
 کند تا از مایه کمتر بخورد گفت ای فرزند حکایت بوفس را در کتاب خوانده گفت نه اما از این مایه
 میپرسم مایه را برداشت و سر کوش او گذاشت و لههای خود را بر هم زد گفت ای پدر این مایه
 میگوید که من در آن زمان کوچک بودم لکن دو مایه از من بزرگترند در زیر تخت پاشند از آنها
 احوال پرس حکایت از سعید بن جبیر حکایت شده که گفت چون خداوند حضرت آدم را
 بر زمین فرستاد و بنود زمین غیر از نمر که طایر معروفی است و غیر از مایه انسر در صحرای بود و مایه در
 دریا و با هم رفیق بودند و با هم میخفتند چون انسر آدم را دید بنزد مایه آمد و گفت که ای مایه امروز
 کس بر من آمده است که بدو پای خود راه میرود و بدست خود و تصرف مینماید مایه گفت که اگر
 راست میگوید نه اما از دست او نجات خواهد بود و نه تو را حکایت از قشیری نقل شده
 که گفت حضرت سلیمان از خدا خواست که همه حیوانات را همان نماید در یک روزی پس تنها
 طولانی اطعمه میتا کرد پس خدا فرستاد از دریا مایه را پس خورد تمام آنچه را که در این مدت جمع کرده
 بود و طلب یاقوتی کرد سلیمان گفت که دیگر چیزی ندارم یا تو هر روز چنین میخوری گفت که
 رزق من هر روز سه برابر است و لکن خدا امروز مرا همین طعام داد پس کاشکی که همانی نمیکرد
 زیرا که من امروز که سه ماندم برای آنکه همان تو شدم حکایت چون خداوند مایه را خلق
 کرد و همه زمینها را بر روی او قرار داد و بیست و سه روز او آمد و گفت تو را چه لازم که این باب سبکین را
 بکشی خواست که زمین را از روی خود بیدارد و خداوند حیوانی را خلق فرمود که چگونه از زنبور پس
 داخل شکر انابهی شد پس تا چهل روز سهوش افتاد و خداوند قدرت خود در زمین را نکا داشت پس
 انابهی بخدا نالید آن حیوان از شکر او بیرون آمد و در برابر او ایستاده است و نام انابهی است
 و بعضی سموت گفته اند حکایت از مردی چهارپسر داشت مریض شد یکی از آنها بدید که آن گفت
 که یا شما با رحمت مریضداری در را بکشید که ارشاد تمام مرا باشد یا آنکه این رحمت را من گذا
 کیند و میراث او تمام مال شما باشد گفتند که رحمت از آن تو و میراث از آن ما پس انسر تو و جبر
 پدر شد و وفات کرد و تمام مال را برادران قسمت کردند و این پسر هیچ نداشت شب پدر را در

در حکایات متعنه بابی است

۱۸۹

خواب دید با و گفت که برادر فلان موضع صد دنیا را میاشد برادر گفت ای پدرا یا برکتی در آن
 هست گفت نه چون پدرا شد برای زوجه خود نقل کرد گفت برادر تا بان لباس میپا که گفت
 مالیکه برکت ندارد و پنجاهم شبی دیگر برادر خواب دید با و گفت که در فلان موضع ده دنیا است
 برادر پرسید که آیا برکتی در آن هست گفت نه انمال را نیز نداشت شب سیم خواب دید با و
 گفت که در فلان موضع یک دنیا است برادر گفت یا برکتی دارد گفت بلی چون پدرا شد یک دنیا را
 برداشت سازار آمد برادر دید که دو ماهی دارد از وی بخرد بهمان دنیا و چون شکم آنها را شکست
 و در پی رسید که مانند آنها نبود پادشاهی یکی از آن در با بخرد به سی استر که بار آنها طلا بود پس
 طالب آمد و دیگر شد و از ایشیت بار طلا خرید حکایت ۱۲ از کتاب معضلات نقل شده که
 محمد بن ثابت گفت من در خدمت امام زین العابدین نشسته بودم که عبداللہ عمر حاضر شد و عرض
 کرد که یا علی بن الحسین من سیده است که تو او را غنیمتی که بر یونس بن عتی عرض شد ولایت پدر
 تو او قبول نکرد و لهذا در شکم ما بی محبوس شد فرمود چه چیز از این منکری گفت که من قبول
 ندارم فرمود که میخواهی بر تو معلوم شود صدق این مطلب گفت بلی فرمود که بنشین عبداللہ نشست
 و حضرت غلام خواند و با و فرمود که دو دستمال بیاور غلام حاضر کرد حضرت با و آنرا با بکسر فرمود که
 چشمهای عبداللہ را یکی از این دستمالها ببند و چشمهای خود را هم بدیکری ببند محمد میگوید که آنحضرت
 سخنی فرمود و بعد فرمود که کشاید چشمهای خود را پس نظر کردیم خود را بر روی بساطی دیدیم در
 کنار دریا پس آنحضرت تکلم فرمود بکلامی مایمان دریا نزد آنحضرت آمدند و از میان آنها ما بی
 بزرگی ظاهر شد حضرت با و فرمود که اسم تو چیست عرض کرد که اسم من نون است فرمود که چرا
 یونس در شکم تو محبوس شد گفت برای آنکه ولایت پدر تو را بر او عرض کرد و منکر شد و چون
 اقرار کرد بخاک یافت و کذا لک من انکروا لایک اهل البیت یخلف فی نار جهنم حضرت رو بعد از
 کرد و فرمود که آیتیندی دیدی عرض کرد بلی فرمود چشمهای خود را ببندیدیم فرمود بخشاید
 شودیم خود را در منزل حضرت دیدیم پس عبداللہ پیران آمد من را عقب آوردن مردم بفرموده
 امام عبداللہ گفت که بولا قوم تیوار ثون السحر کابر عن کابر حکایت ۱۳ در جمله از کتاب
 که یکی از صحابه حضرت سجاده بنجد مت آنحضرت از وی احوال پرسید عرض کرد

خود را

در حکایات متعلقه بآب است

۱۹

که چهار صد تومان قرض دارم و نمیتوانم ادا نمایم و عیال من هم بیایم و نفقه آنها را ندارم و خست
که سیت کرستین شدید عرض کرد و این رسول الله چه میگوید که بعضی بالاتر از آنکه برادر
مؤمن خود را به پلیم که محتاج است و نتوانم که رفع حاجت او نمایم پس جمعی که در خدمت حضرت
بودند بیرون رفتند پس بعضی از منافقان بعضی گفتند که تعجب است از این طایفه که گاهی میگویند
ایضا ما بخوابیم خدا بامید بدو گاهی میگویند که نمی توانیم رفع حاجت کسی را بنماییم پس این سخن بآن
شخص رسید که خدمت حضرت آمد و سخن را حکایت کرد و حضرت فرمود که خدا خواسته است
که در کار تو کثایتی شود و اینک دو نان جو دارم بیکر ایابی افطار و دیگر برای سحور خود که شش ماه
بیکر بیرون آورده و تا خدا خیر و آسای نبوده پس این نانها را برداشت و بیرون آمد و بنید است که چه
کند تا باز از آن عبورش بآبی فروشی افتاد که بآبی داشت که کسی او را نمی خرید یکسان خود را
داد و آنجا بی را خرید و دو نان دیگر را داد و قدری نمک خرید و چون بخانه آمد و شکم با بید اشتیاق
دو لولو فاخته در آن یافت که ناکاه صاحب بآبی نمک بدر خانه آمد و گفتند که ما هر چه بخواهیم
این نانها را بخوریم نتوانستیم ما تورا حلال کردیم بیکر ما نهایی خود را و چون انهار رفتند فرستاده حضرت
آمد و گفت که فرزند رسول الله میگوید که خدا قرض تورا داد اکنون ما نهایی ما را دیده که خیر ما نمیشود
کسی بخورد پس اندو لولو را بقیمت زیادی فروخت و قرض را داده شد و صاحب مال و بخت گردید

حکایات متعلقه بآب است

در جمله از حکایات متعلقه بآب است و در این باب بیست و چهار حکایت است حکایت اول بعضی از
کتب سماوی نقل شده است که وقتی خرما در محلی جمع شدند و از رحمت بار و شقت در تمام
نهار شکایت کردند با خود گفتند که آیا زمان شقت ما نماند خواهد بود و ایام راحت ما چارگان
کی خواهد شد هر چند در این باب بایکدیگر سخن کردند حل این مشکل شد و کشف این معضل رونمود
تا یکی از آن خرما گفت که شنیده ام در فلان موضع بزرگی داریم که از همه خرما بزرگتر است و در آن
و عقل از ما بزرگتر است بهتر است که نزد او برویم و حل این مشکل از وی طلبیم پس با اتفاق نزد خرما
بزرگ آمدند و گفتند که آیا زمان راحت ما کی خواهد بود گفت آگاه که از سر کن شما را بوی کلان

در حکایات متعلقه به خیر است

۱۹۱

استقام شود و از اینجا است که همیشه بگریزی رسیدند از این بوند و حال آنکه مراد آن خیر بزرگ بود که ما و امیکند زنده بدار مشقت غلاصی ندارید حکایت ۱ شیخ مصباح الدین سعدی میگوید که زده باز پس نمانده میگردد است که عاجز تر از من در این شت گیت جهانیده گفتش ایشیا اگر بروی این یک سخن گوشتد از جو زطک خندانلی تو نیزا که آخرنی آدمی خرنه خراب کش گفتش ای بی تنیرا حکایت ۲ زکلیا بکان بخت عجی که قاضی شود شاه راضی که تو آدمی بچو من خرنه اگر خرنه بود قاضی نمیشد حکایت ۳ از خرنه رسید که از تو خرنه گیت گفت آنکه چون مراتب بید برای من صوت نمیزد زیرا که اگر من شت نه باشم خودم آب بخورم و حاجت معاوی فی ندارم حکایت ۴ شخصی ز رحمت بسیار خری خرید و لیکن گفتن از درست کردن پالانی برای او نبود تا آنکه ز رحمت بسیار پالانی برای او میا کرد که کد و خردا پاره کرد آن یکی خرداشت پالانش نبود یافت پالان که کد خردا در بود کوزه بودش آب میاندا بدست آب چون یافت کوزه خود شکست حکایت ۵ مصباح الدین شیرازی میگوید که در میان چه کور خرقا خت تیز میداد و جفته میاذاخت که بجان آدم ز محنت بند داغ بظار و ز جبر پشم اکند شادمانا چرا که ما و منم که از این پس بکام خوششیم روستائی چه خرنه رفت از دست گفت ای نابکار صبرم هست پس بخوابی بوقت که چون که خری بد ز پایکد رفت حکایت ۶ مجلسی در بهار روایت کرده است از امام محمد باقر که چون پیغمبر به مدینه تشریف آورد جماعتی بخدمتش رسیدند و هر یک معجزه خواستند از آنجمله کعب ابن الاشرف بود عرض کرد که من بخواهم میان میا آورم تا آنکه این خری که بروی سوارم بخواهم میان آورد و تو را تصدیق نماید پس از آنحضرت معجزاتی چند ظاهر شد کعب ایمان بیاورد پس خدا را انداخت تا شش و قهر بروی سوار شود و او را انداخت و چون دفعه هفتم خواست بر او سوار شود خدا او را گویا کرد و گفت که ای کعب بد بنده هستی تو مشا به کردی ایات خدا را و با کافر شدی و من خری هستم که خدا اگر ام کرده است مرا بوجید خودش پس من شهادت میدهم که گیت

در حکایات متعلقه بخیران است

۱۹۲

که نیست خدای فرخنده و اینکه محمد رسول است و علی ولی او است پس رسول خدا را فرمود ای
 حاکم عقل منک خبر تو عقلش از تو زیاده راست که ترا نگذاشت بر او سوار شوی پس هرگز تو بر او
 سوار نخواهی شد پس از اسکی از صحابه من بفروش کعب گفت من بیم خری را که تو جادو کرده باشی
 میخواهم پس خراور اند کرد که ای دشمن خدا هرگاه مخالفت محمد بنمودی ترا میکشیم و بیای خودم با مال می
 نمودم و سمرت را بدندان قطع مینمودم پس بابت این قیس انحرار خرید بصد دریم و بر او سوار میشد
 بکشد رسول هم میرسد رسول میفرمود با لک و انت مومن حکایت عبد الله نامی
 مشهور شده بود عبد الله کا و وقتی با جمعی صحرا رفتند در آنحال کاوی صد کرد و باو گفت که ای عبد الله
 کا و این کا و ترا صد امیزند بر و پس چو میکوید رفت و آمد و گفت میکوید تو کاوی چرا با خردا به
 آمده بیاد با ما باش و از میان خرمای پرون رو حکایت عارف رومی در مجله خامس از نشانی صفی
 اهوئی را کرد و صبادی شکار
 جس اهو کرد چون شکار
 از جماعت داشت با بر کا و خرد
 که زد و در دو که عیافت رو
 روز ما آن اهوئی خوش نایب
 طبع شایان داری میران
 و آن خری گشتی که با این نازکی
 پس بریم دعوت اهو را بجا اند
 گفت میدانم که نازی میکنی
 که از آن اجزای تو زنده است
 که قضا افکند ما را در عذاب
 که لباسم که نه کرد و من نوم
 گفت خرداری بدین لایق است
 شتی بر عود و عشر میند

اندر آخر کردش او بی زنیها
 اهو از وحشت بهر سو میکشید
 گاه را بهنجور و خوشتر از شکر
 هر که را با خند خود بکشد
 در شکنجه بود و در اصطبل خرد
 را ند که تخر زوی که حذر و د
 بر سر بر شاه شو کو مشکلی
 مرخصین کرد او که فی روافل
 یاز ناموس اقرار می میکنی
 من الیف مرغزاری بوده ام
 کی رود و انخوئی طبع مستطاب
 سبیل و لاله و ریحان نیز بهسم
 در غریب پس توان گفتش
 یک آنرا نشنو و صاحب شاک

اخویری را بر زکا دان و خیران
 او به پیش انخران شب گاه بخت
 گاه اهو میرید از سو سو
 آن عقوبت را چه برک است
 یک خری گشتی که بان اهو الو
 کو بر آورده است کی از آن دو
 آن خرسید خنده و خوردن باند
 اشتها نیست و هم بهتم ما توان
 گفت اهو با خراش طعمه است
 در لال رو ضما اسوده ام
 که که اکشم که از و کی شوم
 با بران ناز و نخوت خورد ام
 گفت نام خود کو اهی میدو
 بر خسر کن پرستانه حرام

یا مایه

در حکایات متعلقه بخران است

۱۹۳

خر کمین خبر بویید بر طریق
زمر الاسلام فی الدینا غریب
حکایت ایضا در جمله ثانی
یک بهمیداشت در انجمن
چونکه در وجه طرب خبر رسید
گفت خادم را که در اخور برو
از قدیم این کار با کار من است
گفت لاجول این چه میگوئی می
داروی سبیل منه پشت ریش
جمله راضی رفقه اندازیش
گفت لاجول از تو ام که گفت شرم
گفته جایش روی منک و پخت
بار رسول اهل کمر کو سخن
خادم ای گفت میانه است
خواب خر کوشی بد اخوفی بد
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
پار یا از پشت درانش نمید
باز بمیدیش خرش در راه رو
خاتمه میخواند بالقاهره
باز میگفت ای عجب کان خاک
که چنان باد اجزای دشمنان
شسته در جمله شب بی غف
جور با که دم کم از یکشت گاه

مشک چون عرض کنم بر این فرقی
چونکه خوشیاش بهم از وی میرند
صوفی میگفت در دور افاق
او بعد در صفت بایارانش
خوان باورند بهر مهمان
راست کن بهر که بهمید گاه جو
گفت ترک کن این خوش را بخت
از من آموزند این ترشها
گفت لاجول خیر این حکمت کن
بست مهمان خان تا و خوشیا
گفت اندر جو تو کمتر گاه کن
در بود تر ریز روی خالی شک
گفت بتان نه پشت خر بخار
گفت رفتم گاه و جو رخت
رفت خادم جانب او با خند
خواه با میدید با چشم فراز
گفت لاجول این چه مایه ایست
که بچایی میفادو که بگو
کشف عاره نیست یاران حبه اند
نی که با گشت بهم نان و نمک
آن خر مسکن میان خاک و نمک
گاه در جان کندن و که در لطف
پس بپلو گشت اندم تا محسر

بدان گفت از رسول متعجب
که چو یارانش ملایک بودند
تاشی در خانقاهی شد قوت
حلقه الصوفیان مستفید
از بهیمید کرد او از زمان
گفت لاجول این چه خبر است
کان خرک راست و دندانش
گفت پالانش فرو نه پیشش
جنس تو همانم آمد صد هزار
گفت ایش ده و لیکن شرم گرم
گفت لاجول این سخن تو تا کن
گفت لاجول ای پدر لاجول کن
گفت لاجول اسپد شرمی بد
رفت از اخور کمر او بهیاد
کرد در اندر صوفی ریشخند
کان خرش در خاک کرد مانده
ای عجب انجادم شفق کیست
کونه کونه دید ناخوش واقع
رفته اند و جمله در باله اند
صوفی در سوسه و ان چرخان
گرفته پالان دیده پالانک
خبر به شب ذکر میکرد ای که
آن خر چاره از جوع البقر

در حکایات متعلقه بخران است

۱۹۴

روز شد خادم باید با داد	زود بالا آن حبش برتیش نهاد	خزنده گشت از تیزی پیش	خزنده گشت از تیزی پیش
کرد با خراپچه با یک میزند	دور افتادن گرفت و بهر ما	ان کی گوشش می پنداشت	واند که در چشم او میدید رنگ
چونکه صوفی پشت شد درون	گفت آن کو تشب لاجول خود	شب مسج بود روز اندر بخود	خانه دیوانست و لهاسی همه
حلقه رنجورش می پنداشتند	از دم دیوان که اول لاجول خورد	وز عروسی دوست در عظیم دیو	حکایت انانیه در این مجلد
واند که در فعل او محبت نیک	بجوان خرد در سراید و نبرد	بکش داد و علف از دست خویش	چون قضا آید چه سود آن احتیاط
دی شکستی که شکر این خرویت	در ره اسلام بر بل صراط	از سر تقصیر صوفی رسیده	نوبت سازد و رند و شمع افروخته شد
چونکه قوت جز تشب لاجول بود	صوفی در خانقاه از رزید	ما هم از عظیم و جان دادیم	خسته بود و دید آن اقبال ناز
از سلام علیک شان کم جوانان	فی چه الصوفی که ما کفیم شش	آن کی پایش می مالید دست	خانقاه تا سقف پرود و کرد
از دم دیوان که اول لاجول خورد	صوفیان و ویش بود و ذوق فیه	خزنده و خرفت و خرفت	کف زنان خرفت و خرفت
وز عروسی دوست در عظیم دیو	خزنده و خرفت و خرفت	چون که شست آن نوش و خوش	کرد از ره انسا فر میفشاند
حکایت انانیه در این مجلد	دولت تشب میماند ارم		
بکش داد و علف از دست خویش	صوفیان یک یک می پنداشت		
چون قضا آید چه سود آن احتیاط	وان کی پس بدش از جای		
از سر تقصیر صوفی رسیده	چون سماع اندر اول تا کران		
نوبت سازد و رند و شمع افروخته شد	زین حرارت جمله را بنهار کرد		
ما هم از عظیم و جان دادیم	از ره تقلید الصوفی همین		
خسته بود و دید آن اقبال ناز	روز گشت و جمله گفتند انواع		
آن کی پایش می مالید دست	رحمت از حجه برون آمد و او		
خانقاه تا سقف پرود و کرد			
خزنده و خرفت و خرفت			
کف زنان خرفت و خرفت			
چون که شست آن نوش و خوش			
کرد از ره انسا فر میفشاند			

در حکایات متعلقه بخران است

۹۵

تا رسد در میان او شتافت
ز آنکه خردوش آب کمتر خورده است
گفت من خرا را تو پیورده ام
حمله آوردند و بودند هم جان
در میان صد کرسنه کرده
قاصد خون من مسکین شدند
تا خرا ز بر که بر دمن و اخرم
این زمان بربک باقی شدند
گفت والله آمد من بارها
از همه کونیدگان با ذوق تر
گفت از احوال میگذشت خوش
که دو صد تقلید با و

رفت در آخر خرد خود را نیافت
خادم آمد گفت صوفی خرا است
من ترا بر خر موکل کرده ام
تو جگر بندی میان کربکان
پیش صد سگ کرب پر مرده
تو نیانی و نکونی مرا
ورنه تو زبانی کنی ایشان زرم
من که گیرم که اقا ضعی برم
تا تو را واقف کنم زین کارها
باز یکستم که او خود واقف است
مرا ذوق آمده در گفتش
خاصه تقلید چنین بجا صلمان

گفت انخادم با تش برده است
گفت خادم ریش من خرا است
گفت من مغلوب بودم صوفی
اندر اندازی صوفی زانسان
گفت گیرم که تو تو ظلمت بند
که خرا را میبرد ای منوا
صد تدارک بود چون حاضر بند
این قضا خود از تو آمد بر سرم
تو همی کشی که خرا رفت ای سر
زین قضا را ضعی است مرد خرا
سرا تقلید شان بر باد داد
اکابر و زارین خرا از بهر نان

گفت بدین

حکایت ۱۲۱ شخصی خرد داشت بسیار پیر و لاغری و از کار افتاده بود و مخارج بسیار داشت و هیچ
منفقی نداشت و لکن کاوی داشت بسیار فریه و شیرده شب با خدا مناجات کرد که الهی این خرا را
از من بستان و او را بپران که من از دست بخرج او شک کردم چون صبح شد دید که کاوش مرده و
خزباتی مانده بسیار دلش سوخت سر بسوی آسمان کرد گفت خدایا تو چهل سال است خدای می
کنی هنوز میانه خرد کاو فرق نکرده من مرگ خرا خواستم کاو مرا میزایدی حکایت ۱۲۲
خزیری میراث رسید سالها و راه و جو میداد و حرمت بسیار میکرد و لکن هیچ نفی از سر
و بارگشتی او نداشت با و گفتند که این خرا برای چه میخواهی او را بفروشی بلاش گشتی گفت چون
بوی پدر من از او میاید مضائقه دارم که او را بفروشم حکایت ۱۲۳ در محله خامس از شوش
بود ستانی مرا و رایک خری گفته از محنت و ناخون چلبیری پشش از بارگران صد جای
عاشق جوان روز مرگ خویش جو کجا از کاه خشک سیرند در عقب زخمی و سیخ آهنی
مرا خود دید او از زخم کرد کاشانی صاحب خرد بود مرد پس سلاش کرد و پریشانش را

کوچه

در حکایات متعلقه بخزان است

۱۹۶

کو چنان غرگشت و تا به چو دال
گفت بازش من تور و ز چند
در میان آخر سلطان شست
زیر پاشان روفته ای زده
پوز بالا کردی رت محمد
شب ز در و پشت و از جوع گم
من چه مخصوصم بخدمت و بلا
ز غمهای تیر خورنده از عدد
اندراخر جمله افتاده ستم
می شکافند نه پاشان پیش
من بفقر و عاقبت دارم رضا
حکایتها نیز در مجله خامس بود
اختر را یکان خو کرده بود
در ذکر کردی پی اندازه را
که همه گیر خراش روی رود
مانده عاخر گشته این چه مو
چون تخلص کرد از حال اشک
بس عجب اسم از آن انزال
در حد شد گفت این چون
کی کنیزک چند خوابی خانه رفته
پس کنیزک جمله آلات فساد
لب فرو مالید یعنی صایتم
بعد از آن گفت که چادر نه بر

گفت از روشنی و تقصیر من
تا شود در خورشید زورمند
خز بهر سو مرکب تازی بدید
که بوقت وجوب هنگام آمده
فی که مخلوق تو ام گیرم خرم
از زو مندم برون و مبدم
ناکمان آوازه بکار شد
رفت پیکانها در ایشان بسو
پایه پاشان شسته محکم از نوار
تا برون آرد پیکانها گزینش
زان نوا بزارم و زان زخم
بک کنیزک یک خری بر خود کشد
خر جماع او می بی برده بود
در ذکر کردی که دوران عجز
هم رحم هم رود با ویران شود
در تخلص اندرا فساد و بجد
وید خشمه زیر اختر نرگس
خر بهی گاید کنیزک را جان
پس من اولی تر که خرمک من است
گشت خاموش و کنیزک گشت
کرد پنهان پیش شد در آگاد
در لفافه زمره جار و بی من
در فلان خانه ز من پیغام بر

که بخیا بد جوان بسته دهن
خرید و سپرد از رحمت پرست
بانوا و فریه و خوب و حدید
خارش و مانش مرا سازد بدید
از چهار روشت پیش و لا غرم
حال این بیان چنین خوش بانوا
تا زیار اوقت زین و کار شد
از غذا باز آمدند از تازیان
نعلندان السیاده بر قطار
اختر آن دیدی و کشتی ای خدا
هر که خواهد عاقبت نیابست
از زور شهوت و فرط گزند
یک کدوئی بود حلیت سازد
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
خر بهی شد لا غرو خاتون او
شد تخلص را دوا و مستعد
از شکاف در بدید احوال را
که معقل و رسم مردان با زنان
کرد و نادیده در خانه بگرفت
رازد از بهر طمع خود نهفت
رو ترش کرد و دیده پر زخم
خانه را سپرد و شتم بهر عطن
این چنین کوه و اچکان کنی

در حکایات متعلقه بخزان

۱۹۷

چون برایش کرد و انزال سینه در فرو بست از زن و خرد کشید خفت اندر زیر آن ز خردستان خرد مودت کشته در خاتون فشنو رود با محبت شد از بهر که مرک بد باشد فصاحت پدید دید خاتون را برده زیر خرد کیر دیدی همچو شد و چون خنصر اکند و نهان بماند از نظر رزد و دلب گوید و رنگ بخت واقع بخت چون بختی خرد می کیرند امروز از بهر آن گفت بس چندند و کرم اندر رفت جده تیریم برخواست است نیت ماه شهر پاسبوده کیر خرد ای عیسی دوران ترس	اینچه مقصود است بخزان بکیر در فرو بست و بخت از زن در میان خانه آوردش نشان اتشی از کیر خرد و می فروخت بر دید از زخم کیر خرد حکم سرد او و بد جان رب المون پس کیرک آمد از اشکاف که ترا استاد خود نقش نمود یا چه متفرق شدی در عشق آن یکی در خانه در میگرفت که همی لرزد ترا چون پیرست گفت بهر خرد شاه خردون چون نه خرد ترا زین چیت عم بهر خردی بر آوردند دست صاحب خرد را بجای خرد برند اومی باش و ز خرد کیر آن ترس	مختصر کردم من افغانه زمان بود از مستی شهودت شادمان شادمانه لاجرم کیر خرد کشید پای آورد و خرد و می سبخت تا بخانه در زمان خاتون برود صحن خانه پر ز خون شدن بگون تو شهیدی دیده از کیر خرد گفت اینجا تون احمق این بود اکند و چون ندیدی کیر خرد حکایت این در مجله خاست صاحب خانه بگفتش خبرست رنگ رخساره چنین چون رخشی گفت میگرد که خرد جان عم که خردم کیرند هم نبود شکفت چونکه بی تیر یا نمان سرورند بست تیرش بسمع است یور
--	--	--

حکایت ۱۸ شخصی گفت که من معنای هیچ را نمیدانم و در تمام طالب فهمیدن آن بودم تا آنکه
شخصی را دیدم که با خردی با شمرت میگردد با و گفتم که چه میکنی گفت هیچ پس معنای هیچ را دانستم
حکایت ۱۹ شاعر را دیدند که با خردی در او بخت است با و گفتند که این چه عمل است که میکنی
و این چه غلط است که مرتکب شده گفت مگر نشنیده اید که بخور لثا عرالا بخور لثا عرالا یعنی برای
شاعر جایز است آنچه برای غیر شاعر جایز نیست حکایت ۲۰ دیوانه خردی را بر پشت انداخته
بود و جاقوتی بدست داشت صاحب خرد گفت که با خرد من چه میخواهی میکنی گفت میخواهم او را
خطه کنم گفت که دست از او بردار که او خطنه کرده خدای است حاجت خطنه ندارد حکایت ۲۱

قاطری یک پامی در مدرسه گذاشت و خواست داخل مدرسه شود شخص ظریفی او را گرفت و نگذاشت
 که داخل شود صاحبش آمد گفت که قاطر را بده گفت تفاوت مابین خرد قاطر را من ده تا قاطر اندیسم
 گفت از جهه چه گفت اگر یک است دیگرش را در مدرسه گذاشته بود خر شده بود و من گذاشتم حکایت ۲۱
 وقتی اخوندی خری از بسایه خود بجا ریت گرفت و فرسخی چند بر او سوار شد پس او را بصاحبش
 رد کرد و روز دیگر که بیان آن اخوند را گرفت و بهرافعه نیز و حاکم شرعی آورد و گفت ای آقا این خر من
 دیگر برای من خر گری نخواهد کرد حاکم گفت چرا گفت بجهت آنکه اخوند بر او سوار شده است گفت
 چه کسری کرده است گفت چون داخل اصطبل میشود سخرهای دیگر لگد میزنند و کتچ طویده را میگیرند و بهر
 خری باو نیزه یک میشود او را لگد میزنند و منم که میخواهم بر او سوار شوم لگد میزنند و ساتن بر این چنین
 نبود و الحال اخوندی باو اثر کرده است دیگر بکار من بیاید الحال پول خرم را بده حکایت ۲۲
 گفتند که وقتی حمزه از مدرسه خراب شد خری را اجتر بار کرده بودند و بجانب مدرسه میاوردند
 چون به مدرسه رسید هر چه او را میزدند داخل نشید تا عارفی آمد و بگوشت او پیچری گفت پس آن
 شد از وی شکستش را پرسید گفت که این خرد وقتی در سراسر این مدرسه بوده است و الحال چون این
 صورت شده است بحالت میکشد من باو کفتم که چه ضرورت تغییر کرده است کسی ترا نشاند
 پس داخل شد حکایت ۲۳ وقتی ملا جامی این شعر را میخواند که بیک در جان فکار و خشم میدارم
 توفی تیر چه پیدا میشود از در پندارم توفی شخصی باو گفت که بلکه خری از دور پیدا شود گفت
 باز پندارم توفی حکایت ۲۴ شخصی در خانه رفیق خود رفت تا خری عاریه کند گفت که
 خر من اینجا نیست او را بجائی برده اند و در این حال خر شروع کرد و بصد کرد گفت که این صد
 خر تو است گفت خر من دروغ میگوید تو سخن را باور نکنی و سخن او را باور میکنی من این توقع را
 از تو نداشتم حکایت ۲۵ شخص مکاری پست خرواشت بر یکی از آنها سوار شد و بهر چه
 خردای خود را شماره کرد و نوزده خر بود بسیار متغیر شد و از هر طرف شخص کرد و خر خود را نیافت
 شخصی باو گفت پیاده شود شماره کن پیاده شد و دید عدد درست است باز سوار شد و شماره
 کرد و نوزده بود و گفت که من باید پیاده سایم تا باب خر من کم نشود و نظیر این حکایت وقتی مردی
 معجاری گفت که خانه برای من باز که پست خر نه داشته باشد چو ساخت در یکی از خرها

در حکایات متعالیه بحران است

۱۹۹

ایستاده و هر چند شانه کرده نوزده غوغا بود با سهار تغییر کرد با و گفت که فردا و چهار حکایت ۲
 در مجلد سیم از کتاب شنوی سطور است
 روستائی چون سوی شهر آمدی
 بر دکان او دو برخواستی بدی
 رو بشهری کرد و گفت اینجا چه تو
 در ره ما باش سه ماه و چار
 و عده دادی شهری او را دفع حال
 غم خوابی کرد که ماه و دوی
 سال دیگر که تو انم وار بید
 بهر فرزندان تو ای ابل تر
 آخرین گشت سه ماه آن پهلوان
 چند و عده چند بفرسی مرا
 خواج در کار آمد و تخته بست
 رخت را بر کا و غم انداختند
 بعد ما بی چون رسیدن انظر
 میکند بعد التیا و التی
 در فردا بشد ابل خانه اش
 شب بمر بار و روز خود خورشید
 گفت باشد من چه دانه تو گیتی
 تو ترا خوروی ز خوان من و تو
 آن بهی گفتش چه کوئی تر مات
 کاسمان از بارشش در و گفت
 چون لجاج آمد سوی در

ای برادر بود اندر ماضی
 خیمه اندر کوه انشهری زوی
 بر حوالی رح که بودش از زمان
 بهج پناهی سوی ده فرج جو
 که بهار از خط ده خوش بود
 تا بر آمد بعد و عده هشت سال
 او بهانه ساختی کا مسلمان
 از مهمات انظر خواهم دوید
 خواج بهر سالی ز زرد مال خوش
 خوان نهادش با دوان شنان
 روستائی در تعلق شیوه کرد
 مرغ غرش سوی ده شتاب کرد
 شادمانان و شتابان سوی ده
 بنوا ایشان دستوران با غلف
 روی پنهان میکنند ایشان پروند
 خواج شد زین بجزوی دیوانه
 او بهی دیدش بمیکردی سلام
 با یکدیگی یا قرین با کیستی
 آن فلان روزت خریدم شاع
 فی ترا دانه نه نام تو نه جانت
 چون رسد اینجا اندر استخوان
 گفت آخر چیست ای جان پدر

شهری بار و روستائی آشنا
 دوه و سه ماه همانش بدی
 راست کردی مرد شهری را چنان
 الله الله حله فرزندان بیار
 کشت زار و لاله و لکش بود
 او بهر سالی بهی کشی که کی
 از فلان خط بیاید میهمان
 گفت بستن ان عیالم فطیر
 خرج او کردی کساد و بل خوش
 از خجالت باز گفت آن خواج را
 تا که خرم خواج را کالیه کرد
 ابل و فرزندان سفر را خشد
 که بری خوردیم از ده شده ده
 روستائی من که از بد نیستی
 تا سوی باغش نه بچشند پوثر
 برورش مانند ایشان پنج روز
 که غلختم من مرا البست نام
 شرح میکردش که من انم که تو
 کل تر جا و الا شین شاع
 پنجین شب او و بارانی گرفت
 حلقه زد خواج که تر را سخوان
 گفت من انسخدا کنذا شتم

در حکایات متعلقه بخران است

۱۱

ترک کردم آنچه می پنداشتم
 امشب باران بماده کوشه
 هست اینجا کرک را او با سان
 که توان خدمت کنی جان تو
 آن گمان و تیر در کفم نبه
 کوشه خالی شد و او با عیال
 از نسیب سیل اندک غار
 این سزای آنکه شد با خران
 ترک گوید خدمت خاک کرام
 آن گمان و تیر اندر دست او
 اندران ویرانه شان زخمی زده
 ناکهان مثال کرک میشته
 زویران حیوان که تا فادست
 نا جوانمرد که خر کرده من است
 شکل او از کرک او مخبر است
 کشته خر کرده ام را در ریاض
 شخصها و شب زنا طر محبت است
 گفت آن بر من چه روز و رشت
 شناسم چون مسافر زادر
 کابل و آرشید آه رده
 چون ندانی مرا ای خیره سر
 حکایت ۲۷ نیز در مجله خاکی
 در میان سنگلاخی پیکانه

گفت خج رتبه همت در زوال
 تا بیایی در قیامت تو شوم
 در کفش تیر و تکان از هر کرک
 ورنه جای دیگری فراحت
 من بختم حارسه دزد کنم
 رفت اینجا جای شک میمال
 شب همه شب جلوه گویان آنچند
 یا کسی کرد از برای ناکان
 خاک پاکان لبی دیوارشان
 کرک را جویان همه شب سوسو
 این چنین دندان کنان تا شب
 سر راورد از فراز شسته
 اندر قنادن ز حیوانا حبت
 گفت فی این کرک چون همین
 گفت فی بادی که جت از فرج
 که مبادت بسط برکز از تقاض
 هم شب هم ابرو هم باران زرف
 شناسم باد خر کرده من است
 خواجه بر حبت و بیاد بخت
 شک و اضمون بر و با هم خورد
 آنکه راند نیم شب کو ساله را
 کا زری بودی مرا و ایک خوی
 روز تا شب بی نوای بی پناه

کر تو خونم ریختی کردم طلال
 گفت یک گوشه است این باغیان
 تا زنده گرایان کرک شرک
 گفت صد خدمت کنم تو جایده
 کر برادر کرک سرتیرش زخم
 چون ملج بر بعد کرکشته سوار
 این سزای ما سزای ما سزا
 این سزای آنکه اندر طمع خام
 هتبر از عام و زرد کلزارشان
 بر شپه هر یک چون کرک شده
 جانشان از ناف میاید لب
 تیر را بکشد آن خواجه نصبت
 روشانی های کرد و کوفت و
 اندر او اشکال کرک ظاهر است
 شناسم همچنان کاتبی زخمی
 گفت نیکوتر تحقیق کن شب است
 این سزای کی غلط از دست گرفت
 در میان عبت با و آن با و را
 روشانی را که پائش گرفت
 دو سزای کی شناسی با و خر
 چون نداند همه ده ساله را
 پشت ریش اشک تمی لاغری
 بهر خورون غیر آب اینجا بنود

روز و شب

در حکایات متعلقه به نجات

۲۱

<p>روز شب بدخود انکور گبود شیرابا پیل نخلی قست و عنوا مانده دراز چاشخوار شیر یک رو با هر افرمود پرو روفتش خان فرپانش پیر اندکی من منخورم باقی شما زان فنونهای که میدانی بگوی گفت روبه شیر را خدمت کنم یک خر مسکین و لافرا بیافت گفت حونی اندر این صحرای خشک قسمت حق کرد من زان ناکرم باشم راضی که توئی دل زنده فرض باشد از برای اقبال گفت از ضعف تو کل باشد کم کسی اندر تو کل با بر است چون قیامت را پیمنج گفتم تا نیتی در شب شور و شر از قناعت بچکس بجان نشد بست عاشق رزق هم برزق آن یکی ز اهرشود از مصطفی پیش تو آید روان از عشق تو که به غنم رزق میاید بمن سوی گوی آن ممتحن را نخت و</p>	<p>انحوالی میان و میشه بود خسته شدن شیر و مانده اطمینان زانکه باقی خوا شیر ایشان بدند مرخر بر اهر من صیاد شو چون بیایم قوتی از لحم خر من سبب باشم شما را در نوا از خون و وز سکنهای خوش حیلهما سازم ز عقلش بر کنم پس سلام کردم کرد و پیش رفت در میان سنگلخ و بیای خشک چونکه قیام اوست کفر اندک کور سازد روزی بهر سبزه عالم اسباب خیری بی سبب ودنه بدندان کسی که داد جان کردند در کشتن از نوا وانی اش هر کسی را کی رسد کج نهفت گفت این معکوس میگوئی بدان از هر بعضی بچکس سلطان نشد که تو نشانی بیاید بدورت که یقین آید بجان رزق از خدا از برای امتحان انور رفت تا قوی کرد در سر از رزق ظن گفت انیر و انی طرف چونت عو</p>	<p>شیری انجام بود و میشد شمشیر مدتی و اماند زان صنف از شکار شیر چون رنجور شد شک آمدند که خری یابی بکرم و مرغزار پس بکرم بعد از ان صیدی یا خری یا کاد و هر من بجوی سرم کرد ان زود و تراخی کشت از سر که جانب جوشن رفت پیش ان ساده دل در وقت گفت خر که در غم کرد در ام صبر باید صبر متعالی الصلته گفت روبه جستن زرق لال می نیاید پس هم باشد طلب گفت روباه ان تو کل نادرا هر کسی را کی شه و سلطانی حد خود شناس و بر بالا مهر شور و شر از طبع آید سوجان به نجانکه عاشقی سر زرقا در تو نشانی دهد و در سیرت که بخوابی و در خوابی رزق تو در بیابان نزد کو بی خفت کار وانی راه کم کرد و کشید در بیابان از ره و از شه و</p>
---	--	---

در حکایات متعلقه به رحمت

۲۴۲

<p>ایجاب کرده است یا زنده که او قاصد پیبری بختی را رهنبرد پس فکند زان ضعیف همراهِ تا بر نرسدش بخلقوم و حکام کار و او در دوزخ قوم اشتا نشد همیشه میفرستد زانرا و نماند پارتا گفت رو به این حکایت را بجل کلبی هم یاری یاری بکن گفت من به از تو کل بردنی مانده کشید از سوال و از جواب صبر و صحرای خشک مشکلاخ میچرخد اینجا سبزه که در جو بار از خیزی و از نیکیافت ایلعین چیست این لاغری من مضطرب تو مطربان خانقاه که تا که گفت تا کند شیرش بکجه خورد مرد کلبندی کرد از بندگی شیرجول تا بر کوه تازان فعل ریز تا بشود یک تو اید آن غوی تا بدین حد منهدا نشم قنور که توان بار دیگر از خرد چه کن باشد یار این یغن پس فراموشش شود به یکبار</p>	<p>می ترسد هیچ از کرک عدد و هم بخند و بختها سپید سر از جفاقت سنگ انداز و قیاد پس بقاصد مرد و دندان بخت کرد بته دندانهاش را بشکافند امتحان زان بیشتر خود چون بود و تنها بر کسب آن جبهه القفل قبل خواری در میان شرطیت میند انهم در دو عالم کلبی بعد از آن گفتش بدان در مملکه احمقی باشد همان حق فراخ خرم آن حیوان که او اینجا شو تو از اینجا بی چرا زاری چنین رو به اندر حیل پای خود نشود و فزند که خبر رفت و خرفت دور بود از شیر و آن شیر از بند خود نبودش قوت امکان جول گفت رو به شیر را کی شاه ما تا باندک حمله غالب شوی تیر جوع و حاجتم از حد گذشت باز آوردن مرا و رامسترد گفت یاری که خدا یاری داد از خیزی او نباشد این بعید</p>	<p>آمدند و دست بروی میزدند و آنکر از امتحان بهم او بصر نماند پا و روند و در یکی طعام نامه بنید صدق این معاد مر ریختند اندر دوشش شور با رزق سوی صابران خوش میفر دست را داشت خدا کار میکن راه سنت کار و کسب کردنی بخشنان بسیار شد اندر خطاب سنی لا تقهوا بایدی تمکله نقل کن اینجا بسوی مرغزار اشتراک سبزه نماید شود گوشه و فرسبی و فر تو ریش خربکفت سوی شپه ر چون که رو با شس بسوی مرغ تا بنزد یک مد آن صبری نکرد خرز و درشید و بر پشت و کز چون نکردی صبر در وقت و قضا گفت من بند شمر جات زو صبر و عظم از شجوع باو بخت منت بسیار دارم از تو من بر دل و از عمی مهری بند لیک چون ارم مدور ابر تار</p>
---	---	---

در حکایات متعلقه به نجراست

۶۳

<p>تخت ریخو دم غفل کشته تن پس پاهم زد و رو به سوی خرم که به پیش از دما بردی سرا دند من از تو بن بسکین ترم که چینی تاهولی اگر منی ترم گفت رو رو به من ز پیش بعد این چنین نغمی نذر در گردن تا بدیدم روی غمراش کلا طفل بدی پر کشتی در زمان تا نوشتم و سوسه کس بعد ازین ز اند عا و زاری و بهیاستی باز بفرستاد آتش غم که بود به مار بد از یار بد این همه و هم تو است ای دل بر عجب آن چه داری سوزن خالب آمد حرم و جبین ضعیف سر را بر آفتاب آسان کند تشنه شد از کوشش سلطان آن زمان چون فرصتی شد صلیب گفت رو به راجه کول کجا کی بد پنا آمدی بار دگر که بگر بودی در ابادل بدی چون نباشد روح جز کشتن</p>	<p>گفت اری تجربه کردم که من من بچشم خفته باشم بر قوام نا جوانه را چه کردم من ترا که ترا در چشم شیر می نمود من ترا خود کوه استم گفتن بد که بدم مستغرق در سوزیت با که املین روی میانی من که ترا من رب بر سر تار غزار آنچه من دیدم ز بهولی بی ایمان بر کش زین بستکی تو پانی من حق کشاده گردانم پای من چون بدی در زیر پنجه شیر خرم حق ذات پاک الله الصمد لیک تخمیلات و بهی خوریت از خیال زشت خود منکر من لیک جوع الکلب با خود جفت حرم کور و احمق نادان کند پاره پاره کردش آتش دلیر رو بهک خود را بکمر بند و دش حبست دل از خمره دل بدنه بگر گفت که بودی در ابادل با بگر وان ز کوه افتادن بهول کز چون نباشد نور دل در غایت</p>	<p>تا بیادش ندیدی از چهل باز تا بنزد یکم بیاید خرم تا م گفت خرا چون تو یاری الحذر گفت رو به لطمه و سحر بود که شب روز اندر انجلی میجرم لیک رفت از یاد علم استواریت تا نه نیم روی تو این زشت رو رفته در خون و جانم آشکار باز آوردی فن و تسول را عهد کردم با خدای ذوالعین عهد کردم نذر کردم این چنین در نه اندر من رسیدی شیر سوی من از بکرای من القهر گفت رو به صاف بار او در نیت ورنه بر تونه غشی دارم نه غل خرسی کوشید او را رد نمود بس کلو با که برد مشق رقیف برد خرا را رو بهک در پیش شیر رفت سوی چشمه تا آبی خورد شیر چون واکشت از چشمه بخود که نباشد جانور را زین دو بد وان ثبات و دیده نودر سیخ بار و بگر کی بر تو آمدی</p>
--	--	---

در حکایات متعلقه به خاست

۲۴

آنرا حاجی کو نذر نور جان بول نام در دست قدیش خوان حکایت ۲۳ شبی زنی
 نبود بر خود گفت که این پسر ما حال بزرگ شده است باید او را ز نش بدیم سر و گفت که الحال خری
 بدست نداریم زن گفت که این خری که داری بفروش پولش را صرف این کار میکنیم پس از این
 سخن گذشت و مطلبی دیگر پیش آمد پسر در زیر لحاف خوابیده بود پدر و مادر بکاشان که خواب است
 پس چون دید که از سخن زن دادن سخن دیگر رفت پدرش را صدا زد و گفت با چهره حرف خرا
 میزنید حکایت ۲۹ از صمیمی نقل شده که گفت شبی در صحرائی بنحیره زنی وار و شدیم بسیار گرام
 نمود ما را و لکن خوابیدیم خری را آورد و در پشت چمبه بست و تا صبح صدامیکه و چون صبح شد زن
 با گفت و شب بر شما که بد گذشت گفتیم که ما از تو یک کله داریم که خرت را در اینجا بستی و تا صبح
 نگذاشت ما بخوابیم از زن گریست و گفت که این خرفیت بلکه پسر من است کشم او را حاضر
 ساخت شخصی او دیدم که تمام اعضای او اعضای خری بود مگر چشم و گوش او و پیوسته اشک از
 چشمش روان بود تفصیل پرسیدم زن گفت که این پسر بسیار خوش رو و پاکیزه بود و لکن هر وقت
 مرا صدا میدی گفتای خره بیا و ای خره برو ای خره چنین جهان کن وقتی جمعی از کسان من
 من وار و شدند این پسر را همین اسم میخواند من لم بدر دادم و بدرگاه خدا نالیدم که الیما این پسر را
 خرنافورا خرد و الحال هر چه استغاثه میکنم که صورت او را نشود بخشود حکایت ۳۰ روایت
 شده که چون پیغمبر صلی الله علیه و آله ظهر نمود خریایی با آنحضرت سخن گفت رسول ص با و فرمود که اسم تو چیست
 گفت یزید این شهاب و خدا از نسل جدم است نصبت خری پرون آورد که سوار نشد بر آنها و پیغمبر
 و من شطرتو بودم و از نسل جدم خرم خری باقی نمانده است و من دزد مرد و دیو دی بودم
 و لکن نیکو داشتم که بر من سوار شود و هر وقت اراده سوار می من میکرد من او را ملک میکش و قلم
 فرمود پس تویغفور یعنی نام تویغفور باشد پس بر او سوار میشد و هر کس میخواست آن خرنافورا
 بی او میفرستاد پس آن خرنافورا خانه اشخص میاید و بر خود در را میزد و او را نذر رسول حاضر میکرد
 پس چون حضرت وفات نمود آن خرنافورا در چاهی انداخت و بهما بجا قبر او شد حکایت ۳۱
 نیز از این کتاب از حضرت صادق علیه السلام روایت شده که چون نوح خواست که خرنافورا را داخل کشتی
 نماید خرنافورا داخل کشتی حضرت فرمود که ای شیطان داخل شو و مقصودش بمان خرنافورا و شیطان

در حکایات متعلقه بخراسان

۱۵

لعین در میان پای خرمختی شده بود فوراً داخل کشتی شد المیس عرض کرد ای نوح من تو را
 دو خصلت می آموزم یکی آنکه از حرص و تر از کن که بدتر است آدم را از بهشت بیرون کرد دوم آنکه
 از حسد پیرمیر که مرا از بهشت بیرون کرد پس خدا وحی بنوح کرد که این دو نصیحت را از وی بنیز
 اگر چه ملعون است حکایت ۳۲ شیخ سعدی در بوستان خود میگوید
 ز سودا سخن در دل قیاده بود
 بهر شب بر این غصه تا بامداد
 نه سلطان که این بوم و بدان است
 بچشم سیاست در او بنگرید
 ز روی زمین رخ عرش بکن
 بنخود بر حال مشکین مرد
 چه نیکو بود مهر و وقت کین
 اگر قبی خرد و ستانی بر زور
 شنید یکباری بغرم شکار
 شیش دست از خشم باز ماند
 یکی پیر مردان ده مقیم
 خرت را مبر باداوان شهر
 اگر بسته دارد بفرمان دیو
 نیاید نه بلند بچشم آدمی
 هر گشت راه دراز است سخت
 بجای شک برداشت باید قوی
 سفر کان فرومایه زشت گیش
 وز دست جبار ظالم ببت
 ز دو کوفت چهار خار انبسا

سایان و سربا و باران و سیل
 سقط و نفرین و دشنام داد
 قضا را خداوندان پهن است
 که سودای این بر من از بهر حیت
 نکه کرد سلطان عالی محل
 فرو خور و خشم و سخنانی سرد
 حکایت ۳۳ نیز در بوستان گوید
 خزان زیر بار کران بی علف
 برون رفت پیداو کره شریار
 بتهنایذانت روی و روی
 ز پیران مردم شناس قدیم
 که آن نا جوانمرد بر کشته سخت
 بگردن برآز دست جورش غریب
 سحر کان سینه نامه بی صفا
 پایوه بنارم شدای نیک سخت
 زدن بر خر سکنه چند بار
 بکارش نیاید خرننگ و ریش
 پس چون شنید این حدیث از پیر
 خراز دست عاجز شد از پای

یکی را خری در کل قیاده بود
 فردشته ظلمت بر افان ذیل
 نه دشمن بر ست از زبانش
 در انحال منکر او برآید
 یکی گفت شایا پیشش نزن
 خودش در بلادید و خرد در محل
 ز رشاد و سب و قیادتین
 بزرگی جفا نشد در حد غور
 مردی که مشکین شدندی
 تکاور بد بنال صیدی براند
 بپشاد ناگاه شب در دهی
 پس راهی گفت کی شاد بهر
 که تاوت چشمش حاجی سخت
 در این کشور آسایش فخری
 بدوزخ رود لعنت اندر قفا
 پدر گفت اگر پند من بشنوی
 سرو دست بپوش که در خاک
 چه خضر پیر که کشتی شکست
 سر از فرمان نبردش بدر
 پدر گفت کنون مرغوش گیر

در حکایات متعلقه بخراسان

۴۲

ملک را که به پایدت پیش گیر
وزین سوید روی بر آسمان
که زمین بخش نکالم بر آید دمار
اگر باز آید زن بار دوار
سکساز مردم مردم از آزار به
همه شب بیداری آخر شمر د
پریشانی شب فراوشش کرد
در انفرصه بر آسب دیدند شاه
چه دریا شد از موج لشکر زمین
رجبت چه نزلت نهادند و کس
فرو گفت پنهان بگوشت از زمین
برزگان نشسته و خوان خوانند
ز و به خان و دوشینه یاد آید
سیر و ان به نجات شمشیر تیر
به بیابانی از تیر تر کش بر نجات
نه شهاب است کفهم ای سر بابر
منت پیش کفهم و کز خلق پس
و را چاره از ظلم بر کشتن است
که نامت به نیکی رود و دیار
نماند مسم کار بدر و ز کار
و کز شنوی خود و شبان شوی
کزین بر دست و مشقوت بد
پس آنکه بخواستین بر فغانند

اسیر در پی کار وانی قشاد
که یارب بجاده رهنان
اگر من نه بنم مرا و را مالک
به ازاد میزاده و بویار
شاه این حلقه بشنید و خبری گفت
ز سودای اندیشه خوانش نبرد
سواران همه شب تپک ناخند
پیاده دویدند یکسر سپاه
یکی گفت از تخلصان قدیم
که مارانه چشم آر میزد و نه کوش
کسم پای مرغی نیاورد پیش
بخوردند مجلس پاراستند
بفرمود جسته و لبشید سخت
ندانت سچاره راه کرید
سیر از نا امید می بر آورد گفت
که بر کشته بخشی و بدر و ز کار
عجب کز منت در دل آمد
نه سچاره بیکه کشتن است
بر پنج روز دگر مانده گیر
بماند بر او منت پایدار
شاه از مستی غفلت آمد بهوش
یکی کشته گیر از هزاران هزار
بدستان خود پند از او برگرفت

زوشام چند آنکه دانست داد
که چندان اما نموده اند و ز کار
شب کور چشمم بخت بد بجا ک
زن از مرد موزی به بسیار به
بیت اسب سر بر نهد و بخت
چه او از مرغ سحر کوشش کرد
سحر که بی اسب نشناختند
بخدمت نهادند سر بر زمین
که شب بود حاجب بر دوش
هم آهسته سر بر پیش سرش
ولی دست خورفت اندازد
چه شور طرب در نهاد آیدش
بخواری فکند در پانچخت
چه دانست کز چشم شوان گرفت
ناید شب کور و ز خانه رفت
چه چشم بر من کز قبی دس
بکش که توانی همه خلق کشت
چه پیدا کردی توقع دوار
دور و ز دگر عیش خوش اند که
تو را نیک پند است که شنوی
بکوشش فرورفت فریاد سرش
ز نانی سرش در کربان پند
سرش بر سوید و در برگرفت

در حکایات متعلقه بخراسان

۲۷

<p>بزرگش بخشید و فرماندهی منطق الطیر میگوید شیخ برخیزد با اصحاب نفره میرود جابه برهم میدرید بعد از آن گردانگی از وی سوال بود از اصحاب من حرکتی راه بمچنین کامر در خود دار بسته در روم در دست محشر سرفرا یعنی آن کو میزدانیکونه لاف جای عالم بود از عالم شاد</p>	<p>از شاخ امیدش برآمد شهی شیخ بوکرش بوری برآه کرد و خرنامه مکر با وی سما از مردان هر کسی گمانیدار کا خرنامه از چه کردی شیخ بود هم از پیش هم از پس میرد بامردانم ز جان برخوخته گفت چون این فکر کردم از قضا خروجش میداد چند از کلاف تا تو در محجب غموری مانده</p>	<p>حکایت ۳۴ شیخ عطار در کتاب بامردان شد برون از خانقاه شیخ را از آن باو حالت شد بدید سبح کس بجای غنبدید از او گفت چندان که من کردم نگاه کشم آخر کرم نیم از با نیزید بی شکلی فردا خوشی با غم و ناز کرد و خاین جای که با وی رها زین سبب چون تشم در جانیاد از حقیقت دور دوری مانده</p>
---	---	---

حکایت ۳۵ در کتاب زینیه المجالس مسطور است که در عهد سلطان محمود سبکتگین یکی از حجاب
بارگاه سلطنت که از بلاد خراسان بفرزین میرفت آشنای راه چون بنجره و آباد رسید باولای
محتاج شد دراز گوش روستائی را گرفته بی آذن صاحبش بارگه بمنزل دیگر برد و این طلب شاه
رسید چون حاجب بفرزین رسید بارگاه درآمد بجای خود با استاد سلطان مقرر خود را طلبیده
گفت که باین مرد بگوی که بادامیکه من بر بخت سلطنت میگویم تو را چه زهره آنکه بارگش بر بخت
بگیری و او را بنجره و آباد ببری نذا. در دادند که مردم همه جمع شوند و او را در برابر خلایق ببرد و بکشند
و بگویند که جرم او این است که او را بخر و روستائی را بخر گرفته است حکایت شخصی خبری
داشت از کار افتاده هر روز او را میدان خرفروشان میاورد تا او را بفروشد و خریدار با من بخواهد
و من او را باز بکنند تا من او را از دستانهاش بفرمند از اسخاقت طبع که خراسان است میگوید
تا محبوب و زور و با شرم میگویند و می دانند که نقش بسیار است بنجره و دانا آنکه دمان
زخم شده دانست که از کشودن دمان چاره نیست قرار آن خداین شد که برگردد که میاید از
دین میدان پیدا میشد خودش دمان خود را میگوید و دنانها می خورد و این دو حکایت
شخصی بر دراز گوش خود سوار بود و در بازار بغداد میرفت و بگری داشت که زنگی بگری داشت

در حکایات متعلقه بخراسان

۲۱

بود و ریسمان از راجع بخر خود بسته بود سه عیار با و بر خوردند یکی گفت که من بزا و امیرم
 دیگری گفت که من خرا و امیرم و دیگری گفت که من لباسهای او را میگیرم پس عیار اولش
 آمد و سر بزرگش و زنگ ابردم خربست و بزرگ را برد دیگری پیش آمد و گفت که ای مرد مردان
 زنگ را بفرم خرمی بنده و تو دیدم خربسته نظر کرد دید که بزرگ را برده اند و زنگ را بدم خربسته اند
 فریاد کرد که بزرگ را می برد عیار گفت که من انحال مرد را دیدم که بزرگ را ببرد و باین کوچه رفت ان فرد
 گفت که محض ضایع این خرم را نگاه دار تا بروم بزرگ را بگیرم پس پیاده شد و خرا بعیار سپرد
 عیار خرا برداشته روانه شد آن مرد هر چه تفحص کرد چیزی ندید چون مراجعت نمود از خرمم
 اثری ندید پس عیار سیم بر سر جای نشست و شروع کرد بگریه کردن از وی پرسید چرا گریه
 میکنی گفت صند و چغچه طلانی از پادشاه بود من بدارا بخلافه میبردم اینجا که رسیدم با من زنگ
 خورد و آن صند و چغچه در چاه افتاده است کمال ده تومان می دهم هر کس از این پرون آورد
 ان شخص گفت خدا خوب عوضی من اول لباسهای خود را پرون کرد و داخل چاه شد هر چه تفحص کرد
 چیزی نیافت فریاد کرد که چیزی نیست جوانی نشیند پرون آمد نه لباسی دید و نه کسی پس چوبی
 بدست گرفته و بار از میکشت و بهر طرف حمله نمود گفتند مگر دیوانه شده گفت نه بترسم چاه
 خرد و زو لباسهای مرا بردند خودم را نیز بر نده که این شهر عجب دروان عیار پشته دارد حکایت اول
 شخصی ریسمانی بسر خرم خود کرده بود و خود از پیش میرفت عیاری آمد و آن ریسمان از سر خرم کشود و
 خرا را بر فیتی خود داد و ریسمان را بر خرم بست چند دقیقه که گذشت سرفه کرد صاحب خرم نظر
 بعقب کرد و عوض خرا آدمی را بر ریسمان خود بسته دید گفت که خر من چه شد گفت همان خرم چون من
 با خود بی ادبی کرده بودم در حق من نفرین کرد خدا مرا کرد و الحال دل ما در بر من رحم آمد دعا
 کرد و دوباره او را شدم پس اندر ریسمان خود را کشود و از وی عذر خواست که من مینداشتم و
 چند وقت از تو بار کشیدم و بر تو سوار شدم الحال تقصیر من بگذر پس چند روز بنگذشت که
 در میدان آل فروشان خرم خود را دید که او را میفر و شنید پیش آمد و سر بگوش خرم گذاشت و
 گفت ای بشرم دوباره باز بدارت بی ادبی کرده که خرم شده و دیگر من ترا بشرم پس از وی
 در گذشت حکایت ۳ خراسانی در کاروانی خرمی کم کرده بود خرم دیگری را گرفت و بار

در حکایات متعلقه بخرست

۲۹

کرد صاحبش آمد و بار او را انداخت خراسانی غوغا کرد از وی پرسیدند که آیا خرتو نر بود یا ماده گفت که نر بود گفتند این خر که گرفته ماده است گفت که خر من بهم آن نر نر نبود حکایت ۳۱ پسری با صفهان آمد خرتو را در دیدند سر سیده گذاشت گفتند که چرا سیده میکنی گفت سحرة شکریه میکنم که من خود سواران خر نبودم والا مرا بیم برده بودند حکایت ۳۲ شخصی باز درانی خری کم کرد و در جستجو شد لطفی او دید از وی پرسید که ای برادر خرتو را دیده و لطفی بحجب عادت خود سربالاکرد و صدای لطفی کرد باز درانی گفت ای جان را در قسم مخور که باور کردم حکایت ۳۳ در وقتی دلاک پیوتونی سرفقیر را تیر کشید و در دقیقه که تنی میگشاید الفی از سر او میبرد خواست که آن را تنه کند که چندان صدمه نخورد گفت که مردم گجائید یک الف سر او را برید و در آن حال خری صدمه کرد گفت یا این خر چه میگوید گفت ترسیده است که مباد اسد او را تیرانی پس یک الف دیگر برید و گفت که شما چند بار درید گفت اگر من زنده جان از دست تو بدر بدم دوبار و الا یکی حکایت ۳۴ در منطق الطیر شیخ عطاء میگوید ناکمی محمود شد سوی شکار

او قشاد از لشکر خود بر کنار	پیر مردی خارکش میراند خرا	خار و افشاد و دیگر میخارید سر
دید محمودش چنان در مانده	بار او افشاده و خرمانده	پیش شد محمود و گفت ای شکار
یار خوابی گفت خوابم لیوا	از گرم آمد فرود انشربار	برد حالی دست چمن گل سوختار
بار او بر خرنها دان سرفراز	رخش سوی لشکر خود در اند باز	گفت لشکر را که پیر خارکش
با خری میاید از پس بارکش	ره فرو گیرید از بهر سوی او	تا که اقد روی سن بر روی او
لشکرش بر پیر کج رفت راه	ره نماد آن پیر را جبهه نگاه	پیر با خود گفت الا خر خری
چون برم را بی خطالم لشکری	که چه میسرید ختر شاه دید	پس لبوی شاه رفیقین راه دید
ان خرش میزند تا نزدیک شاه	چون پدید او را تخیل شد پیر راه	دید زیر ختر روی استنا
وز غیبت او فاده در غنا	گفت بار بباله گویم حال خویش	کرده ام محمود را تاحال خویش
شاه با او گفت اید رویش من	حیت کار تو کج بود در پیش من	گفت پیدانی تو کارم گزینار
خویشتن را عجمی سازی ساز	پیر مردیم معطل بارکش	روز و شب در دست تاشتم ساز
خار و فخر و شرم خورم نان تپی	میتوانی که مرا زان داری	شمارش گفت ای پیر نر کند

در حکایات متعلقه به نجات

۲۱

نرخ کن تازد هم خارت بچند
کسکش گفتد ای احمق خوش
ز این کم آید این خردیاریست
بر که خواهد گاین چنین خاریخرد
چون ز دست آید صفا زردین
حکایت ۴۴ در شنوی فاضل زرقانی است که میفرماید
جان او از رحمت خرنده رست
در پیا بانش بدام و دوسر
چو آن خرنده پیشک میسر
ناکسان کردی ز کرده رسید
کی دودیده طالع میسون نکم
ویده بکشاوان خرد وید او زور
وید مرک خود بچشم خویش ترا
چونکه مردم بهر که آرد کو بدر
از گرم بر این تن لاغر بخش
بگذر از این مشت بشم و سخنان
منکت بسیار وافر گفتی
اخورم از تنگ مردم مای
توبره کردی زو پای تنگ
نظما بکن ز دست پای من
بکن و از چشم صد خرنه
پس دود از حرم نازکی پای
بر کند زانجا و یا بد کام را

گفت ای این من از زان حرم
این دودانک از دومی اندازد
مقبلی چو دست بر خارم نهاد
برین خاری بد نیاری خرد
شهر یارش داد بدره صد هزار
چونکه افتاد ان خرسکین زکار
بر دبار بهای خرازیاد بر د
بارایشان پاکشی چون خردش
اندر ان صحرای خرازیاده دید
اندر حرم و شوره نزدیک خرد
بر سر او گشت بر پا نفع صور
گفت با خود تا بود جان جهان
ارث مادر بهر که خواهد کو هر
تا مرده زن بود این نیم جان
ز خالص در عوض از من
بر من از رحمت نظر باداشتی
جای من از خار و خس پردی
نفل کردی از ز خالص مرا
بگذر از جسم بلال آسای من
چون شنید ان کرک از نظر فل
پای خرد داشت با دندان ز جاک
خرد لک زرد بر دمان و بر سرش

کم بغیر و ششم بد به میان زرد
پیر گفت این دودانک دو لیک
خار من صد گونه گلزارم نهاد
که چو این خاریست از ان زرد
ماند از وی این حکایت با دکار
یک خری افتاد و پای اشکست
بر گرفت از پشت ان خرنده با
اهل دنیا را سر اسرای سر
جلد در دورت بچشند و خردش
نفره شادی بر آرد و از جگر
کرده دندان نیز خوشش تیر
وید بر بالین خود کردی کمن
با یدم خود را را بایندن بفر
پس سلامی کرد و گفت ای پیر
رحمتی فرما دشمن استخوان
صاحب من بود صاحب من
چون خرنه عیسی سر اینداشتی
کردیم بالان بر ندرنگ رنگ
حاضر اینک نفل ز بر دست پا
نفلها از هم این بچاره خرد
از طمع ابله شد و مفتون خرد
تازد فلان نفل زاندام را
کرد خالی سر ز سودای زرق

در حکایات متعلقه بخراسان

۱۱

<p>چون شش کت و بند آتش بر گرفته راه کوه بوقیسی پیش آمد کاتبان العجل المیر این سر و صورت حسن و چهره پشام قصاصی آید از زل خون کاوان فخراتش را با کرک صحرانوش را رسوا کند سرکشی را کار و بار می دانه حکایت هم رشید و طوطا</p>	<p>هم شکستش آید بهم دهن با سر و رخسار خونین آن اویس بر روی او را بدین حالت بدید دست پایت چه شده و ندان ز آنکه کردم همیشه خود را در نا هم پدر هم قد من قصاب بود نعلندی از کجا و من کجا کار دوران را قرار سی داده اند جامه و کالای خود در خون نهاد</p>	<p>یک فکر ز خبر آن کرک کهن ترک کرد و سوی صحرانوش زار و نالان لشکرها می دید این چه حالت است که فکند تبیر گفت بر من اید این کرب و بلا بود سلاخی مرا شغل و محل کی دکان نعلبندی بد مرا چون دکان نعلبندی واکند بر که باز کار خود میرون نهاد</p>
<p>حکایت کرده است که در شهر نیشابور مکاری که ناسی بوسعید مردی بود بسیار یک خلق که با یک دخی غضب میکرد و دخی داشت بسیار و غرض ضعیف و کوچک و تحیف فی قد حار و قبان بل ضعیف قوه و اخف فیه خاں اتفاق افتاد که تاجر قسی قلبی برای سخر این خرا را که اید کرد پس جمع متاعهای خود را بر آن بار کرد پس مطهره و پوستین و لباده و لحاف آنچه داشت بر او انداخت پس بر او شد که از صاحب ملک نعلبندی استولی علی عرش نقیس و بخت تمام خرا را میرفت بر گاه با و میزد خرط میداد و چون کسی را حرکت میداد میافشاد و مکاری فریاد میکرد و میباید تا آنکه هزاران و شقت وارد بغداد شدند در هنگام سحر پس باز روی گرفتند و او را بست در کار و انصافی و آب عطف برایش حاضر کرد و چون صبح شد مکاری نماز کرد و صدای عظیمی گوشش رسید از آن منزل پس روی آورد که محاسب ایستاده و تازیانه بردست مردم بسیار جمع شده اند پرسید که چه شده است گفتند در شب فاجری شرب خورده و با پسری فخور کرده الحال او را گرفته اند و تازیانه بسیار زده اند الحال خیر را میخواهند که او را سوار نمایند و در محلههای بغداد برای عبرت خلق بگردانند پس نظر ایشان بخران پیاپاه افتاد و او را گرفته و آن فاجر را بر او سوار کردند مکاری هر قدر فریاد کرد که این خر خسته است کسی از وی نشنید پس تا شام آن خرا در همه محلههای بغداد گردانیدند و مکاری میدید و فریاد میکرد پس چون شب شد خرا را تله مکاری نمودند و حالیکه نشسته بود</p>	<p>حکایت کرده است که در شهر نیشابور مکاری که ناسی بوسعید مردی بود بسیار یک خلق که با یک دخی غضب میکرد و دخی داشت بسیار و غرض ضعیف و کوچک و تحیف فی قد حار و قبان بل ضعیف قوه و اخف فیه خاں اتفاق افتاد که تاجر قسی قلبی برای سخر این خرا را که اید کرد پس جمع متاعهای خود را بر آن بار کرد پس مطهره و پوستین و لباده و لحاف آنچه داشت بر او انداخت پس بر او شد که از صاحب ملک نعلبندی استولی علی عرش نقیس و بخت تمام خرا را میرفت بر گاه با و میزد خرط میداد و چون کسی را حرکت میداد میافشاد و مکاری فریاد میکرد و میباید تا آنکه هزاران و شقت وارد بغداد شدند در هنگام سحر پس باز روی گرفتند و او را بست در کار و انصافی و آب عطف برایش حاضر کرد و چون صبح شد مکاری نماز کرد و صدای عظیمی گوشش رسید از آن منزل پس روی آورد که محاسب ایستاده و تازیانه بردست مردم بسیار جمع شده اند پرسید که چه شده است گفتند در شب فاجری شرب خورده و با پسری فخور کرده الحال او را گرفته اند و تازیانه بسیار زده اند الحال خیر را میخواهند که او را سوار نمایند و در محلههای بغداد برای عبرت خلق بگردانند پس نظر ایشان بخران پیاپاه افتاد و او را گرفته و آن فاجر را بر او سوار کردند مکاری هر قدر فریاد کرد که این خر خسته است کسی از وی نشنید پس تا شام آن خرا در همه محلههای بغداد گردانیدند و مکاری میدید و فریاد میکرد پس چون شب شد خرا را تله مکاری نمودند و حالیکه نشسته بود</p>	<p>حکایت کرده است که در شهر نیشابور مکاری که ناسی بوسعید مردی بود بسیار یک خلق که با یک دخی غضب میکرد و دخی داشت بسیار و غرض ضعیف و کوچک و تحیف فی قد حار و قبان بل ضعیف قوه و اخف فیه خاں اتفاق افتاد که تاجر قسی قلبی برای سخر این خرا را که اید کرد پس جمع متاعهای خود را بر آن بار کرد پس مطهره و پوستین و لباده و لحاف آنچه داشت بر او انداخت پس بر او شد که از صاحب ملک نعلبندی استولی علی عرش نقیس و بخت تمام خرا را میرفت بر گاه با و میزد خرط میداد و چون کسی را حرکت میداد میافشاد و مکاری فریاد میکرد و میباید تا آنکه هزاران و شقت وارد بغداد شدند در هنگام سحر پس باز روی گرفتند و او را بست در کار و انصافی و آب عطف برایش حاضر کرد و چون صبح شد مکاری نماز کرد و صدای عظیمی گوشش رسید از آن منزل پس روی آورد که محاسب ایستاده و تازیانه بردست مردم بسیار جمع شده اند پرسید که چه شده است گفتند در شب فاجری شرب خورده و با پسری فخور کرده الحال او را گرفته اند و تازیانه بسیار زده اند الحال خیر را میخواهند که او را سوار نمایند و در محلههای بغداد برای عبرت خلق بگردانند پس نظر ایشان بخران پیاپاه افتاد و او را گرفته و آن فاجر را بر او سوار کردند مکاری هر قدر فریاد کرد که این خر خسته است کسی از وی نشنید پس تا شام آن خرا در همه محلههای بغداد گردانیدند و مکاری میدید و فریاد میکرد پس چون شب شد خرا را تله مکاری نمودند و حالیکه نشسته بود</p>

در حکایات متعلقه بخراسان

۲۱۲

دخسته بود پس مکاری انحراف از شش میکرد و گاه و علف دراز با و نمود و دست بر سر و گوش او
سیکند تا آنکه صبح شد تا کا چسبیده عیشش بخوش خورد و پروان آمد دید که خلق جمع شده اند و عجب
نیز ایستاده است سبب پرسید گفتند که همان تاجر دیروزی باز و شیب محلی داشته و شرب
کرده است باز او را گرفته اند و تا زیاده زده اند و الحال بخوابند بر خری سوار کنند مکاری شتاب
آمد تا خرد و را خفگی کند که شخصی سید و خوار گرفت پس تاجر را بر او سوار کردند مکاری کریان
چاکزد و سر خود را شکست و خود را در خاک میمالید و میگفت لا مرحله لهذا السفره المنجیه این چه
سفر مخوس بود که آدم و لکن شمره نخبید و آن خرد در همه محلهها گردانند تا شب پس مکاری تسلیم
کردند در حالتیکه دیگران خرقوت حرکت نداشت پس از انبزل آورد و تا صبح مشوجه امر او شد و صبح
عظمی شدند پروان آمد همان جمعیت را یافت و تاجر دید سبب پرسید گفتند که و شیب نیز جهان بود
الحال نیز خری منجی استم او را سوار کنیم مکاری دستهای خود را بلند کرد و بر فرقان تاجر زد و گفت
که خدا قطع کند ذکر تو را و دفع نماید از من شر ترا ای خپش الفج یا از این محل توبه کن و یا الیک اگر
خیال داری که هر شب چنین محلی داشته باشی یک خری بخرد و در روز بر آن سوار کنی ای سحر
خرد که گشتی و قرار از من بودی حکایت ۴۰م خرد را که باز سنگین می بندند و راه دور میرند
گوید که من صبر میکنم زیرا که هر دیوار آسانی است یا آتش که من خواهم مرد یا آنت که صاحب من
میرد و من استوده بشوم یا آتش که راه طی میشود و بنزل میرسم اندا با صبر کنم قال اشاعر اقول
کما یقول حارس و اذا ساموه حلا لا یطیق سار صبر و الامور لهما الساع کما ان الامور له صغیرا فاما
ان اسوت او المکاری و ان یغیثی هذا الطريق حکایت ۴۱م وقتی عالم فقیری با صفهان آمد و
بعد از مدتی در اینجا صاحب مکنست و دولت شد وقتی زنی نیز او را برافروخته اند بخلاف خواهش
او حکم کرد زن را خوش نیاید و از روی استهزا باو گفت که با وقت که با صفهان آمدی خبر خری
پیش نداشتی که بر او سوار شوی و الحال حکم میدهی عالم فرمود که ای همیشه و آن خرد هم مال مکاری بود
من هیچ ندانستم خدا خواست که این همه رتی داد حکایت ۴۲م وقتی خری رنجور شد و در
صحرائی افتاد که گری نزد او نشست که چون بمیرد او را بخورد و گرفت که ای کرک اگر کاری داری
برو بر راه کار خود که من باین زردی نمیرم زیرا که من از آن سخت جانهای عالم کرک گفت

که باکی

در حکایات متعلقه بنجر است

۲۱۳

که باکی نیست من از آن بکارهای عالم اینجا خواهم نشست تا تو میری حکایت ۴ در یکی از کتب
 این سنت از پسرانی خفته حکایت شده که گفت ما همسایه داشتیم اسبابان در افضی بود و دو خرد
 یکی را نام عمر گذاشته بود و دیگر را ابو بکر و وقتی شنیدم که یک خر خود را کشته است پدرم ابو حنیفه گفت
 همانا همان خر را کشته است که نامش را عمر گذاشته است چون شخص کردیم چنان بود حکایت ۵
 پسر قاضی شهر بباد و در طویل رفت پدر خود را دید که خر میگوید پنداشت که همه روز در چنان میگذرد
 روز دیگر پدرش در مسجد امامت میکرده پسر بد مسجد رفته گفت ای پدر خر را میبائی یا نه ابو حنیفه
 حکایت ۶ ابو القواء در کتاب حیوة المحیوان نقل کرده است که وقتی یکی از طایفه غزوه
 و یکی از طایفه ثعلب و یکی از قبیله کلب با هم سفر کردند در آشنای راه خر و حشی را کباب نمودند
 شخص فردی بی کاری رفت و آن دور رفتی خرا بخورد و زد و گداور کند اشکد چون فراوی آید
 ذکر او را پیش او آوردند شروع کرد بخوردن و میگفت منزه کوشتی است آن دو نفر بخندیدند
 شمشیر از خلاف پیرون کرد و گفت بخدا قسم که میگویم شمارا اگر از این گوشت بخورید پس یکی از آن
 دو نفر با که در آن خوردن او را بکشت و اسم او مرقه بود آن رفیق گفت که مرقه کشته شد گفت اگر تو
 هم نخوری تو را نیز میگویم ناچار از ذکر خر بخور و بنیالهم حکایت ۷ ثمانه بن اثرش گفت که
 وقتی بخانه رفیقی آمدم تا او را عیادت کنم خر خود را بدر خانه شتم پس چون پیرون آمدم طفلی را دیدم
 بالای و سوار است گفتم چرا بی اذن من بر خر من سوار شده گفت میترسم که بروم و گشتم اگر میرفت از
 وی اسوده میشدم خوشتر میباید گفت که الحال چنان گمان کن که رفته است پس او را بمن بخش و
 و عاقبت میگویم من ندانستم چه جواب آن طفل را بگویم حکایت ۸ در کتاب حیوة اسکیوان از عمار
 نقل کرده که او را سیاهان خواجومی نامیدند که وقتی بر خری سوار بودم و مکعبه او را از دیت میکشیدند
 و آن خر سر خود را برای دفع مکعبه میچنانید و من چوبی بدست داشتم و بر سر او میزدم که ناگاه آن
 خر سر خود را بالا کرد و گفت ضرب فانک بکذا علی را شک نصرب یعنی زبان که بهین طریق چوب
 بر تو خواهند زد حکایت ۹ در زمان پیش عابدی بود که بسیار عبادت میکرد و لیکن نمیکرد
 ثواب عمل و رانی نوشتند تا ملکی با مر خدا با او رفیق شد روزی حاد با او گفت که خوب نه زنی ایام
 و لیکن از آن انوس سخریم که چرا خدا یک خر ندارد که این علفها را بخورد تا ضایع نماید پس خطاب

در حکایات متعلقه به نرسبت

بان ملک رسید که من ثواب میدهم بندگان خود را بقدر عقل آنها و در بعضی از کتب اهل سنت این
 حدیث باین طریق وارد شده که جابر بن عبد الله از رسول خدا روایت کرد که فرمود مردی در صومعه
 عبادت میکرد پس باران بارید و زمین بنه نشد پس خر خود را در آن زمین ریخت تا بچرود پس عرق کرد
 یارب لو کان لک حمار رغبته مع حماری یعنی ای پروردگار من اگر ترا نیز خری پس و من او را با خر
 خود میبخشایم پس این سخن به پیغمبری از پیغمبران رسید خواست بر آن عابد نفرین کند خطاب رسید
 با او که ما اجازی عبادی علی قدر عقولهم یعنی بر او نفرین میکنم که من هر کس را بقدر عقل خیر میدهم
حکایت در تاریخ این خلکان است که وقتی گور خری را صید کردند و او را ذبح نمودند و طبخ
 کردند و دیگر ذراتش در زیران نهادند بهیچ نرم نشد سر او را گرفته و حرکت دادند و دیدند در گوشت او
 نوشته خوانند اسم بهرام گور نوشته بود معلوم شد که این از همان گور خرماتی است که بهرام او را
 صید کرده و گوشت او را علامت گذاشته در پایش نموده و آن خرزاده از و بست سال عمر کرده
 بود و خرماتی وحشی عمرشان از خرماتی اهلی زیادتر میشود و گفته اند که ابو سیاره خری داشت چهل
 سال او را که پادشاه مردم را از مزد و فتنه بیاباورد و میگفت لا اثم مالی فی الحمار الا سود صحبت من
 فی العالمین احد هلا یکاد ذوا الحمار یحطد فقی با سیاره المحمد بنشر کل حاسد اذا احد من
 اذاته النار فقات فی العقد حکایت مردی بود از قبیله عاد نام او عمار و مردی مسلم بود و خدا
 او را وادی داده بود که یکروزه راه بود و چهار فرسخ در چهار فرسخ بود و بیلا و عرب بنتر از آن وادی
 نبود و از هر صوبه داشت روزی پسران او برای صید بیرون رفتند صاعقه با ایشان رسید و ملک
 شدند چهار کافر شد و گفت که من عبادت میکنم خدای را که بفرزندان من چنین کند پس قوم خود را
 با خر خود خواند و هر کس مخالفت میکرد او را سبکشت پس خدا او را هلاک کرد وادی او را خراب
 نمود پس عرب شل و ند و کفشد فلان کفر من چار شاعر گفته که الم تر ان حارثه ابن بدر یصلی
 و هو الکفر من حمار شاعر گفته که این شمالی است مبرین **حکایت** وقتی لقمان پسر خود را
 بفری برد تا رنج و محنت سفر ابروی معلوم کند خری داشتند که نبوت بروی سوار میشدند
 چون سه روز راه رفتند خراشان ملک کردید چنانکه کام از کام برینداشت پسر ماند و شد
 بفرج و فرج و اند لقمان گفت ای فرزند و لشک با شس که خیر و صلاح ما در این است بهر گفت

در حکایات متعلقه بخراست

۲۱۵

چون خیر و صلاح در این است که ما در این بابان پایده مانده ایم و خراست لشکر است نهان
گفت الحال بی صبری فایده ندارد و بیک گفت که کاش بزودی بابا دانی میرسدیم نهان گفت آنچه خدا
میخواهد خوب است پس خراست شد و پایده در آن بابان روی نهاده میرفتد پس پایده شده
بود لشکر لشکر میرفتد تا آنکه شب شد ماه از دور سیاهی دبی پیدا شد پس رازی صبری نمود
که ای پدر سخی کن که زود خود را باین ده برسانیم و آسوده شویم نهان گفت که ای پسر چرا اشتهار یافته
بخشی که ماه در آن شب تاریک پای پسر خود را می فرو رفت و پایش شکست چنانکه قدم از قدم
شواست برداشت پس پای خود چسبید و در بهما بجا نداشت بگفت که آیا حال ما چگونه خواهد شد
نهان گفت که ای فرزند البته خیر ما در این است صبر کن معلوم شود پس بهمان صحرانشینان شدند و
گرسنه پسر تپاری میکرد و در راه میرفت مودتا صبح شد شخصی را دیدند که بر خراشان سوار است و
میاید بهج اثر لنگی در آن نیست پیش از در رفتند و گفتند این خرازان است گفت من گمان کردم این خرازان
اهل این ده است چون مال شماست از یکدیگر پس خراست کرد و بان و ما آمدند دیدند که اهل این ده را
گشته اند بلب پسرید گفتند که دیشب جمعی بر این ده همچون زده همه را کشند و مال ایشان را غارت
کردند نهان گفت ای فرزند دیدی که حکیم علی الاطلاق خیر و صلاح ما را در آن دانسته بود که خراست لنگ
شود و پایت شکند اگر بابان ده رسیده بودیم گشته شدیم حکایت ۵۸ وقتی از قبیله دو خرا
کم شد شخصی را طلب آنها بیرون فرستادند در آنای را و بستی بر خورد که شهاب شد بود عقیبا و
افراد و از جتن خراست فراموش کرد تا آنکه از آن شهاب از صورت برداشت و بد که بسیار رنج
انوقت بیا خراست افاد و بر گشت با و گجارتی گفت ذکر فی فلک حمار ابله یعنی همان تو مرا اساد
دو خراست که از اهل من است حکایت ۵۹ شخصی خری گرای که دو قرار داد که بی کفن
او با صاحبش باشد چون بیرون آمدند خراست طرف پسر بر راسته و چپ میرفت صاحبش فریاد
میکرد که خراست را میان قافله پا و رسوا گفت که من با تو قرار داده ام که راندنش با تو باشد
من رجوعی ندارد بهر گنج میخواد برود حکایت ۶۰ بود سفیدی لبهاست علم ساخته حکایت
قدم داشت یکی را سی خریشت ریش بر تن او زخم زانده پیش روی بد زخم خراست
باعث فی کردن مردار خوار مثل یکی دست دیگری با پای لنگ کور شده بکمر زده و سرب

دان او

در حکایات متعلقه بخر است

۲۱۶

داد به لال سرریمان | که در سن بر سر و برش کشان | مرد فروشنده زبان باز کرد
 در صفت خر سخن آغاز کرد | کاین خر سرستک آهونما | کوی برون برده زمیدان باد
 که نبی بر زبش بار پیل | سیل صفت بگذر و از رو دینل | گره خر شیر در انداخته
 با همه ایهان بگرد تا خسته | صاحب خر این سخنان | رفت و بدلال خرابت گفت
 کاین تحریف تو بخت رین | هست حماری که مراد جانت | داشتیم این طور حماری مراد
 لشکر که پرنج مرادات داد | گفت فروشنده که ای قلبان | چند از این ورد سر را بکان
 لاش خر خودت سی صیت | رو که بر این عقل باید کسیت | در کتاب فرج پیدا شده از
 حضرت امام جعفر صادق ع روئی که وقتی کبری زن خود را بر خری نشاند بود خواست که از
 پل سدوم بگذرد و آن پل است در بصره جمعی از اهل آن شهر بر سر آن پل بودند و ارا منع کردند و از
 او چند درهم خواستند بلی از آن جماعت دم آن خراب را بخر از آن جماعت و آن زن را بر زمین زد و
 آن زن حامله بود بچه از شکم او بیفتاد و آن مجوس حیران ماند گفت ای روان بچه نظم نامم گفتند صاحب
 این قصر که پادشاه است نزد پادشاه اند و از آن حالت شکایت کرد پادشاه گفت که باکی نیست خراب
 به تا کار کنند تا دم او خوب شود و زنت را با ایشان بده تا با او جمع شوند تا دوباره حامله شود مجوسی
 رو با آسمان کرد و گفت خداوند اگر این حکم تو است من نیز راضی هستم حقیقی فرشته بفرست و تاوست
 مجوسی زن را از کرشمه و از آن پل بگذر ایند مجوسی گفت ای بنده خدا تو چه گویی که در حق من این احسان کردی
 گفت من از تو شکام چون تو بچند استغاثه کردی مرا برای نجات تو فرستاده باز پس بختنا اثر خرش خدا
 داد حق ایشان مشاهده کنی مجوس باز پس شکایت تمامی ان شهر را حقیقی ثبومی انظر فرورد حکایت
 شخصی لاغی خرید که لاغر بود بعد از سالی در نزد مشتری فربه شد فروشنده خواست از او بخر و گفت ای
 بیاضاف این الانخ من داوی که خر نبود و الحال در پیش من خر شده است تبور و یکم حکایت
 شخصی خری داشت پیر و کور و شل و شک و در میدان خر فروشان آورد و بدلال التماس کرد که او را
 بفروشد و لال افسار خر را گرفت و شروع کرد و تبعریف کردن شعر مرد فروشنده زبان باز کرد
 در صفت خر سخن آغاز کرد | کاین خر صرصرستک آهونما | کوی برون برده زمیدان باد
 که نبی بر زبش بار پیل | سیل صفت بگذر و از رو دینل | صاحب خر این سخنان
 رفت و بدلال خرابت گفت

در حکایات متفرقه است

۲۱۷

رفت و بدلال خراسته گفت کین همه تعریف تو که است است بهت چاری که مرده است
دلال گفت تو مگر خود را نمی شناسی من این دروغ را میگویم که او را بخزند حکایت ^{من} عجمه وقتی عینی
اطمینان دید که در جلو او پنج خراست بهر یک باری بسته است پرسید این بارها چیست گفت بار
تجارت است و طالب مشتری بهتم پرسید که چه حسی است گفت یکی از آنها بار جوهر و شمع است
گفت مشتری آن چیست گفت سلاطین و دیگری بار کبر است و مشتری آن رئیس قریبا است و
دیگری بار حسد است مشتری آن علما هستند و دیگری بار خیانت است و مشتری آن عمال تجارند و
و دیگری بار مکر و حیله است و مشتری آن زنان است

در حکایات متفرقه است و یکم

در جمله از حکایات متفرقه است و در این باب دو بیت و هفت حکایت است حکایت ۱
فاستقی با فاستقه زنای مکر دو در انحال شتم خود بر هم گذاشته بودند زن سبب پرسید مرد گفت بجهت آنکه
نظر کردن با محرم حرام است حکایت ۲ فاستقی در سجده با امرودی در او نیچه بود مردی رسید
و آب دهان با و انداخت فاستقی گفت که ای ملعون مگر نشیننده که انداختن آب در سجده است
حکایت ۳ جمعی از طلاب قدری گشایش میزدند و چون خواستند بخورند باخته کردند که یا دم ام
حلال است با حرام پس احتیاط کردند و دوم او را که فستق و خوردند حکایت ۴ مردی بود که در شهری
دزدی داشت که هر دو نیزه بود و وقتی امزد کرد دیوار خانه خود را میبخت شخصی با و رسید و گفت
که دست شما در دکنه خدا قوت بدید که گفت که متوجه میباشم راست دیوار بستم
میخواهم که زنش پرسید که این مرد چه گفت که من میگویم این دیوار خود را که بکشی زن گفت
میخواهی لباس چیت بگیری یا جلوار دختر پرسید از مادر که پدر من چه بگوید گفت میگوید که شب
شب عداست چه لباسی میخواهی دختر گمان کرد که میگوید این دختر را به پسر عموش بپوشان
پسر دانی گفت که اختیار با پدر من است میخواهد مرا به پسر عمو بدهد اگر میخواهد به پسر دانی
ندادم مادر از دختر پرسید که اینها چه میگویند گفت مرا میخوانند شوهر بدهند گفت میخوانند
شب پلویزید میخوانند پلویزید نام باشد عیب ندارد پس هر کدام بخمال خود سخن گفته حکایت ۵

شخصی



در حکایات متفرقه است

شخصی در وقت استیجاء عای وقت اشتاق میخواند اللهم ارخنی راجحه اتجنه و در وقت استیجاء
 می گفت که اللهم اجعلنی من التوابین که دعای استغفار است شخصی باو گفت که تو سورخ و زار اگر
 اینکی در وقت استیجاء گفت که مرا با بوی جنت داد گفت گفت شخصی خوب در داور
 یک سورخ دعا کم کرده راجحه جنت زیشی یافت جرحه راجحه یعنی کی ابد از در
 حکایت و قتی اخوندی داخل عصا خانه شد دید که فاطمه از ننگ باو متهم اند و چشم او را نیز بسته
 و میگرد و پرسید که چرا چشم این جوان را بسته اند گفتند بجهت آنکه سرش کج نرزد گفت چرا ننگ باو
 بسته اند گفتند برای آنکه سر دقت میبایست با بفهمیم گفت بلکه در جای خود بایستد و سر خود را حرکت
 بدهد و شما بپندار کنید که راه میرو و عصا گرفت ای اخوند بر خیز از اینجا پیرون رو که فاطمه با بحال
 چلهای اخوند بارانید است قهر سم که الحال باید کرد حکایت در مجله ثانی از تنوی مطهر است
 الحکمی گفت دیدم در یکی در پادشاهان زراغ را با لکلی در عجب ماندیم بچشم حاشان
 تاجه در شرک باو نشان چون شدم نزدیک من چنان شد خود دیدم هر دو ان بودند ننگ
 حکایت گفته اند که تاجا حال خوانساری در اول تخصیصش پارسه بود و قتی در اصفهان
 از موضعی میگشت در حالتیکه لباس داشت خریک پوئین مندرس که پست او پیدا بود
 طرفی باو برخورد و گفت ای اخوند بیانا من فلان شمار باره زخم پایدان باشد آقا جمال فرمود که چه
 شغل داری گفت که همین شغل من است گفت پس اگر خواسته باشم خانه شمار سراغ نمایم باید پرسیم
 که خانه آقا جمالان باره زن در کجاست شخص باو خجالت کشید و چون اخوند را شناخت بر
 قدمهاش افتاده توبه کرد حکایت ۹ شاعری که تخلص او قدرت بود بر بسیل استحقاق شاع
 دیگر گفت که از تو هم شعر فعل میشود گفت علی گاه گاهی بر بسیل قدرت حکایت شخصی از
 دیگری پرسید که مخاری ابراهیم چیست گفت است که یک لفظی که دو معنی داشته باشد یکی
 قرب و دیگری غریب که اراده غریب نمائی گفت مثلاً برای من بگو تا بفهمم گفت مثل
 اینکه من غلامی داشته باشم شمس سعادت و تو غلامی داشته باشی باش مبارک گویند بگویم
 که تیر سعادت من برش مبارک تو حکایت ۱۰ مردی میگفت که من پیری دارم پاره
 بافتم و دهنم اگر باز بخیلی ترقی خواهد کرد و گفتند مگر چه طور است گفت الحال دوازده سال

قره برنگ

در حکایات متفرقه است

۲۱۹

از نقش گذشته است بروقت بخواهد مرا صد از ندنه میگوید و بروقت مادرش را صد امیزد بابا
 میگوید و الحال پنج سال است که درس خوانده است عوض ابو الفتح العلیم ابو الفتح الحلیم
 بخواند گفتد توبه او باش که کسی با چشم نزد ما شاراند خوب ترقی میکند حکایت ۲۱
 میخواست که من دوسه وقت بسیار غذا میخورم یکی وقتیکه همانی من برسد دوم وقتیکه من خودم
 همانی بروم سیم وقتیکه نه همان باشم نه همان من برسد و در غیر این سه وقت چندان غذا نمیخورم
 حکایت ۲۲ شخصی میخواست که من چون غذا میخورم بسیار تباتی میخورم لهذا طول میکشد شخصی دیگر
 گفت که من بسیار سرعت میخورم و مع ذلک طول میکشد حکایت ۲۳ عابد کلاغی و کج کاشی
 گرفت پرسیدند از وی که کلاغ را چند میفروشی گفت یکدر بهم نکشد بچه کلاغ را چند میفروشی گفت
 بدو در هم گفتد چگونه است که کوچه تمیش زیاد تراست گفت بجهت آنکه به ملعون و اشرار کج
 کرد و به ملعون این ملعون و اشرار بچه کلاغ کرد حکایت ۲۴ سیدی از اهل زاره که یک چشم
 او کور بود سبب کوری چشمش را پرسیدند گفت وقتی بصر از چشم ابوی را خفه دیدم آهسته آهسته
 اندم تا بزرگ گوش او در گوش او قوتی کردم بدار شد و ناخنش چشمش من خورد و کور
 شد از من فرار کرد من با و گفتم که در زواره هزار سید یک چشم کور است الحال هزار و یک
 سید یک چشم کور خواهد بود اما تو چه خواهی کرد که اگر در همه صحرا با بگردی یک یا هوی بخوش تو بر کرده
 نخواهی جت جز تو حکایت ۲۵ وقتی ابو الاسود دلی بر معویه داخل و در اثنای سخن گفتن
 معویه بزرگ ابو الاسود و شرطه بداد معویه بخندید ابو الاسود گفت که دیگر کسی نکوی که این حرکت از
 من صادر شد پس چون از مجلس بیرون آمد عمرو بن العاص وارد شد معویه حکایت را برای او نقل
 کرد و وقتی عمرو ابو الاسود را دید و با و گفت که چرا در حضور خلیفه شرطه دادی ابو الاسود تندر و صبر
 اند گفت ای من تنو تخم که بکسی نکوی گفت من بکسی دیگر جز عمرو عاص نکفتم گفت منم از او مضایقه
 نداشتم و لیکن تو شایستهی خلافت نداری گفت چرا گفت بجهت آنکه ترا بر بصر طه این کردم و تو بجا
 کردی پس در اموال و در مال مسلمانان چگونه این خواهی بود معویه بخندید و او را جایزه داد حکایت ۲۶
 وقتی ابو الاسود نزد کور متاعی را خرید و بنده دینار بعد از آن شخصی که کجی نخم داشت داد که او را قیمت
 کند چهار دینار و نصف قیمت کرد گفت که تو معذوری زیر آنکه بیک چشم قیمت کردی که

در حکایات متفرقه است

۲۱

دو چشم میداشتی درست قیمت کرده بودی حکایت ۱۱ وقتی عرب شتر سوار می وارد شهر می
شد مردم دور او را گرفته و هر کسی از خافله حاج بیدار می میگردد و یکی میگفت پدر من کی میاید دیگری از
برادرش سرخ میگردد و دیگری از شوهرش و دیگری از رفیقش عرب زبان آنها را نمیفهمید متحیر و
کردان ماند و گفت لا ادری ما تقولون از بهوا و خلو السبل یعنی من نمیفهمم چه میگوید و برادرش را
من و بکنه اید بروم اهل ری هر کسی از این سخن چیزی نفهمید یکی گفت از بهوا و از بهوا است که طلا
باشد یعنی برای من طلا سوارید با استقبال حاجیان میایند یکی گفت که ما تقولون از ماتم است یعنی
حاجی شما مرد است پس هر کس آنچه نفهمیده بود عمل نمود بعضی با استقبال شتاپند و بعضی اسباب
غرافرا هم آوردند و بعضی رفتند و طلا آوردند شعر الغرض کردید برپای و بهوی از حقیقت
بچکس نبرد و بهی انشاء و جلکی بر فهم خویش مانده در قید خیال و هم خویش حکایت ۱۲
صیادی آدم آبی را از دریا صید کرد و بعد از مدتی او را آزاد کرده اهل دریا از وی پرسیدند که در این
چه عجایب دیدی گفت سه امر عجیب اول بر کاغذی سفید نقشها مینویسند و بولاتها مینویسند و
اهل آنها از قصه اینها مطلع میشوند دوم آنکه از کل وخت بنا میسازند و اسم آنها را منزل و وطن
میکند و بولاتها مینویسند و بولاتها مینویسند و بولاتها مینویسند و بولاتها مینویسند
با و با میکوبد و دیگری آقا با و میکوبد و این چهاره شب در روز حمت میکشد پرسیدند که مگر مای او را
بند گذاشته اند که نتواند فرار نماید گفت که نه میروند و باز میاید گفت فرار کند گفت من در این امر متحیر ماندم
که این چه جن و ابلیس است که به پای خود میاید حکایت ۱۳ اعرابی بچه کرکی را در صحرا گرفت و بجان او زد و گوشت
شیردبی داشت بشیران او را از قیمت کرد تا قوتی گرفت پس آنکو سفند را بار کرد و اعرابی گفت که ای
کرک چرا کو سفندی که شیر او را خوردی پاره کردی مگر کی تبو گفت که پدر تو کرک است اگلت
شو بهی و نشات منها فمن ابناک ان ابناک ذنب حکایت ۱۴ شخصی کوری را دید که در شب
کوزه بختف آرد و چراغی بدست با و گفت تو که کوری شب و روز برایت مساوی است چراغ را
تو که کوری باطنی تا من نخوری و کوزه من بکنند حکایت ۱۵ وقتی بد و بنزد سلیمان آمد گفت میخوابم
که تو را در فلان جزیره همان نمایم فرمود ایاسن شما خوابم بود یا مالشکر خود گفت من حضرت بالشکر
خود بان موصفم که بد و بدی را صید کرد و آن را در دریا انداخت و گفت که میل کنید اگر گوشت بهبه

در حکایات متعلقه متفرقه است

۶۲۱

ز سداب گوشت همه میرسد صحت سلیمان بخورده من ذلک حوالا کافا حکایت ۲۳ زن عجری
 بود که از بر کس خبری را خوب بشنود و او را چشم بندد و او را هلاک میشد این زن در حال اختصار اشعث طماع
 حاضر شد دید که دختر خود میگوید که چون من بمیرم برای من گریه نکنی و ذکر خیری از من ننمایی زیرا که مردم
 کمذیب فوج میکنند برای آنکه هیچ عمل خیری نداشته ام پس نظر اشعث بر آن پیره زن افتاد و فوراً جابه خود را
 بصورت کشید و گفت ای زن ترا بجز اقسیم میدهم که مرا چشم زنی گفت ای احمق تو را که خبر خوبی
 نیست که چشم زنی در این حال که آخر متی هست گفت متبرسم با سان جان کندن من چشم زنی پس شنید
 شود جان کندن من حکایت ۲۴ مردی بخواست که زن خود را طلاق بدهد زن و او گفت آخر من
 چندین سال است با تو میباشم گناه من چیست گفت گناهی نداری بغیر از اینکه طول کشیده است
 ماندن تو در نزد من حکایت ۲۵ اعرابی شخصی گفت که بخت در هم مرا قرض بده و نایکجا مرا هلاکت
 باشد گفت درایم را که ندارم اما تو را نایکسال هلاکت باشد حکایت ۲۶ در ایام کربا فی جمعی بر
 دکان جنابری برای خریدن نان جمع بودند و در گرفتن نان با یکدیگر نزاع میکردند یکی از آنها گریه میکرد و بلب
 پرسیدند گفت برای آن گریه میکنم که دیگران با آنکه پول دارند گشتی نان با آنها میدهند من که پول ندارم
 که بمن خواهند داد حکایت ۲۷ شخصی زتیون خورد و بسیار مذمت کرد و گفت خدا آخر سید در زمان
 تعریف کرده است که والپین و الزتیون گفت خدا زتیون را بخشید و تعریف کرده است اگر خورد
 بود تعریف میکرد حکایت ۲۸ تاجری پسر خود را قرضی کرد و وقتی فقیری آمد به پسر گفت که بفرما
 بقصر بده دست در کتبه خود کرد و گفت قرآن ندارم گفت یک شتر بده با و بدر گفت ندارم گفت
 یک اسب بده گفت ندارم پدر خود را برخواست و وصیت نامه را برداشت و بخانه عالمی آمد
 گفت پسر من وصی بود بدانکه من او را غل کردم و وصیت نامه را پار کرده و گفت الحال که چشم من
 پسر من مشکلیست که بنگران برای من بد پس بعد از مردن من چه خواهد کرد پس اموال خود را بدست
 خود بقصر اقسیم کرد حکایت ۲۹ شخص ظریفی میگفت که موسی آتایش داشت خداوند او را
 کلیم خود و هم صحبت خود قرار داد و چون ریش برون آورد او را که خدای یهود میا که در حکایت ۳۰
 وقتی سفالی مرغی از خانه برد ابل خانه فریاد کرد و ند که مرغ ما نیم من گوشت داشت سفال بر دشت سفال
 در آشنای راه بر و بایی بر خورد و گفت عجب زبانه شده است مرغی که یک چارک گوشت ندارد و

میگویند

در حکایات متفرقه است

میکویندیم من گوشت دار و روباه گفت که بگذار زمین تا من وزن کنم شغال مرغ را زمین
 روباه برداشت و گفت من به نیم من قبول دارم برداشت و فرار کرد و شغال بر قدر همراه او دو
 او را گرفت حکایت ۳۱ وقتی بکر گفت که میخواهم تو را چوپان کو سفند کنیم شروع نمود به
 خندیدن گفت چرا بخندی گفت میترسم و دروغ بگویند والا من از خدا میخواهم حکایت ۳۲ از شر
 برسیدند که از گنجیانی گفت از حمام گفتند که از پاشنه پایت معلوم است حکایت ۳۳
 تاجری که حسن نام داشت آدم خود را فرستاد تا نزد حکاک برای او مری بنام حسن بخرد
 بسیار صرفه فکر و خیر خواه را باقی بود و حکاک گفت که حرف چند میگیری گفت فلان مبلغ گفت که
 چش و حرف است این مبلغ را از من بگیر و بکن و لکن فقط گذار حکاک این بلفظ را کند گفت که
 الحال به نقطه از تو طلب دارم یکی از آنها را در دایره سین بگذار و دو نقطه را کم گذار حکایت ۳۴
 شخصی امری را با لای مناسبت با او عمل بد کند در شای بردن انگشت با و میرسانید گفت من
 نگین ترا دارم و دیگر چرا انگشت من میرسانی گفت برای آنکه فراموش نشود حکایت ۳۵
 شخصی با مردی گفت که ای چه سونته پابر ویم تا سر و فرسخی اینجا با تو عمل بکنم و یک پول سیاه
 تبو بهم گفت برای زبان خوشت یا برای راه نزد گیت یا برای پول بیارت حکایت ۳۶
 شخصی نزد وزیر آمد و اظهار فقر و پستیانی نمود و گفت که میخواهم بوطن خود روم آن به مبلغ
 مقدر با و داد بعد از چند شب خبر داد که محفل شری ترتیب داده او را با اسباب مزب
 حاضر کردند با و گفت که تو پول از من گرفتی که رفع حاجت تو شود گفت اوصاف بده آیا این پول
 تو پیش از این قابلیت دارد گفت راست گفتی او را با کرد حکایت ۳۷ شخصی این شعر را بخواند
 که به شیر است در گرفتن بوش یک موش است در مصاف پلنگ شخصی دیگر رسید
 که لیت چه حیوانی است گفت حیوانی است از که به بزرگتر از موشش کوچکتر
 حکایت ۳۸ از شخصی پرسیدند که چرا مرغ یکپای خود را بلند میکند گفت اگر آن با پی و کیش را
 هم بلند کند ساقه گفتند که چرا صیاد وقت صید بچشم خود را بهم میگذازد گفت برای آنکه اگر
 برود چشم را بهم بگذارد جانی را نخواهد دید حکایت ۳۹ شخصی پیش عارفی آمد و منظر شیه خست
 و از پنجه ای از دست شیه شکایت کرد گفت که شبی بزرگتر به انان زن پنجه ای که جاره شد شیه

در حکایات متفرقه است

۲۲۳

بجز روحا که در چشم آنها کن که دفع میشود حکایت ۳۱ شخصی محضر عقیب خواست با و گفتند
که گفتش بر فرق اندزن ان عادت العقب عدنا لها و کانت النورنا حاضره حکایت ۳۲
و سواسی خواست عقیب امامی اقتدا کند گفت نماز ظهر میکردم چهار رکعت واجب قرینه الی الله
بدش نجسید پس گفت نماز ظهر میکردم چهار رکعت در این مسجد عقیب پشمار حاضر بود
قرینه الی الله پس گفت انشد گفت نماز ظهر میکردم چهار رکعت عقیب عاقلان واجب قرینه الی
الله باز دش نجسید تا آنکه عبارات بسیار گفت دید که الحال امام بر کوع پیرو و منیر شد گفت
نماز ظهر میکردم چهار رکعت در این مسجد عقیب این پدر سوخته زن فحبه واجب قرینه الی الله پس شستی
بلند کرد و بجزر اخوند زد و گفت الحال شد حکایت ۳۳ امامی رکوع را بیا طول داد و پیروی
کرده بود کمرش در دانه گفت ای کمرت بکنج چنانکه کمر را بداد و روی حکایت ۳۴ تاجری بلی
روضه خواند و مبلغی خرج کرد و از اتفاق پسری داشت مرد و روضه خوانی را موقوف کرد و سب پریش
گفت امام حسین که یک پسر را شواند نگاه دارد و منم برای او دیگر روضه بخوانم حکایت ۳۵
شخصی برید طایفی بود پنجاه سال عقیب و نماز میکرد و وقتی خانه خرید و بایع در سکوی آن اختلاف
کردند که آیا جزیع است یا نه و ملاک را از او پرسید که آیا سکوروی خانه است یا نه گفت این دفعه
که مسجد کناری است و بلند نماز میکرد و سکور چنین کرد و اخوند فهمید که برای جواب مسئله است
پس آمد و گفت ای فلان با اقتدا کن که سکوروی خانه است من میدانستم که تو خانه خریدی و نه
حکایت ۳۶ مروی زنش را طلاق داد و بعد از مدتی زن برافرازد که من خدایم میخواهم با و گفتند
که ترا طلاق داد و گفت که داده باشد اما من که رجوع کردم حکایت ۳۷ شخصی گفتند شنیده ایم
و شب در دوشما خورده است گفت دروغ است بیا را حیا طردم که مبادا من بخورد و با و گفتند
شنیده ایم هر چه داشته و نداشته پورده اند گفت دروغ است هر چه داشته ام برده و هر چه نداشته ام
نبرده حکایت ۳۸ عالمی در بالای منبر میگفت هر کس را که یک دختر بدید و بدست ببرد
او سکا ایند و هر کس را که دو دختر بدید و در بدست بر روی او سکا ایند شخصی عرض کرد که ای
اقا بدست چند در دارد گفت بدست در گفت خدا مرا داده و خدا داده است ان چهار در را که
خواهد داده شد عالم فرمود که از چشم حکایت ۳۹ پیرونی کوزه آبی داشت در شناسی راه بخا

باز

خدا

در حکایات متفرقه است

۲۲۲

رسید که در اینجا شبیه حضرت عباس بیرون آورده بودند دید که میخواستند بر آب فرات رود و او را
 عافیت میکنند تا آنکه دست او را بریند پیر زن گفت قربانت بروم همه تقصیر اینها نیست که
 شمار میکنند شما را هم مردم جنگی بخیر میستند و الا من کوزه آب دارم پیا این آب بخور حکایت ۴۹
 وقتی شبیه عرض فاسم بیرون آوردند فاسم با عروس و سحر و جادو و خدش مردم هر چه میطرشد بیرون
 نیامد چون برده محله را بلند کردند دیدند که عروس میبکشد حکایت ۵۰ ظریفی گفت که از شخص
 نیکو و شکر در قبر سوال کردند که من ربک گفت که الاصل العدم حکایت ۵۱ الوطاصه همان
 برای میرداماد مضمونی ساخت که چون مرد نیکو و شکر از وی پرسیدند که من ربک گفت که استقص
 فوق الاستقصا لعنید بنجد اشکایت کردند که ما زبان این بنده را نمی فهمیم خطاب رسید که
 دست از وی بردارید که این بنده در دنیا هم خیلی بخان میخفت که من نفهمیدم حکایت ۵۲
 شخصی در طهران قمار کرد و صد تومان باخت و نداشت که بدید خبر برادرش دادند در تبریز
 باو نوشت که خانه و سباب خود را بفروش و صد تومان را بده و الا بطران میایم و عمامه بر سر
 میکنیم و تو را بعد رسه میفرستیم تا این رنگ در خانه ان ما بماند حکایت ۵۳ از سیرت جبری
 پرسیدند که آیا میخواهی پدرت بمیرد یا او را بکش گفت میخواهم اول برکت از اعضای او را که خوب
 دین کامله است مانند چشم و دو دست و دو پا قطع کنند و بعد او را بکشند تا مال بسیار من برسد
 حکایت ۵۴ اعرابی عقب افاتی نماز میکرد امام آیه الاعراب اشده کفر و نفاق را خواند اعرابی
 خوش نیامد چند عصائی باو زد و سر و زلفت وقتی دیگر آمد شنید که بخواند و من الاعراب من یونی
 باشد اعرابی گفت که نفک العصا حکایت ۵۵ امامی سوره انارسلنا نوحا را در نماز میخواند
 بقیه آنرا در نماز فراموش کرد و هر قدر ما موم معطل شد چیزی نشید گفت اگر نوح بمیرد کسی دیگر را
 بفرست حکایت ۵۶ امام جعفری بر نظیر چون بجد رفت ریج بر او غالب شد و شرط شدیدی
 بداد از حجلت سر بلند کرد تا همه با مومین متفرق شدند حکایت ۵۷ شخصی عقب اقامه نماز کرد
 شنید که سوره انارسلنا میخواند تعجب کرد که چگونه این سوره را از بر میخواند بیرون آمد و گفت که باید
 برای این اقامه میخواند شنید که در آن کسی چشمش نکند گفت چرا گفت برای آنکه انا انزلنا را از بر بخواند
 حکایت ۵۸ سه نفر شب بکلت مسجدی ساختند یکی محمد نام و دیگری ابراهیم و دیگری موسی نام

در حکایات متفرقه است

۲۲۵

هجرت آن مسجد معین گردید بعد از حمد و سوره بسم الله رکب را خواند تا بایه صحف ابراهیم و موسی رسید آنکه محمد
 نام داشت اسم خود را شنید گفت رفیقانم بوی با نام داده اند تا اسم آنها را در نماز بر دانا چارگیه بوی برای
 او آورد و التماس عاخواست امام مقصودش را تفهیم و بار دیگر بوی داد تفاوتی نکرد این دفعه بر در مسجد
 ایستاد چون خلوت شد چنانی بفرق امام زد و سرور شکست امام سبب پرسید گفت ای بله من مبلغی
 کردم مسجد ساختم و مبلغی بهم نمودم تو اسم رفیقان مرا چیزی واسم برانگیختی امام گفت که این دفعه اسم
 تو را هم بپرسم چون مسجد اندایه را بنیطور خواند که صحف محمد و ابراهیم و موسی مریدان گفتند که این آیه چنین
 معنیست امام گفت راست میگوید و لکن این آیه و شیب بضر چنانی نازان شد و قصه را نقل کرد و چون
 امانت نکرد حکایت ۵۹ از شخصی پرسیدند که برادرت مرد برای زنت چه گذاشت گفت که چهار ماه
 ده روز عده حکایت ۶۰ حاجی پیش قاضی شهادت داد طرف مقابل حرج کرد که این مرد بکجه زرقه و میگردد
 حاجی گفت چرا که زرقه ام از وی پرسیدند که عرفات در نزم کجا است گفت که نزمم پیر مردی است
 که بر در عرفات نشسته است قاضی گفت که نزمم چاهست و عرفات صحرائی بی دیوار است حاجی گفت
 من آنست که رستم اینجا برهنه میزند و عرفات باغی بود که در دیوار داشت
 حکایت ۶۱ اعراب و بامیر اویدند که اقان و خیران میرفت کسی گفت که چه افقت که موجب مخالفت
 گفت که حکم شده است شیراز را بگردان و در زنجیر کشند شایسته شیراز با تو چه مناسبت است گفت
 خواهم شش تا شش که اگر حدودان گویند بغرض که این بچه شیر است القبه که قراریم انوقت که تا فقیش
 حال من کنند و تا تریاق از عروق اید مارگزیده مرده باشد حکایت ۶۲ پیری با جوانی هم غذا شد
 هر دو گریه میکردند از پیر پرسیدند گفت برای آنکه من دندان ندارم و جوان هر چه هست خواهم خورد
 از جوان پرسیدند گفت برای آنکه آن پیر دندان ندارد و بخاییده فرومیدد من با و نمیرسم حکایت ۶۳
 جمعی شبی در شهر بصره طعامی میخوردند چراغ خاموش شد یکی گفت همه مشغول دست زدند و نگویند
 تا کسی تعذیبی نماند شروع کردند بدست زدن آن شخص یکدیست را بر زانوی خود میزد و از دست
 دیگر چیزی میخورد و چون چراغ روشن شد دیگر چیزی باقی مانده بود حکایت ۶۴ عمار داری برای
 پیر مرده خودش که بیکرد و میگفت بقران تو بروم که سید بودی گفتند پیر تو که سید نبود گفت
 پس چرا غفلت داشت حکایت ۶۵ طفلی هنگام غذا خوردن خشم کرد و بکناری نشست او را

بکناری

در حکایات متفرقه است

۲۲۶

بکاری که نشسته و نظر میکرد گفت من که قسمتی میخواهم لکن برای آن کسی که گذشته اید کس باشد
 حکایت ۷۰ طریقی جمعی را شب وعده مهمانی گرفت چون شب شد در اوست بیالای نام
 آمد چون همانها آمدند چند سنگ با آنها افکند و گفت لاجول و لافوه الا با سده آنها بکاری فرار کردند میرزا
 گفت حق که شما با غولید و الا چرا من لاجول میگویم شما با فرار کنید باری مگر پیش آمدند و سنگ و لاجول
 آنها را دو میکرد و میگفت که شما با غولید و الا چرا در راه را راه داد حکایت ۷۱ طلبکار شخصی در
 خانه اش آمد و ارباب بیاز و بنزد حاکم آمد و او را حاضر کردند و او گفت که چربی جهت باین مرد زدی گفت ب
 جهت نبود اگر آن چیز فیکه من زد تو زده بود نیز او را میزدی گفت صبح اول روز ناشتا آمده است من
 میگویم که سه سال قبل از من پول گرفته چرا من نمیدهم تا کی مرا معطل خواهی کرد حال شما انصاف پیدا
 این سخن گفتگم میخواهد بانه خوب تامل کن حاکم گفت که میخواهی اینقدر خوب تبویز نمائا خنهای تو
 بریزد گفت اگر از من می پرسی هیچ میل ندارم و اگر نه خود صاحب اختیار می حکایت ۷۲ شخصی
 مرد و ادا سطر کرده و دختر مردی را برای او خواستگاری کند خواستگار تا یک ال میفت و میآمد و
 سخن می گفت و اخیل می خورد تا آنکه آن شخص به شک آمد و گفت آخر تا کی مرا معطل خواهی کرد و نوید
 خواهی داد گفت اینده میروم و خبر درست میاودم رفت و مر حجت کرد و گفت اینده فیه جواب
 او رده و گفت اطر یک قلیانی باق کن چون قلیان کشید گفت حالا که گفت اخر یک پیاله چای در دست
 در دست کن چون چای خورد و گفت حالا که دلم تمام شد گفت اخر یک نقه نانی بخوریم چون غذا
 خورد و گفت حالا که گفت راستی رستگاری است که از روز تا بحال زرقه بودم و خواستگاری
 کرده بودم تا امروز زرقه و با و کفتم گفت که اگر من هزار و دهم کور داشته باشم و همه میرند تا بوت یکی از
 آنها را بدوش این شخص نمیدارم حکایت ۷۳ شخصی در مجلسی گفت که فلان شخص بد عمل است
 حاضران منکر شدند و گفتند حاشا که چنین عمل داشته باشد گفت چگونه من سخن شما را باور کنم و حال
 آنکه با خودم چنین عمل کرد حکایت ۷۴ کینه سیاهی غلی را در برداشت و بظفل که به میکرد و گوشت را
 ساکت میکرد میکرد و میگفت ترس و کربیه کن با و گفتند که این ظفل از تو میترسد از ابد بگری و
 تا ساکن شود حکایت ۷۵ یکی را نام فضل که او بود با و گفتند که خوب اسمی نیست تو را عمر نام بگذار
 گفت باز فضل که او حکایت ۷۶ یکم خان گفت که رحیت از تو میترسد گفت ما هم از آنها میترسیم

در حکایات متفرقه است

۲۲۶

حکایت ۷۳ وقتی نادشعر ناموزونی گفت از میرزا محمد یحییان پرسید که این چگونه شعری است گفت که ناموزون است گفت اورا با صطل برید و پهن بروی او بریزید وقتی دیگر شعری گفت و از وی تصدیق خواست فوراً روانه شد باو گفت گجایم روی گفت میروم تا همین برویم بریزند حکایت ۷۴ و غلطی در بفرزنت دنیا میکرد و ثواب بذل مال را بیان مینمود بدل پیرش اثر کرد بخانه آمد و هر چه بود بفرزاند لکزد خبر بواغل دادند فوراً از منبر فرو دادند و نزد پسر آمد و گفت ای فرزند چرا چنین میکنی گفت تو ترغیب میکردی گفت ما این سخنان را میگوئیم تا برای ما پادشاهان را بفرمان بردم بدیم حکایت ۷۵ از غریب پرسیدند که چرا رستم پسران بنیانی گفت در تابستان که پسران میانیم چه حرمت دارم که در زمستان داشته باشم حکایت ۷۶ در سنه ۱۲۸۷ که غلط و غلابی رسید که علما کتابهای خود را فروخته و بهای نان دادند مردان مسک و کر به خوردند و سگان مردوهای آدیان خوردند شخصی از محله از محلهای کاشان بنزد من آمد و گفت دو شب خواب میدیدم که جمعی از بزرگان دین مرا بسوی تو دعوت کردند تا تو چیزی بنویسی از درایم با کول من بگویم که چون شب بخوابی بخدمت ایشان برسی و از زبان من سلام بایشان برسان و بگو فلانی میگوید چیزی که بدست کسی ندادید هرگز حواله بدیگری نکنید نزد دانست که من نیز مانند او نیستم چهل شد و گشت حکایت ۷۷ شخصی وارد مجلس وزیر شد که در آنجا او پیشخدمت خوشگلی ایاده بود و لکن چشمهایش شک بود وزیر از آن شخص پرسید که تو کیستی گفت که من پسر خواهر خدایم گفت چکی کس چشمهای پیشخدمت مرا کشا و کن گفت من در عرش با خدا قرار دادم که آنچه بالا باشد خودش کشا و کند و آنچه در پایین است من کشا کنم حال اگر میخواهی من باین پیشخدمت تو پادشاه کشا کنم وزیر گفت که ما به خدمت شما راضی نیستیم حکایت ۷۸ شاعری مدح شخصی را که در چیزی باو ندادند کرد و اعتقاد نکرد و در خانه نشست نفر گفت مدح کردی چیزی ندادم بچو کردی اعتقاد کردم و دیگر چه امید اینجا نشست گفت برای آنکه ما میری و مرثیه تورا بگویم حکایت ۷۹ شخصی گفت که خواب دیدم خضر را که آب دهان در دهان من انداخت شخصی دیگر گفت غلط کرده میخواسته است که آب برش تو بندارد و تو دهان خود را باز کرده رفته است بدان تو افتاده است حکایت ۸۰ وقتی طلحک از سلطان محمود پسر که در این باغ چه میخواهند بخارند سلطان متغیر بود گفت که فلان خر گفت که چون نزد یک حرم است میخواهند گذاشت که سر برآورد حکایت ۸۱ غریبی در شب سردی بدر خانه آمد در آن کوچه که افتاد تو

در حکایات متفرقه است

۲۲۸

گیتی گفت من هر خواهر خدایم گفتم پس برو بخانه دینیت گفت خانه دانی من کجاست گفت مسجد او
 مسجد آمد و صبح سر را خورد حکایت ۸۲ لری قدری کشمش سیاه خرید که پُر بود از جلهای سیاه اول
 شروع کرد و بخوردن آن کجوها گفتند چرا اینها را میخوری گفت اول اینها را که پادادند بخورم که بجای نروند
 آنها بجای خود میسند حکایت ۸۳ لری سالی آنچرخ سیاه خرید و خورد بسیار خوش آمد سال دیگر
 آمد بجای آن باد بخان آورده بودند بخان کرد که انجیر است بزرگ شده است قدری خرید چون بدین
 که رفت دید بسیار پخته است بدو را نذاخت و گفت مرده شور تو را ببرد که هر چه بزرگتر شوی کمتر شوی
 حکایت ۸۴ از او اعطای حنفی حدیثی نقل شده که اگر بر کوش خرد بخواند بی اختیار هزار خشتک می
 اندازد و آن انیت که چون روز قیامت میشود این طایفه را قضیان چنان تشنه میشوند که زبانانشان
 از دهنانشان بیرون میآید پس تقاضای پیدا میشود و بگوید که آب بدهم بگویند تو را بخدا قسم پیش ما بیای چون
 بیاید و جام پر آب میکند و بخواد که با ایشان بدو از وی بپرسند که تو گیتی بگویدی ابو بکر صدیق میگفتند
 دور شو که ما ترا در دنیا لعنت میکردیم الحال هم آب از تو میگیریم پس ابو بکر قهر میکند و میگوید پس تقاضای
 بیاید از وی بپرسند تو گیتی میگویدی من عمرم از وی نیز آب میگیرم از وی نیز میرود عثمان بیاید از وی نیز
 میگیرم تا آنکه علی بیاید آنها عرض میکنند جان ما فدای تو باد این سه نفر آمدند و آب از آنها گرفتیم
 علی میفرماید که اینها سه برادر من بودند چرا آب از آنها گرفتید منم شما آب بدهید هم حکایت ۸۵
 شخصی وارد مجلسی شد و گفت از صبح تا بحال از بیکه تنبیه بودم هر کس سیدم مثل عقرب را از گزیدم شخصی دیگر
 گفت مگر کینفر پیدا شد که یک کفش گفته بر فرق تو زد حکایت ۸۶ وقتی ابله بند طالب شد بد
 که عالمی از ایران با چار و داسا تل بن ایشان را تعلیم ناید پادشاه ایران فاضل صفهانی را که متن بود
 روانه نمود و با او عهد کرد که هرگز چیزی از آنها طلب نکند و گفت من خود متخل مخارج تو میوم پس دو سال
 در بند ماند و یکس خری با و داد و او هم از کسی چیزی نخواست چون خواست مراجعت کند بالاحی
 بمنبر رفت و گفت ای ابله بند من با پادشاه ایران قرار دادم که چیزی از شما نخواهم اشاهم قرار
 داده اید که هیچ باند بید مردم نخجندند و مال بسیار برای او آورده اند چون وارد اصفهان شد برای
 گفت و متول ادخل رجوع زیاد میکرد و او را محترم داشتند و در اول که قهر بود کسی با او اعتنائی
 میکرد و لهذا گفت براترجه معلوم شد در آخر کار که قدر مرد را معلوم است و قدر علم پال حکایت ۸۷

در حکایات متفرقه است

۲۲۹

شخصی حکایت روز قیامت بجهت از گرمی هوا از شدت حساب ثقل میکرد شخصی دیگر گفت که این گیرد
 ابرامی حکایت گفت برای حساب گفت برای حساب پس اودن غایت قاعده حساب است که شخص را
 در سرداب سرد باشد آب سردش را بگذارد و با او حساب کند و اینکه از قیامت بگویند کار زود است
 نه حساب حکایت ۸۸ وقتی برافه گذشت و آن مطلب را سخنین نوشتند مدعی هر دو را بر داشت
 آن دیگری نیز حاکم آمد که فلان مرد در خصمین با هم داشتند بفرمایند خصمه را به بد گفت چشم که میخواهی بگویم
 هر دو را توبه بد گفت خد عمر شمار از یاد کند خلی التقات و از بد حکایت ۸۹ شخصی خصمه خود را داشت
 گرفته و فریاد میکرد و گفت چه میشود تو را گفت در دم میاید گفتند هر کس آسوده میشود حکایت ۹۰ وقتی
 یک طایفه معروفی در ولایت پیدا شد که چون راه میرفت پای پای خود را وسیع میکرد است مبت
 دیگر از طایفه خود را شنید با و کردند یعنی ما هم قریم و با و هم شنایم حکایت ۹۱ اخوندی در آب افتاد
 هر چه با و گفت که دست خود را بده تا تو را بپرورم او هم ندانم از روی غرق شدن شد کمالی پرسید و
 که با و بگویند این را بگیر چون با و گفت فوراً دست را پرورم و در دستش گرفتند و بجا نشاندند پس ایستاد گفت
 که هرگز بمانگویند که بده بلکه بگویند که بگیر زیرا که بدادن چیزی عادت ندارد بلکه بگیرن معناست
 حکایت ۹۲ بنایی دیواری بساخت و قیفه نگذاشت خراب شد پس سبب پرسیدند گفت
 ظاهر آنست که آب آن شوج داشته است بخیش آمده اند دیوار خراب شده است حکایت ۹۳
 شخصی بد بیکری گفت که اگر بمبایه تو در دیوار شترک میان تو و او یکی باز د تو چه خواهی کرد گفت که
 یک یک نقل غایت گفت اگر بروی آن یکی باز د گفت نقل غایت تا آنکه فرض یک ساختن کرد و آنکه
 سبب دیوار رسید شخص گفت حال که چنین است پس آن دیوار چه فایده دارد و فوراً دیوار را خراب کرد
 حکایت ۹۴ مردی مسفری میرفت بزین خود گفت که نوره کشی تا من پایم سفرش طول کشید تا
 موهای آن زن دراز شد وقتی حمام رفت چون بیرون آمد آب از موهای او میرفت و زمین را تر میکرد
 تا بجا نماند از اتفاق شخصی دلو را اندزده بودش تا شش گرفت و بآب ریخته است بمشانه آن رطوبت
 آمد تا بد خانه آن زن و گفت که دلو را تو برده زیر آینه آب ریختن در اگر شسته ام تا بجا عاقبت
 لاسر به هزار پول دلو خود را گرفت از آن زن آن زن متغیر شد پس موهای خود را مقراض کرد و بد
 خانه ریخت از اتفاق شخصی بزین خود را کم کرده بود و جوشش با بجا افتاد و آن شهره دید گفت که بزین با بجا
 آمده است

در حکایات متفرقه است

۲۴

آمده است در آن وقت آن زن پشت در آمد از وی مطالبه برگرداند از کشکوی بسیار بچهار پول بزرگ رفت
 و رفت حکایت ۹۵ شخصی مدعی غیب شد و از پدر پادشاه آوردند پادشاه گفت که چه غیب میگوید گفت بر
 خوابی که امشب می بینم میگویم گفت من امشب چه خوابی خواهم دید گفت خجالت میکشم بگویم گفت کو
 گفت تیرسم بگویم گفت تو را زنده بودم گفت امشب خواب خوابی دید که خری نغوظ کرده بسوی تو خواهد
 آمد و با تو جمع خواهد شد پادشاه بگریه تنگ شد و پیوسته درین خیال بود که من پادشاه باشم و چنین خوابی بینم
 چون در این خیال بود شب خوابید و همین خواب را دید باین مرد معتقد شد و ذالنت که این برای جان
 خیالی بود که داشت حکایت ۹۶ عالمی در بالایی بنه گفت که طفل شش ساله چون میرد غسل دارد شخصی از
 مسجد بیرون رفت از وی پرسیدند که آقا چه مسئله میگفت گفت میفرمود که ساله چون بمیرد غسل دارد
 حکایت ۹۷ شخص طایفی معتمد شد طلبکاری که هرگز مطالبه پولی از او نمیکرد که با شش را گرفت سبب پیوسته
 گفت تا عامه ندانست مقبره بود و الحال بی اعتبار است حکایت ۹۸ شخصی بمدرسه آمد و چند روزی
 اشک خواند و او را در دلی عارض شد فریاد میکرد و پادشاه پرسیدند که چرا فریاد میکنی گفت بطن من
 در میکند معنای بطن را که نفهمیدم بعد رسد او را حاضر کردند و از او پرسیدند که بطن چیست گفت بطن
 سیطن بطن بطن مصدراست مصداق او در میکند حکایت ۹۹ سگی در مدرسه می آمد و از درخت تو
 میخورد و اهل مدرسه چاره انداز میکردند هر چه میخوردند ممنوع میشد بالاخره در مدرسه را بستند و جماعتی را
 بر او زدند و فرار کرد و در آنجا که میخورد و شروع بوق و در کردن خود او خود را زدن را چاق را دست
 گرفت داخل حجره شد گفت و انهم که چه میگوئی میگوئی که این درخت وقف است راست میگوئی و وقف است
 اما بر ما مطالبه وقف کرده اند نه بر تو که درس میخوانی باری چون آن سگ بچاره نجات یافت و دوست
 که درخت بر او وقف نیست دیگر کسی او را در مدرسه ندید حکایت ۱۰۰ شخصی حیم الذکر می نشست برای کردن
 بول طفلش آمد بگذرد و نظرش بآن جانور خورد و تبر سید و نزد مادرش آمد گفت نه نه پدرم او لو بد کرده است
 مادرش گفت دیگر که نه بکنی که مادرش هم یک اولوئی دارد که اولوئی پدرش را می بلعد حکایت ۱۰۱
 سیدی وارد قلعه شد شخصی او را بجانانه برد و به او بسیار سر و بود و برف بسیار آمده بود چون شب شد آن
 شخص گفت که این بجای برادر من است رو نکرد و بیان نزد او نشین بدتر خود گفت که این بجای عوی
 تو است نشین اینند نظر بآن دختر کرد و فریفته او شد پیوسته از زیر چشم نظر با وی کرد صاحب خانه

زن خود را

در حکایات متفرقه است

۲۳۱

تلفت شد چون وقت خوابیدن شد گفت بهین طور که نشسته ای بجا پید و از اتفاق آنده شمر بهلوی نشسته بود چنانچه او را خوش آمد که بخت کند بر دوش خود را فوراً گرفت و از طرف خود خوابانید و خود بهلوی همان چو همان بخمال و خردستی بیای صاحب خانه میکشید صاحب خانه هم از او شلکی برداشت همان را یقین میداد که دوش بر باد مایل ذکر خود را بدست داد صاحب خانه هم فوراً ذکر خود را بدست جناب رسید و او رسید تبر سید خود را کنار کشید هنوز صبح شده از جای برخاست و غم روشن کرد آنچه صاحب خانه اصرار کرد که الحال بر رفت بجای نرود همان از خجالت قبول نکرد چون بدو قلع رسید گفت ای جناب سید چو خوا میشد که شما الحال را میمانید گاهی من از شمار امشب میگردم و گاهی شما از ما هوا خوش میشد انوقت میرفتی سید شرمزنده شد هیچ نگفت و بر رفت حکایت ۱۲ از طرفی وارد حمام شد ظرفی دیگر خوابیده بود و همان برش خود بسته بود از طرفی آمد در سینه این ظرف خفته خاک کرد و داخل خانه شد از طرفی از تعفن پیدار شد دانست که اینجا رکبت فوراً برخاست و در سر حمام آمد و در کینه از طرفی حلقی کرد فوراً آمد و بجای خود دخت چون از طرفی بیرون آمد و رخت پوشید دلاک آمد تا بول ستر تراشی میکرد ظرفی کشته گنجی شده دست در جیب کرد تا بول بدلاک دید دستش از کمر پر شد فوراً گفت هر کس لطافتش هر چه بیرون آید و دست خود را برش دلاک مالید حکایت ۱۳ مردی از طایفه محوس اسلام اختیار کرد در همان روز او را ختنه کردند و چون شب شد الوط او را بخانه بردند و با او علی بد کردند چون روز شد فریاد بر آورد که امان از این مسلمانان روزایم را بریند و شب کو نم را دریند حکایت ۱۴ وقتی در اصفهان دو امام جماعت در مسجدی نزاع کردند عاقبت الامر دیواری در میان مسجد کشیدند تا رفع نزاع شود الوط اصفهان اسباب فتنه درست کرده بودند و مردم کلاب میدادند و میکشیدند فتنه مردم میپرسیدند که کی مرده است میکشیدند خدا مرده است میکشیدند این چه سخن است خدا بر کز نمید و میکشیدند اگر خدا مرده است پس چرا خانه او را قیمت کردند حکایت ۱۵ شخصی نشت بول کند با و گفتند که رو بقبله حرام است نشت بقبله نشت گفت نشت بقبله حرام است برخاست و نسبت خورد نشت گفتند که کرده است ذکر خود را بدست گرفت و دو میکشید و بول میکرد حکایت ۱۶ شخصی وارد شد در صحنه صوفیه دید که بهومیزند و کف میکنند و بر روی مردی میافند بر سید که چنانچین میکنند یکی گفت که آنها ذکر میکنند و بهومیزند و غش میکنند و میفند و بر روی او میافند گفت چرا یکبار غش میکنند و بر روی

است

همان خان

بخوانید

در حکایات متفرقه است

۲۳۲

یک ریشداری بنفشه حکایت ۱۰۷۳ میرزا بای تفرش بخرمک باو یک مثال و بگوید که غنای خرد
 نداشتی میگوید دارد تمام تفرش شدم در سحرگاه می دیدم تار بخت هر کجا پاکدا شتم گفتند اینجا میرزا
 خواسته است کفم اخرا این همه میرزا چرا یک چراغ بجام نیاوردند یکی گفت که این میرزا با همه بی ننگند
 لهذا چراغ نیاوردند که عورتها ایشان نباشد حکایت ۱۰۷۴ قدخانه شخصی را بر در دروازه آمد در مسجد را کند
 و میرزا باو گفت که چرا در خانه خدا نماند گفت برای آنکه خدا میداند که کی در خانه مرا برده است در خانه مرا
 پیدا کند ما من در خانه او را بدیم حکایت ۱۰۷۵ ملا حقندری که یکی از درویشان معروف بود و بهر دم میگفت
 بروید دعا کنید که خدا دروغ نباشد که اگر راست باشد پر شمار خواهد سوزاند حکایت ۱۰۷۶ ملا حقندری
 مذکور وقتی مناجات میکرد و میگفت الهی یگانه گشتی و خلقی را مبر که انداختی و خود از زبان فرار کردی میدانی
 که اگر میدستی یکی از توانان خواهد خواست و دیگری از تو خانه خواهد خواست و بکذا خوب خود را اند
 دست این مردم اسوده کردی و پندار خود را به دست نهادادی تا انهارا کشد حکایت ۱۰۷۷ ملا
 حقندری بجهت شایسته گفت که گجا بودی گفت که بقضای حاجت رفتم بودم گفتند تو هم خودت بقضای حاجت
 میردی پس فرقی تو و ما چیست آخر تو شایسته بفرمانا آنکه برای تو ضامن کند و خود در جای خود بنشیند
 اند عالمی پرسیدند که حکایت او اطا دادن عمر در گهای قرآن ذکر شده گفت در اینجا که میفرماید و من از غلوه
 فی الذریر که غنای بکری است حکایت ۱۰۷۸ جمعی شبی در جانی همان بودند و بهر سر صحبت
 در اینجا بودند وقت خواندن او را بهلولی عمومی خوابانیدند شخصی شوخی گفت که متوجه خود باش و بگوید
 گفت اخرا این عمومی است گفت که قرآن بخواند که اذ النجی فی الصور فلان انساب بنهم و لا یستحقون
 چون در صورت دیده شود و دیگر بنی در میان مردم نمیند حکایت ۱۰۷۹ پدری عیسوی گفت که از احوال
 من بکنی تو را عاق میکنم میگفت من هم تو را عاق خواهم کرد گفت چگونه عاق خواهم کرد گفت در
 خانه را ملوث خواهم کرد که هر کس بایشان بخورد بگوید پدرش بسوزد که چنین کرده است حکایت ۱۰۸۰
 وقتی خری عریض کرد و گاه کاسبی تیر میرزا و شخص ترکی شخص کلمی گفت که این خری کلمی سخنان کلمی
 گفت که بل لیکن جسته جسته ترکی بهم میگوید حکایت ۱۰۸۱ سید محمدی مجلس وزیری آمد و اظهار پرفتن
 کرد و گفت که من پنج سرخیال دارم و منفری ندارم چون الحاج کرد آن وزیر متغیر شد وزیر جاه خود را
 بالا کرد و گفت که انهارا سپارد و در اینجا منزل کند و اشاده بمباحث خود کرد و فوراً سید گفت ایها وزیر

سید

در حکایات متفرقه است

۲۳۳

سند نامی آنها حاضرند اشاره بجورت خود کرد و اگر اذن میدی آنها را داخل کنم وزیر بخندید و او را انعام
 حکایت ۱۱۷ بزرگی قنای را امر کرد که زمینی را بکند تا باب برسد هر چه میکند باب میرسد روزی
 آن بزرگ بر سر چاه ایستاده بود و قنای داشت گفت که این فلان فلان شده مرا امر کرده است که
 چاهی بکنم که آب ندارد آن بزرگ گفت ای فلان فلان شده اگر آب ندارد برای تو که نان دارد حکایت ۱۱۸
 روضه خوانی مذمت شمر میکرد شخصی گفت اگر شمر برای امام حسین خوب نبود برای شما که خوب بود که شما
 را بنیان رسانید اگر او نبود باید شما حامی کنید حکایت ۱۱۹ پسری با مردان مجالست میکرد و با شخص
 غشقبازی میکرد و پدر او از بیاحتیاطی میکرد و وقتی پسرین اشعار را برای پدر خواند جان پدر تو عارضه جان
 ندیده زلف سیاه و خال زرخندان ندیده نقشه کوشه از جور عاشقی ناکه خواب خواب
 پریشان ندیده پدر در جوش این اشعار خواند جان پسر تو سقره بی نان ندیده جور خیال
 که بظلمان ندیده نقشه کوشه از جور قرض خواه ناکه فروز سدن همان ندیده حکایت ۱۲۰
 وقتی شخصی با قبای حساب میکرد مشتری گفت که من چهارمین هستم که قدم بتهال گفت نه سه کرده
 دومین هستم که قدم بتهال گفت که من نیک کرده ام گفت نه سه کرده من نیک نه داده ام
 مشتری گفت که من ده من خربوزه کرده ام بتهال گفت که من پنج من نه داده ام من نه داده ام کسی
 برگردم باشد مشتری گفت مرجه تبیین تو باز قدم بر حساب مشتری گفت که من سه من و غن گرفته ام
 بتهال گفت چرا انقدر شما سهو میکنید من شش من و غن داده ام مشتری گفت که من پنج پنج برده ام
 بتهال گفت شما سهو کرده اید من دو من پنج داده ام باری هر چه بقیش کم بود بتهال کم کرد و هر چه بقیش
 بسیار بود بتهال زیاد کرد حکایت ۱۲۱ شخصی قریستانی را گرفت و باغ کرد و درخت در آن نشاند نظری
 گفت که من صحرایی محشر را بخواب دیدم دیدم که مرد های این قبرستان همه پیرون آمده اند و با تخت
 کدام درختی بود و فریاد میکردند و از دست اشخاص شکایت میکردند و میگفتند خداوند از این شخص پس
 که گناه ما چه بوده است که درخت بکون ما کرده است حکایت ۱۲۲ واعظی دم سگی برواشت مسجد
 سینا آمد و بالای منبر رفت و گفت که دیشب خواب دیدم که صحرایی محشر باشد هر که روی بهر او
 بهشت رفت و من از تاجان عمر بودم همراه او رفتم چون بدر بهشت رسیدم دیدم که در راسته اندام
 من عمر چون چنین دید غضبناک شد و بهر چه دراز و علی کنه داشت که در ابا کنه را حرام میدی و از بهشت

حجت خواست بر دو من دم در اگر قیم دم او داد و او بهشت رفت و دم مبارکش در دست من
ماند اگر باور میکنید این دش و آن دم سکر ایمان مردم انداخت خلق هجوم کردند و هر کس موئی از آن
برای برکت برداشت حکایت ۱۲۲ شبی در واقعه دیدم که حضرت جدیقه گبری ابو بکر را بنزد من
بیاورد و در حضور فلک من با ابو بکر بسیار محبت کرد و او بحدیث الانبیا را با یورثون استدلال
میکرد و من جواب دادم تا آنکه ابو بکر بفرمود شد که ناگاه عمر از در آمد ابو بکر رو من کرد و گفت که بخدا
قسم همه تقصیر من پدر سوخته شد و اشاره به عمر نمودن از خواب بیدار شدم حکایت ۱۲۳ جمعی از اهل بیت
از بیرون دروازه کاشان میگذشتند در شب ابری از اتفاق شغالها صد کردند شخصی کاشی همراه بود گفت
که فردا آفتاب خواهد بود و گفتند از کجا میگوئی گفت هر وقت شغال در شب صد کرد دروازه آفتاب میشود
گفت مر حبا بولایتی که تخم و شغال باشد حکایت ۱۲۴ طلبه از اهل بادکوبه که بسیار بلند قامت و بد
هیولی بود وقتی بکاشان آمد در بازار گلاب چتی خرید و بر سر گذاشت چون وارد درسه شد طلبان دیدند
چون دانست که برای اینکاه است متغیر شد و گفت شل شما مثل کسلی است که بوز خودش بخندد و شما
اینکاه را از بادکوبه بار نکردم پیادم از ولایت خود شما را خریدم ام شما بکلاه ولایت خود مان میخیزید
حکایت ۱۲۵ شخصی غلامی خرید در شب اول او را امر کرد تا تخم مرغی بخرد پس آنرا در آب انداخت و پخت
اقتبر اعلام داد تا بانان بخورد چون خورد از وی پرسید که خوب است گفت بل گفت اگر در نزد
بابای اشکنه از این جو تر بهم خوابی خورد حکایت ۱۲۶ وقتی یکی خدای بنی خفشد که کسی را بشهر بفرستد ملاک
بیاید تا فلان پسر را با فلان دختر عقد بکشد من نه روز ماندم و او را نکاح آنها بگویند تا عروسی کنند من که در صحنی
میکنم میفرستم تا عقد بکشد حکایت ۱۲۷ همان شخصی رسید شب باشد در اینجا بجا بماند بهمانه فرستاد
تا در خواب ببرد گفت که شما در خواب ابرار کار دارید فرمود روز بفرستید تا بدیم حکایت ۱۲۸ و خطی در منبر
گفت که سر کس از زن خود راضی نیست از جای خود بر خیزد همه برخاستند مگر یکی گفت آنکه شد که دیدم یکبار
که از زن خود راضی است گفت مولانا زن من سبک پای من زده است تنه بوانم بر خیزم و الا من شرم
از همه بر میخیزم حکایت ۱۲۹ شخصی گفت ای اباست کیسه از پدر زن و مادر زن خود راضی باشد شخصی
گفت من سبب پرسیدند گفت برای آنکه چون زن من بجانم آمد در صحن آن پدر زنم مرد و در شب آن
مادر زنم آمد از آنها راضی شدم حکایت ۱۳۰ شخصی شنید که غلام تاجری مرده است از خانه پیرون آمد

در حکایات متفرقه است

۲۳۵

نقصه خانه این شخص در آن ای راه گفتند که خود را حرم و است برکت سبب پرسیدند گفت من برای
خوش آنرا به میرقم حال برای کی بروم حکایت ۱۳۱ شخصی شنید که شب قدر هزار امانا از لایا باید
خواند پس خواند لکن امانا از لایا نکفت امانا از لایا فایده القدر گفت روز دانست که باید امانا از لایا
سخواند کسی پرسید که حال حکیم گفت هزار بار بگوید ۱۳۲ حکایت ۱۳۳ شخصی بجان من برانی را بجان
من برانی سخواند این سخن را و در خود کرده بود حکایت ۱۳۴ طفلی را بکشت بر دهن بر قدر اخوانه با و
میگفت بگو الف میگوید و چون میخورد با و گفت که الف گفتن کاری ندارد و گفت میدانم لکن قیرسم
که اگر الف بگویم بگویند من که بگویم و چون بگویم خواهند گفت بگویم حال الف میگوید من بجان
خود را فارغ کنم حکایت ۱۳۵ اخوندی الف را الف میگفت تا که نیز الف میگفت او را چوب میزد
که بگو الف و نیز میگفت الف گفت من الف میگویم تو الف بگو تا که میگفت الف اخوندی گفت الف مرا
مکو تو الف مردم را بگو حکایت ۱۳۶ در مجلسی دست شخصی را کردند که نماز میکند و نه روز میگوید شخصی
که چرا در انداخت میگویند من روزی خوردش را دیده ام اما نماز کردش را ندیده ام حکایت ۱۳۷
شخصی گفت نماز و روز را دیدم و فرار کرده بودند سبب پرسیدم نماز گفت قیرسم مرا بکنند و روز گفت
که قیرسم مرا بکنند حکایت ۱۳۸ لری قرص نان جوی در آب انداخت تا نرم شود بخورد از هم دارند
گفت تو که فیتوانی خودت را بکا باری را بکا باری را بکا باری را بکا باری را بکا باری را بکا باری را بکا
مکه و یکی بار گذاشته بودند که عرب رسید موشی در آن انداخته و گفت تا هم شریک حکایت ۱۳۹
عرب اتوبی بجای فروخت انرا چرخ کردند و عرب ایشاده بود تا طبع شد پس میرعت یک بار داشت
و فرار کرد از عجبش دویدند گفت عجب ندوید انوقت که این امروز زنده بود و توانست از دست من بانی
بیاید الحال که مرده است حکایت ۱۴۰ شخصی خواست تعریف طائی را بکند گفت که در پیش فقیه حکایت
و در پیش حکمی فقیه است و در پیش برده میچکد ام و در پیش سبب کدام برده حکایت ۱۴۱ امری را با جمعی
گفت که من باز کردم عقب شما و نموداشتم امام گفت که غیب ندارد و منم جنب بودم که را ب
چاه نظر از نه چاکست محمود مرده میگویم چه بکست حکایت ۱۴۲ اخوندی گفت که هرگاه مجلس عقد بود
باشد من حاضر میگویم بی آنکه مراد عده بگیرد شخصی با و گفت که شما وعده ندارید گفت که اگر مردم خراب باشند
مراد عده بگیرند من هم باید خراب باشم و مردم حکایت ۱۴۳ شخصی میگفت که خدا هم از آدم خوشش میآید

زیرا که

در حکایات متفرقات

۲۳۶

زیر آن چون یوسف را بجا انداختند جبرئیل را فرستاد که او را بکاه دارد و چون آمده بر سر زکریا ایستاد
 و بگوید که اگر آه کشیدی از درجه پیغمبری بیرون می‌کنم حکایت ۱۴۵ مردی بزین خود که استن بود گفت
 که چه خورده که شکم تو بزرگ شده است گفت این خبر حکایت ۱۴۶ شخصی طبری گفت که روده انسان سی
 ذراع است ده ذراع برای نان و ده ذراع برای آب و ده ذراع برای نفس شنیدن لر گفت که ماهمه این سی ذراع
 را از نان می‌کنیم آب هم جای خود را و امیکند نفس هم بخوابد بیاید بخوابد بیاید حکایت ۱۴۷ محرومی خوا
 شود نشد نوشت گفتند با و که این در را بکن حکایت ۱۴۸ مردی زنی خواست از پنجم طفل از وی متولد
 شد آمد در رفت لوح و دوای خریدن گفت ما هذا مرد گفت طفلی که بعد از پنج روز بیاید بعد از سه روز دیگر
 بمکبت خواهد رفت حکایت ۱۴۹ گفته اند که شخصی چند فرد شعر برای مرقد علی ع خواند و صله خواست
 شب را خواب دید که آنحضرت با و فرمود که بنزد فلان تاجر برو و بگو پنجاه تومان نبود پادشاهی نداری که
 برای من در میان بفرماید اگر بود خواب را برای او حکایت کرد پنجاه تومان با و داد و گفت که کفچه
 دیگر نقل کن نقل کرد پنجاه را دیگر با و داد تا پنجاه و هشت پنجاه تومان گرفت شخصی از این مطلب مطلع شد
 قصیده که بنزد بیت بود برای علی ع ساخته و از صبح تا شام در بر مرقد خواند و صله خواست علی ع را
 و خوابید که با و فرمود بنزد فلان تاجر شونده شاهی که نذر کرده است از او یک حکایت از وی
 بنجانه پیرزنی رفت با و گفت که چه میکنی گفت آمده ام دزدی کنم اگر صد کرده می‌آیم با تو نزد یکی می‌کنم
 زال صدای خود را بلند تر کرد تا آنکه دروازه باها را جمع کرده از در خانه بیرون رفت پیرزنی گفت
 ای فلان فلان شده بهم دزدی و هم دروغو حکایت ۱۵۰ انبانی خواست مذمت ملائی را که گفت
 که اگر من تسلط داشته‌ام همه ملاها را امیکند و فلان را امیکند شتم تا اگر حضرت قائم ع ظهور کند و از من
 پرسد که چرا همه را کشتی بگویم که این یکبار و آنرا شتم ام خوب آنها است نمونه است شخصی در آن مجلس
 حاضر بود گفت پس از این بشنید و خودتان را و ای که از یابا بر حضرت معلوم شود حکایت ۱۵۱ اخوندی
 روضه می‌خواند و در مجلس خبری که می‌گفت از آن که رسیدند که چرا اینقدر گریه میکنی گفت بزی در شتم
 که ریش او شسته پیش او خوند و من باید برم اخوانم که می‌کنم حکایت ۱۵۲ الکجاری در مشهد سلطان
 علی محمد قسم خورد در دول غار شش شد پرسش گفت که مگویند انستی که این با نذرده با ما کلجاری را خوب
 نیست چرا اینجا قسم خوردی حکایت ۱۵۳ عالم فاضلی با صاحب را برای نماز جماعت مسجدی بردند و دیدند که

در حکایات متفرقات

۲۳

مقابل آن خرنک پادشاهت زن نظر کرد و کرد و گفت بمن دلت پیچیده حکایت ۶۷ گفت اند که چون خدا بخت خلق
 کرد ملاک تماشایش عرضه کرد که هیچ نقصی در این غایت نیست مگر آنکه با شک خواهد بود زیرا که همه خلق طالب آمدن بخانه خود
 بود و چون چنین را فرید ملاک گفت که این خانه خالی خواهد بود و بچکس اینجا خواهد آمد خطاب بسید که طالبان بخت چنین باشند
 که بخت شکایت خواهد کرد و سبب رسیدن فرمود در راه بخت محتما و بلا و شقها است مردم کناره خواهند کرد و
 ماه چنین شد و آنها را احتما است مردم بایل خواهند شد خفت بالکان حکایت ۶۸ اشعری نزد او بختی سنی آمد چون
 خلوت شد شروع کرد بخش دادن و لمن کردن برخلاف سنی فریاد کرد و بخروشید و هزار دینار داد ساکت شد روز دیگر آمد
 شروع کرد بخش دادن بخلفا زیاده از روز پیش سی بخروشید و هزار بار داد ساکت شد روز سیم آمد و زیاده از روز پیش
 بخش داد چون او خند تغییر شد و شباهی بود و ساکت شد روز چهارم آمد و نشت و هیچ گفت او خند گفت چرا امروز ساکت
 هیچ میگوئی گفت امروز بول ندارم اگر نسیه میشود بخش بدم او خند گفت تا چند روز گفت تا سه روز گفت هر چه بخوای میگویم
 کرد بخش دادن زیاده از هر روز و روز پنجم آمد و ساکت نشت گفت از شما حاجت دارم و در نشت او خند گفت بشین
 من برای تو نان بگیرم چون او خند بیرون رفت شیعی عیانی خود را بر داشته فرا کرد حکایت ۶۹ انصاری خلا غمر زن
 داشت هر وقت سوار میشد بهر قدمی که او را می برد و ده بارهون میگفت و هزار جان کردن راه میگفت و چون
 یکبار باو میگفت شایش که کلاه ایت برای ایشان خرید میگویند تو را میبایست و صاحب گفت ای بد و سوخته یک شایش را
 بهتر از هزارهون میدانی حکایت ۷۰ ملاذ را با برادرش که در نامو غلط کند گفت ایما الناس برکس که میاورد پدرش را
 بسوزانند و ملاذ را پدرش را میوزانند این بخت و از منبر فرود آمد حکایت ۷۱ انصاری بنی فنگی در راهی یافت مانزدانی گفت
 که چه چیزی گفت بنی فنگ گفت بمن بها چون دید گفت که این بند قفس بندست گفت از کجا میگوئی گفت یدم که مادم
 بمن را برای قفس تبه بود حکایت ۷۲ اهلول بدعای باران میرود در آسای راه بدکان سبزی فروشی رسید
 دید که آب بر سبزیهای خود پاشیده و برکت سبب پیشه گفت سبزی فروش میداند که باید آب بر سبزیهای خود پاشد
 خدا کند اندک که آب بر سبزیهای خود پاشد حکایت ۷۳ اما نزدانی پیش طبیب رفت نسخه برای او نوشت و نسخه بر
 او کشید و گفت که نصف این نسخه را باید خورد و نصفش را باید مال کرد و مانزدانی بخانه آمد و نسخه را دو نصف کرد و نصف
 خود و نصفش را فک کرد و افاقه یافت نیز طلب آمد و شکایت کرد حکایت ۷۴ سوزنی در وقت ظهر
 بخت خوابیده بود و غوز کرده و بد کرد و خود نظر میکرد سبب رسیدن گفت برای تعیین وقت شاخص نصب
 کرده ام حکایت ۷۵ گفت پس بخت ساله و شترش ساله را عروس کرد و نیز دکانش را برد و دکانش را نیز بر

در حکایات متفرقه است

۲۳۹

حاکم

باجت گفت بان و حشر که این سپر چگونه با این الت عروسی کرد گفت با و بگوید با و کنش کنش معلوم
 شود حکایت ۷۶ اوقتی عالمی بی را دید که چاشنگاه از خواب برخاسته و هنوز ناز نکرده با و گفت ای ملعون این وقت
 کسی از خواب برنجیزوزن گفت که ای قافا اگر آنچه من شب خورده ام شما بخورید تا صبح قیامت هم بیدار غمخیزید
 حکایت ۷۷ شخصی نزد داشت شش ماه یک یک در یک عید نشسته بود روز خور و گفت چه گفت من با و دیده ام و در
 ماه یک بود حکایت ۷۸ اما زدنانی با طاق بخدای گفت بایان طاق در زمستان بسیار گرم باشد چنانکه اگر با طاق
 یک در دارد و در زمستان که آن در را می بندم بسیار گرم میشود و این طاق بخدای دارد باید بسیار گرم شود حکایت ۷۹
 لری که بر کمر نماز جماعت می انداخته وقتی مسجد عقبه نامی نماز کند شخصی از عقب او در سجده خضیه او را گرفت سخت فشار داد
 که گمان کرد که این بسم از شرط نماز جماعت است بخصمه نام سپید هر چه گفت سجان ربی الا علی و سجده لرزنا
 کند گفت سجان ربی الا علی و سجده کرد گفت بگو او سر در من بسم سر در من سر در من حکایت ۸۰ کورد
 پنهانی رفیق شد پنهان بگو گفت بخوابی شیر برنج بپزم گفت شیر برنج چه در گشت گفت سفید است گفت نه که سفید
 ندیده ام گفت چیزیست مثل غار گفت سکه غار را ندیده ام گفت چیزی که سنگ دراز و گردن دراز دارد گفت
 سکه نگ دراز و گردن دراز را ندیده ام گفت و شفت را پیش او را تا تو بنمایم پس دست او را بختن خود را بید
 گفت نمی دارد مانند اینها پس دست او بدراع خود را بید گفت که زنی دارد و چنین گو گفت که اگر شیر برنج چنان
 چیزی است که من میخواهم حکایت ۸۱ پیر مردی تشنه بود و در کرا و از وسط راه چاه اش میروید آمده بود و طفل خرد
 سالی دهشت نظرش بان افتاد گفت بابا چرا الت توانی قدر سیاه شده است گفت فرزند از بس که بر فلان دست
 کرده ام گفت جان پدر اگر فلان با چنین است پس ریش را هم بچینی بفلان با درم بگذر تا سیاه شود حکایت ۸۲
 مردی زن بیک وقت می گفت نفی میخواهم که دو فرج داشته باشد زن گفت که من دو فرج دارم او را گرفت مدتی
 او را بکار گرفته تاخته شد زن چادر بر کرده خوانست هر دو گرفت بجا میروی گفت تو که کاری نمیتوانی
 کرد و باز میرودم تا آن فرج تازه را بفروشم و گفت ترا بجد قسم که آن گفته را بزم بفروشم حکایت ۸۳
 زن برای قصیدن مجلسی بر دوش برش از او میخواستند که زن گفت که مرا بر دوش بزنند گفت سنان که بر دوش
 بردند خوب قصیدن تو برای چه بود حکایت ۸۴ شخصی میبای ساخت پتقاعده با و گفت که باید این
 مبارک از ریش بکنی و از سر بسازی حکایت ۸۵ اسبغی شخصی دادند تا اسبی بخرد و رفت و گاوی خرید و با و
 گفت که این گاوست مگر شاخهای او را نمی بینی گاو را برداشت و بخانه برد و شاخهای او را قطع کرد و رفت

در حکایات متفرقه است

گفت اینک کادر انسب کردم خلاصی قدری پول در دستونی کرده در زیر پای خود دفن نمود و هنگامی که آن
میخواند هر چه دارم در زیر دارم رندی اندوخت و شب در دید روز دیگر صلاح گفت پیاست بکداری ستور شود در دعام
طبع ستور بجای خودش که است صلاح بداشت و روز دیگر خواند که ریش خام طبع بکون مجلس حکایت است و البته گفت
چرا کردنت کج است گفت کدام عضو من است که کردم باشد حکایت ۱۷ ایکی از روزها با بی بی گفت که
چرا درین زماندی گفت برای آنکه درو خراب کرده بود گفت چگونه برده گفت که من همراه درو بنودیم باه بنم چو بنید
حکایت ۱۸ شخصی خری را در سجده بکار گرفته بود شخصی دید و آب وین با و انداخت شخص گفت بکد ترا من این
کار خیر خارج شوم تا تو را تنه نایم که دیگر در سجده وین بنیدازی حکایت ۱۹ شخصی پدرش مرده بود پنهانی میکرد و
میخواست خود را بجایه اندازد و مردم و را منع میکردند و اصرار میکردند تا آنکه عاقبتی گفت که در اینجا حال خود گذارید چنانچه
به میکند اینده دست از او برداشته بمر جا آمد و دید کسی و را مانع نمیشود و نظر در جا کرد و گفت قهر جا زیاد است
نمیشود که خود را بنیدازم و مراجعت کرد حکایت ۲۰ سالم شاعر را از اینجا خاسرینا میدند که فرانی داشت و فروخت
و طنبوری خرید و چون مردی شش هزار تومان نقد پیشانی اشتر غسانی گذارشته بود وقتی برایم میفری در نزد بیرون رسید
تغنی کرد و او خوش آمد و او گفت که آنچه میخواهی از من طلب کن گفت چیزی میطلبم که هیچ ضرری برای تو نداشته باشد
گفت چیست گفت که سالم مرده و چنین مبلغی بدیش ای شمر گذارشته و وارثی ندارد و آن مبلغ را بفرا مان من به حکم کرد
و مبلغ را با و داند و نقدی سالم شعری برای محمد امین گفت و در سن پیده دیان و او را پرازد کرد و آن در نماز به بیت
هزار تومان فروخت حکایت ۲۱ شخصی خیر را که مفت نیامد نزد بمبدان خرفروشان به دلال گفت بهر جا و اگر تو
نصف آن از من شروع تعریف کردن تا آنکه مشتری به پنج تومان راضی شد صاحب خر گفت اگر این تعریفی که کردی
برای خرم است که من به پنج تومان ایندهم حکایت ۲۲ شخصی سی تومان از قادی بخوشت مدیون و این را همان
کرد و پیش آمد و تخفیف خواست پنج تومان تخفیف داد و خرش آمد پنج تومان یکدیگر خرش تخفیف داد و خرش آمد پنج تومان
دیگر با و تخفیف داد و گفت حال پانزده تومان این نقد به میدردم مدیون گفت ای در آخر من رعیتم کیه نمیشو انم همه
پول ترا بدیم اسال نصفش را اگر فی سال دیگر نصف دیگر ترا میدهم حکایت ۲۳ مردی زنی خواست خانه را
جاروب بیکرد و آن مرد با و درش قرار داد که خانه را جاروب کند و پیش از جاروب را یکدیگر ذکر و شاید عرو
با و بدرد و درش گفت تراغ کنی دیگر و در شماروب یکدیگر و بپرت حکایت ۲۴ آخری و شتری در مرغزاری می
چریدند خر چون سیر شد شروع کرد و صدا کرد و درش گفت صدا کن مردم مطلع میشوند ما را پند و بار بر ما می بندند
خر گفت

در حکایات متفرقه است

۲۴۱

فرگفت که بیا و عر کردن پدرم اقدام تخاصم می کند صلی خیر آید و شتر و خر را گرفت و با بر سر زد
 زیرا بار و امانه شد و را بیشتر بشد چون بسزایری رسیدند شتر و خر و هر دو را کردند خردید که حال می افتد گفت
 چرا حسین سگ می گفت من بیاد قاصی درم اقدام من خرافا دوست و پایش گشت و بعد حکایت ۹۷
 به پیشش گفت که چون خیالی در شب پیش تواید دل قوی کن بر او حمله نما دل توید از او کن جلد بر او تا بگوید
 ز تو در حال رو گفت بخودک خیال دبودش کرد و این شمشه باشد مادرش حلا را داشتند کرد و نم
 ز امر مادر من پس آنکه چون کنم تو بهر آموزیم که هست ایست انجیال زشت را هم ما ریت حکایت ۹۸
 دو برادر بودند و مادر پیری داشتند یکی از آن پوتنه خدمت مادر میکرد و آن دیگری مشغول عبادت بود و سالهای دراز
 بر این تیره عمل نمود و زبانی عابد را در سجده خواب بود و آوازی شنید که برادر تو را آمرزیدم و تو را هم با و بخشیدم عابد
 عرض کرد که من سالها عبادت مشغول بودم از گرم تو دور است که ان برادر از حج دبی نماند که آنچه تو کردی من
 از این چنانم و آنچه او کرد مادرش با و محتاج بود حکایت ۹۹ شیخ ابوعلی سینا را شوق طاقات ابو الحسن خرقانی
 بخرقان آورد بدردخانه او رسید زبانش که بسیار بد خو بد رفتار بود گفت کیتی و این زندیق سالوس را بخوابی چنانی که
 چو شمر و م را فریب میداد تا توانست بد گفت شیخ بصحرارفت بهر دریا دید که شسته بهر م بر شیری است بیاید
 دانست که مقصود او است شیخ از لغات زن تعجب کرد خواست سوال کند ابو الحسن چشم کرد و گفت که اگر با جان
 گیرنده که در میکشیدم چنین درنده شیری کی بار مرا میکشد حکایت ۱۰۰ اشغی در روز و شب صد تومان کم
 کرد شخص دیگری پیدا کرد کم گنده چشمه خدمت این روز را میکرد و جو بنده مدح میکرد حکایت ۱۰۱ مردی بخیر
 خود گفت که متکا بیا و چون آورد باد و قاع کرد بعد از آن هر چه یاد میگفت یاد او میرفت و متکا میاورد
 حکایت ۱۰۲ کودکی را پدرش ز سفر هر که گردش ز در خانه گذر گفت بخوابید بهیم و زرم شروکانی قدر
 پدرم زبیر کی گفت بدو کی فرزند مقدم او به رایت پسند مادر تر از سفر آند شوی شروکانی ز کشت
 مادر جوی حکایت ۱۰۳ از اشال عرب است که بزغالگر را گفت در حالی که آن بزغالگر در بالای سطح بود
 و لکرک در پایین کرک با و گفت لم شمتی و انما شمتی مکانک یعنی تو را خوش نکشی بلکه مکان بلند تو را خوش گفت زیرا
 که تو در آن مکان اگر بخودی جرات جرات نیکو دی حکایت ۱۰۴ کشته اند که در حرب صفین مردی بود و اس
 جویر که بهنگام طعام بخوان معویه حاضر شد و بهنگام نماز در عقب علی بن ابی طالب و بهنگام خرب زیر خشت
 خرمایه بخواند زوی سلب پرسیدند گفت که غذای معویه چرب تر و ناز علی کا لمر و خوا پسند در زیر خشت

در حکایات متفرقه است

۲۴۲

خدا آتشش باز است حکایت ۲۴۱ شخصی سعدی پرسید مدت صحبت گفت سعدی او گفت که گفتمی
گفت من سعدی نام دارم اما کار تو صحبت گفت شاعرم و شعر میگویم او گفت من بسم ماعزم و معر میگویم سعدی
گفت معرت را بخوان او گفت تو شعرت را بخوان سعدی این بیت بخفت بجوای دو چشمش خشم نهان شده
چو عیبش فزیده من نهان شده او بالبدید گفت بجوای سبکت من نهان شده چه در پیش خورده
سهل لب نهان شده حکایت ۲۴۲ یکی از قضاة اهل بیت گفتند که بپشت دو دریم یکدیگر دو نواطه سید گفت
من خود در طفولیت یکدیگر هم بسم راضی شدم کسی من بنمید و حکایت ۲۴۳ شخصی را بدیده راه نمیدادند و سرا
خانه که خدا میکرد حکایت ۲۴۴ همان گوی بخانه شخصی فقیری میمانند و او در انداخته برای خود میکارده بودند نزد
دی حاضر کردند اطفالش گفتند ما که سن داریم صاحب خانه گفت هر چه در پیش میمان زیاد آید شما راست اطفال
عقب در آمدند و نظر کردند که همان سیر شود و دیدند که آنچو بود همه را خورد و شروع کردند که بر کون پدر گفت اگر کرم
گفت شما یا را نیز نترس و او یکدادم ما بهر را بخورد و ترسیدند ساکت شدند حکایت ۲۴۵ شخصی از اعرابی پرسید که
ما فعل لک بکاره گفت با هم بگریه گفت چه اجر داری گفت تو چه اجر داری که برای آنکه با حرف
جرات گفت لم تجر باک و لا تجرانی چگونه بار تو جر میدهد و بار من چه نمیدهد حکایت ۲۴۶ عالمی در شهر
میگفت که چون شهیدم با کشته کافر مشبه بشود ذکر آنها تخصیث شود پس اگر کشی باشد یعنی بزرگ باشد
کافر است و صاحب ذکر که حکم مسلم است شخصی در آنجا حاضر بود و دست مر سزد و گفت اگر چنین است
پس من کافر و مسلم حکایت ۲۴۷ عالمی از کذاب پرسید که امر و زجر در دفع کفیه گفت باز ده دفع گفت و الله
بذابوا لک بثلثانی عشر حکایت ۲۴۸ سالی ماه رمضان بسیار کرم بود شخصی خوش بجال کسانیکه
عش از این ماه مردند و این بر روزی ذکر شد حکایت ۲۴۹ مقیم نامی برای تعیین محل مشراح خانه خود تهمناز
از قرآن کرد این آیه آمد و آنها بسپل مقیم حکایت ۲۵۰ شخصی از شخصی پرسید که اشب چه داری گفت سیح
گفت باز تو من که سیح نداری و همان بسم دارم حکایت ۲۵۱ شخصی خدشی بکسی رجوع کرد گفت چه در حقش
من میدهمی گفت سیح بعد از فراغ از عمل مطالبه سیح کرد و بتوفی خالی حاضر کرد و گفت و سنت دراز کرد و پس از
او چه در بتو بود گفت سیح گفت بردار و برو حکایت ۲۵۲ وقتی عابدی در مجلسی این حدیث شنید که
چون کسی بخوابد که بر هم صدقه بدهد هفتاد و سه شیطان در آن فرغ میشوند و آن در برابر بدنهای خود یکدیگر دعا گوشت
من الحال میدرم و صدقه میدهم می بینم که چگونه شیطان مرا مانع میشود پس بنبرال آمد و در اینها را کشود و کندم

در حکایات مسخره است

۲۴۳

سروان آورد و قیمت فقر کند و زوایدش آید و گفت در این سال گرانی میخوابی ما و اطفال خود را بپاک
 کنی پس کلمات بسیار گفت تا عابد پشیمان شد و بان مجلس مراجعت کرد گفت شاید صدقه داده باشی و
 شیاطین نیز تو حاضر شده باشند گفت آن شیاطین لم یخفرو و لکن کانت اتمم حاضره قهاست تمام
 فی المنع شیاطین حاضر نبودند و لکن ما در شیاطین حاضر بود و نگذاشت که صدقه بدیم حکایت ۲۷ جعدی
 در موصول برای پسر خود در خرجه بصره را خواستگاری کرد و گفت که من خرب پسر تو نیستیم بلکه صد
 خرابه صدق کنی گفت الحال غنیو انم و لکن اگر این کارم مایکسال حکومت کند خوابم توانست زیرا که
 این شهر خراب خواهد شد و مردانش خواهند رفت حکایت ۲۸ بجاکم الهی گفت که اسال خود را
 کاشتم خوب شد گفت شسم بکار بد تا خوب شود حکایت ۲۹ شخصی سکی داشت بهم اورا میگفت
 بهم بیکانه را با و گفت که اگر سگ منی چرا مرا میگیری و اگر سگ غیری چرا غیر مرا میگیری حکایت ۳۰
 چوپان گری کو سفند از خود را در دور عبور میداد و میگفت که اگر سالم بروند کی از آنها باید بداد و سگ او را
 ملاقات کند پس چون سالم گذشت کو سفند یا شکسته را جدا کرد پس مرد گری پیدا شد خواست با و بد
 او کمان کرد که یکو بدو پای این کو سفند را شکسته قسم خورد که من شکسته ام مشاجره بطول انجامید خر
 سوار گری پیدا شد مرد و بنبر او آمدند و افسار خروار را گرفتند و هر یک سخن خود را گفتند
 کمان کرد که یکو بدو پای این خراز است و گفت این خر خانه زاده من است مشاجره بطول
 کشید سوار گری پیدا شد کمان کرد که اینها در ده باشند هر سه را گرفته
 روز بیست و هشتم ماه رمضان بود آنها را نزد قاضی شهر آورد
 که انهم گریو با و گفت که اینها در ده و هر یک
 سخن خود را گفتند قاضی هم کمان کرد که
 یکو بدو پای اینها را
 دیدیم گفت برین
 قیامت
 شد که امروز عید است جاز زدند که عید است
 الکتاب بعون الملک الوهاب حرره علی شعی

الوهاب

بزبور طبع محلی گردید در غره شحر

مبارک رمضان ^{۱۳۱۶} سنه بعد از

هجرت نبویه علیه وآله الف

تحمیه با بحکم این کتاب مستغنی از تعریف

و توصیف است انشاء الله مطبوع

خاص و عوام و مطلوب همه خوا

صدق و کذب را بمطالع طحوظ دارند

غرض نقشی است که ما باز ما

در کارخانه مخصوص شهدی خدا

مطبوع گردید

بید العبد المذنب یحضر علی نقی

حائفاً فی

1182
10

1911/12

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

ح ١٢ ن ٢٠		٨٩١٦٥٣	
٢٢٦٨			
رياض الحكايات			
Date	No.	Date	No.